

نام کتاب : عسل تلخ

نویسنده : ف.دقیقی



پاییز سال 1345

ساعت 9 صبح زندان قصر

نیگاش کن مرده شور برده رو چه جوری غور کرده هیچوقت مثل ادم نیمونه که

محترم: ولش کن بابا چه توقعی ازش داری روز روزشم با یه من عسل همیشه چشیدش چه برسه به حالا که جینیگیلی
مستونش داره میره

راضیه که ان دو را میباید نیشش تا بناگوش باز شد طوری که لب و لوچه اش دندان های زرد و فاصله دارش را
ریخت بیرون

شرکت سرش غر زد تو دیگه چته هار شدی؟ پتیاره قرشمال

راضیه میل بافتنی را کنار انداخت و با خلق تنگ جواب داد وا چرا دق و دلیتو سر من خالی میکتنی دلت از زندگی
سگیت پره به من چه

شوکت که از دعوا راه انداختن ابایی نداشت و احساس قلدری میکرد خیلی غلیظ جواب داد زرشک اخه گوشکوب تو
چی هستی که من بخوام دق و دلیمو سرت خالی کنم من میگم حالا که خان معلم داره میره این ایینه دق مثل ادم بیاد
ازش خداحافظی کنه بد میگم؟

راضیه بلند شد امد کنار مریم که کز کرده و زانوی غم بغل گرفته نشست چای یخ کرده او را عقب کشید با لحنی که
میخواست او را دلداری بدهد گفت: چیه؟ ناراحتی رفیق تو رگی و فابریکت داره میره؟ بابا بیخیال بریز بیرون این همه
غصه رو یه روزم نوبت تو میشه حالا پاشو روشو ببیوس یه وقت دیدار به قیامت نیفته

شوکت دوباره به راضیه توپید چی چی بهش وعده سرخرمن میدی بزک نمیر بهار میاد مگه مغز خر خوردن ازادش
کنن زده بچه مردم رو لت و پار کرده حالا حالا ها اینجاست بنده خدا مرغ جلدده تا ابد

راضیه: دمت قیژ دیگه امروز خوب رو فک موندی پس بفرما خودتم بزم محبت رو تکمیل کن

بعد هم از کنار مریم بلند شد و با صدای بلند طوری که همه بشنوند فت: برو بچ گشت بیاین بریم از رفیق
اورژینالمون خداحافظی کنیم

محترم مثل همیشه دستش توی دماغش بود با اینکه خیلی هم حواسش به مریم نبود به راضیه گفت: انقده شر و ور نگو بعد با سر شوکت را نشان داد و گفت اینکه دهنش چاک و بست نداره تو هم هی پا بزار رو دمش

شوکت سرش داد زد اوی چه خبرته حالم رو بهم زدی هر دقه این خلا رو هم میزنی پاشو برو گمشو اه ادم عقش میگیره از کارات

محترم زیر لب زمزمه کرد این باز پیله کرده بعد هم هیکل چاق و تنومندش را حرکتی نیم دایره ای به سمت مرم و راضیه داد و برای شوکت پشت چشم نازک کرد

به راضیه گفت "تو کاریت نباشه دوباره سگ شده

مریم اوضاع روانی مساعدی نداشت و هم چنان غمگین و اشفته یا سرش را به دیوار تکیه میداد و اشک میریخت یا سرش را روی زانوی تا شده اش میگذاشت و هق هق میکرد درست مثل زمانی که خبر مرگ پدرش را شنید ناارام و اندوهگین بود

مریم بی اعتنا به حرف های هم سلولی هایش هم چنان اشکم می ریخت .

در سلول مجاور ، سارا مثل مجسمه ای که روح در ان دمیده شده جلو آینه بی جیوه و نامرغوب سلولش ایستاد و نگاه ماتم زده و بی فروغش را به آینه دوخت . شاید هجده سال می شد که این چنین با دقت در آینه به خودش نگاه نکرده بود. در تمام سال های محکومیت به چهره اش بی اهمیت بود . شاید هم دلش نمی خواست جای پای زمان را در صورتش ببیند . به وسیله گل سری که یادش نمی آمد کدام یک از زندانیان برایش بافته بود موهای پرپشت مشکی رنگش که با تارهای سفید مخلوط شده بود را جمع کرد . امروز همان فردایی بود که سالها انتظارش را کشیده و آرزوی فرارسیدنش را داشت . با وجود رسیدن به آزادی چه قدر قیافه اش درهم و غمزده بود.

لباس چروکی به تن داشت که دامن بلندش تا ساق پاهایش را پوشانده بود. بارانی رنگ و رو رفته کهنه اش را روی پیراهن پوشید و برای آخرین بار نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند . هر چه در سلول داشت بین دیگر زندانیان تقسیم کرده بود و به جز دفتر خاطراتش چیزی نداشت . پس از خداحافظی با بقیه زندانیان بند دوباره مریم را در آغوش گرفت و آهسته گفت: از دوری من دلگیر نباش ، تو کلت به خدا باشه. حتما می یام دیدنت .

برای اینکه شاهد اشک ریختن مریم نباشد زودتر از سلول آنان خارج شد . نگهبان از همان جلو در سلول همراهیش کرد . از بند خودشان که خارج شدند ، نگهبان او را به راهرویی راهنمایی کرد که بیشتر اتاقهایش دفاتر اداری بود. انتهای راهرو اتاق انباردار قرار داشت که در گوشه اش میز کوچکی به چشم می خورد که دو نفر پشت آن مشغول گفت و گو بودند . سارا و نگهبان وارد اتاق شدند و بعد از چند پرسش و پاسخ تکراری منتظر ایستادند تا یکی از آن دو که رفته بود وسایل مربوط به سارا را بیاورد ، برگردد . نزدیک نیم ساعت معطل ماندند تا ماموری که به انبار رفته بود ، برگشت و کیف دستی و خرده ریزهای زمان دستگیری را تحویل داد . مامور دوم جلو چشم های سارا محتویات کیف را روی میز خالی کرد .

دسته کلید، گواهینامه رانندگی، تقویم هجده سال پیش، سوهان ناخن و ماتیک و سرخابی که هیچ وقت استفاده نکرده بود و در اثر مرور زمان فاسد شده بود. سارا نگاه بی تفاوتش را به آنها دوخت. گویی در حافظه اش نقشه ای را آغاز یا مرور می کرد. زمزمه کنان گفت: خب. یعنی نخستین قدم به سوی هدفی که داشت برداشته شده بود.

نگهبان شنید و پرسید: خوب چی؟

سارا همان طور ساکت سرش را به چپ و راست چرخاند، یعنی هیچی.

نگهبان ادامه داد: پرونده ای به این سفیدی نوبره! با این حال آرزو می کنم هیچ وقت این جا نبینمت.

لبخند تلخی روی لبان سارا نقش بست و بدون هیچ اعتراضی به خرده ریزهای روی میز خیره ماند.

مامور انبار بدون توجه به خوب و بد بودن آنها دوباره همه را ریخت توی کیف و در اختیار سارا گذاشت. علاوه بر آنها دفترچه پس انداز سارا بود که باعث حیرت نگهبانان شده بود که یک زندانی اوضاع مالی اش به این روبه راهی باشد.

ساعتی بعد در انتهای سالن اداری مهر خروج روی دستش خورد و به دنیای آزادی پا گذاشت. نگاههای تحقیرآمیز مسئولان زندان در تمام مراحل و تشریفات آزادی، آخرین ضربه ای بود که علاوه بر آن هجده سال به روح و روانش وارد شد.

وقتی در زندان پشت سرش بسته شد نفس عمیقی کشید و هوای پاک آزادی را به تمام وجودش منتقل کرد. پا به دنیای آزادی گذاشت با دنیایی آرزو.

نغمه ای به زیبایی سمفونی های پر احساس بتهون و باخ روحش را نوازش می داد و تا مغز استخوانش نفوذ می کرد. هرچند ظاهر نامرتب و فقیرانه ای داشت، اما پر قدرت و قاطع قدم برمی داشت. شکوه و متانت رفتارش از سر عادت خانوادگی بود و ظاهر او را به نماینده صلح و آرامش تعبیر می کرد و نمی شد او را آدم ولنگاری تصور کرد.

نگاه زیرکانه ای به اطرافش انداخت و مردم را از نظر گذراند. خارج زندان دنیای دیگری بود. دلتنگی اش برای دیدار ستاره بیشتر شد. در تمام سال های محکومیت اراده اش محکم تر و فکر انتقام از احمد انگیزه صبر و استقامتش شده بود. دلش می خواست به جبران سالهایی که در بند بوده آزادانه راه برود و شهر و مردم اطرافش را نگاه کند. با بی تفاوتی از زیر نگاه های متعجب مردم به لباسهای کهنه و شندره اش عبور می کرد. می دانست که نگاه حیرت آور مردم به چه دلیل به او دوخته می شود. هجده سال پیش او جزو خوش پوشان شهر به حساب می آمد و دیگران با حسرت به سر و وضع بی نظیرش چشم می دوختند و امروز با آن ریخت و سر و وضع کهنه و قدیمی و ظاهر نامرتبی که داشت تعجب رهگذران را طور دیگری به خود جلب می کرد. با ابروهای چشده و صورت ساده

اش شبیه به پیر دختران سرسخت و لجوج شده بود که نمی تواند برای خنده دارترین لطیفه های عالم لبخند کوچکی بزند و یا خندیدن را فراموش کرده است .

برایش مهم نبود . گویی اشراف با شکست هم با قدرت برخورد می کنند ! دلش می خواست راه برود و از نعمت آزادی بیشتر لذت ببرد به همین خاطر بدون اینکه قصد سوار شدن داشته باشد به راه رفتن و ...

چه قدر برایش جالب بود ! مدهای زنانه و مردانه ، نحوه آرایش سر و صورت خانمها و ویتترین مغازه ها ... و چهره شهر تغییر کرده بود. ساختمان های بلند و مغازه های مدرن با درهای شیشه ای ، فروشگاه مبل ، دفتر املاک ، موسسه زبان ، کافه تریا گلدن تاپ . فروشگاههای شیک با نمایی از سنگ مرمر و نئون گل کرده و جای دکانن های قدیمی را گرفته بودند .

بانک های صادرات ، سپه و ملی ردیفی از ساختمانهای تازه و مدرن را تشکیل داده بودند .

به راهش ادامه داد . آرایش بت آرا ، آژانس مسافری مه نورد ؛ سپس تابلوی نئون و چشمگیر دفتر مرکزی بورس معترف ، شامل املاک و مستغلات ، باغ و مشاور فنی با مدیریت حاج احمد معترف . با خودش زمزمه کرد : پس احمد بدذات و یک لا قبا حالا حاج آقا شدن !؟ به راه رفتن ادامه داد . صورتش بی عیب بود و بیشتر از معصومیت چهره اش قد بلند ، اندام موزون و تراشیده و رفتار با وقارش جلب توجه می کرد . نگاهش دنیایی رمز و راز بود و چنان با حیرتی امیخته با احترام به اطراف توجه داشت که گویی از دنیای دیگری پا به زمین گذاشته است .

گاهی از یادآوری خاطره ای چهره اش در هم می شد و با حس دیدار ستاره اش شور و شوقی عمیق وجودش را پر می کرد .

قیام علیه ابلیس زندگی اش آغاز شده بود .

در مدت هجده سال حبس بارها به لحظه رهایی از بند و شروع اقداماتی که در سر پرورانده بود ، فکر کرده و اندیشیده بود ، اما حالا که در آن شرایط قرار گرفته بود نمی دانست باید از کجا شروع کند. نوعی درماندگی ، واهمه و یا ترس در دلش احساس می کرد و نمی دانست تا لحظه دیدار ستاره اش چگونه تاب بیاورد . سال ها در آرزوی رسیدن به چنین روزی لحظه های دردناک و تلخ زندان را تحمل کرده بود . سال های بی خبری از دختر نازنینش ، گریه در سکوت و تنهایی ، بردباری و شکیبایی با دل آشفته اش از او که قلب رئوف و مهربانی داشت ، زنی سرسخت و انتقامجو ساخته بود . احساس عجیبی داشت ، دلش می خواست از شادی فریاد بکشد و یا می خواست به روزگار بخندد. شاید هم برای تنهایی و بی کسی خودش گریه کند . در حال قدم زدن و پیاده روی برای هزارمین بار نقشه ها و برنامه های متفاوتی که در سرش می چرخید را مرور کرد . دلش می خواست زودتر به هدف نهایی برسد . به آینده چشم دوخت و همه امیدش به فردا بود .

اواخر پاییز و روز سردی است و هوا سوز دارد. لباسهای او در مقابل سرمای این روز کافی نیست. سارا بیشتر از بقیه سرما را حس می کند و بدنش مورمور می شود. آن قدر بی هدف راه رفت و خیابان های متعدد را پشت سر گذاشت که سر از لاله زار در آورد.

چه محل شلوغی. جلو تمام سینماها شلوغ بود، به خصوص سینماهایی که سه فیلم با یک بلیت نمایش می دادند. آن قدر شلوغ بود که به سختی می شد از میان آمدهای بی کار آنجا رد شود. دیوار و سر در کاباره ها نیز از عکس های متعدد رقاصه های لخت و نیمه عریان پوشانده شده بود. پهلوانی بساط معرکه راه انداخته و عده ای را دور خود جمع کرده بود. مرد میان سالی با چرخ دستی لبو و باقالی پخته، گوشه خیابان داد می زد «لبو داغه، لبو... باقالی با گلپر دارم...»

انگار تنها همین مرد بودن سارا را حس کرد که خطاب به او گفت:

«همشیره لبو داغ بدم؟ باقالا با گلپر چطور؟»

بقیه بی تفاوت به سارا تنه می زدند و رد می شدند. به زنهای بزرگ شده و نحوه لباس پوشیدنشان توجه کرد و به مردان هیز و چشم چران

نشانشان از مردی بدن پرمو و سیبهای پت و پهن بود که مثل گربه های دست آموز به دنبال زنان موس موس می کردند. سارا مثل چن از بسم الله از آنها می گریخت.

چند ساعت کنار خیابان راه رفته بود بدون اینکه به بوق ماشینهای مسافرکش اهمیت دهد. آن قدر راه آمده بود که احساس گرسنگی می کرد. شاید هم بوهای مختلفی که به مشامش می رسید بیشتر اشتهايش را تحریک می کرد و یا شاید زمان صرف ناهار شده بود ساعتش را نگاه کرد. پس از سالهای نخستین باری بود که می بایست خودش فکری برای تهیه غذا بکند. طی هجده سال هرروز این کار تکرار شده بود و او بدون توجه به طعم بوی غذا فقط به امید زنده ماندن طبق یک عادت کنار دیگر زندانیان و گاهی در تنهایی به صرف غذا می پرداخت.

همان طور که راه می رفت و به چهره دگرگون شده شهر نگاه می کرد از جلو یک ساندویچ فروشی ارزان قیمت اما شلوغ گذشت که هیچ تشابهی به آنچه باید نداشت و بیشتر شبیه به یک سمساری بود تا اغذیه فروشی. کمی به خودش فشار آورد تا رسیدن به رستوران مناسبی دندان روی جگر بگذارد و صبر کند اما آن قدر گرسنه بود که هنوز چند قدم رد نشده طاقت نیاورد و قدمهایش کند شد و برگشت. بوی همبرگر سرخ شده توانش را ربود.

از کنار پسرک لاغر و درازی که مردم را به داخل دعوت می کرد گذشت و وارد مغازه ساندویچی شد که هر صندلی اش یک رنگ بود و هر میزش یک رنگ و هر چیز ساز مخالف می زد. به یخچال مغازه که ویتترین انواع غذاهای سرد و نیمه آماده بود نگاه کرد و سرانجام نتوانست از همبرگر بگذرد. جلو پیشخان مغازه ایستاد و یک ساندویچ گرم و نوشابه درخواست کرد. صاحب مغازه پیش از اینکه سفارش سارا را بپذیرد پول آن را مطالبه کرد. اوزن مقابلش را از گدایانی تصور کرده بود که هرروز با آنان مواجه می شد! سارا مبلغ غذا را بدون وقفه پرداخت و تا آماده

شدن آن روی صندلی نشست. پاهایش را از زیر میز روی صندلی مقابل گذاشت تا بیشتر احساس راحتی کند و خستگی اش در شود. خوب می دانست این کار دور از نزاکت است آن هم در انظار عموم اما گویی برایش اهمیت نداشت. آن روز می خواست عقده سالها در بند بودنش را از دل بیرون کند.

مردی به صندلی میز روبه رویی تکیه داده و پشت سرهم سیگار می کشید و دودش را از سوراخهای دماغ بیرون می داد. انگار آن محل را با قهوه خانه اشتباه گرفته بود. سارا وقتی برای لذت بردن و استراحت پاهایش نداشت. پس از نشستن او دختر و پسر جوانی که ساندویچ فلافل را گاز می زدند با قیافه حق به جانب صندلی خالی زیر پایش را کشیدند و پشت میز میز پهلویی گذاشتند که صندلی نداشت.

با خوردن ساندویچ سفارش داده بده نیرو می گرفت و گویی سوی چشمانش برگشت و بهتر می دید. صدای ملج و ملوچ مشتریان و فرود آمدن شیشه های نوشابه روی میز را نتوانست تحمل کند.

مرد مستی که روی میز ضرب گرفته بود به سارا زل زل نگاه می کرد و خودش را می خاراند. سارا چندشش شد و چشمانش مثل دوگوی گرم و آتشین به اطراف چرخید. نمی توانست بیشتر از این در آن محل بماند. بلند شد و رفت بیرون.

عاقله مردی با ریش بزی که از لحظه ورودش جلو مغازه ایستاده و یک ضبط صوت فروشی توی بغلش بود یک پایش را از پشت به دیوار تکیه داده و با دست دیگرش سیگار می کشید و دودش را به صورت این و آن فوت می کرد هنوز سرجایش بود از کنار او گذشت به نظر می آمد که گذشت ساعتها برایش اهمیت دارد و نمی خواهد به راحتی زمان را از دست بدهد. افکار گوناگونی در سرش می چرخید و تمام وجودش لبریز از انتقام بود. انتقام از مردی که سالهای جوانیش را به نابودی کشانده و تنها گل زندگی اش را از دسترس او مخفی نگه داشته و از دیدار این لطف الهی محرومش کرده بود. سارا در سرتاسر عمرش دست کم به خودش ثابت کرده بود که می تواند روی پای خودش بایستد و بدون کمک دیگران تصمیمات نهایی زندگی اش را عملی کند اما آن روز از بی هم زبانی و تنهایی دلش سخت گرفت و به ستوه آمد. حس تنهایی و شکست آزارش می داد. فکر دیدار دخترش لحظه ای از سرش بیرون نمی رفت دلش پر می زد برای دیدن ستاره.

هنوز چند قدم از اغذیه فروشی فاصله نگرفته بود که به اولین وسیله نقلیه ای که جلو پایش ترمز کرد نشانی خانه پدری اش را داد و از عقب نشست بی آنکه بفهمد راننده او را می برد یانه.

سارا خوب می دانست کسی آنجا انتظارش را نمی کشد اما دلش می خواست خانه و محل زندگی اش را ببیند و یادی از حال و هوای کودکی و دوران جوانی اش بکند. به محله مورد نظر رسید و پس از پرداخت کرایه سنگین و باور نکردنی که راننده مطالبه کرد پیاده شد و با خودش زمزمه کرد همه چیز گران شده همان طور که آمادما تغییر کردند!

وارد کوچه خودشان شد که در مدت هجده سال تغییرات فاحشی کرده بود همه محل عوض شده بود و شکل و شمایل تازه ای به خود گرفته بود. کوچه ها دلبازتر و تمیزتر از گذشته بودند. بیشتر خانه ها عقب نشینی کرده و کوچه پهن تر شده بود. خانه های نوساز دریک سطح با باغچه های جلوشان که حتی در پاییز هنوز سبز بودند و نشان می داد بهار و تابستان زیبایی دارند در کوچه زیاد دیده می شد. حتی رنگ درها و پنجره ها با رنگهای زنده و شاد تغییر کرده بود. از مغازه خواربارفروشی ناصر آقا که آن وقتها آدم در آن ول می زد خبری نبود و به جان آن فروشگاه بزرگ شهر کتاب باز شده بود. هیچ آشنایی وجود نداشت. از آدمهای قدیمی تک و توکی پیر و عصا به دست رد شدند که سارا را نمی شناختند یعنی باورشان نمی شد روزی دختر یکی یکدانه و ناز پروده مرحوم اعتماد را به این شکل ببینند.

جلو خانه فریدون ایستاد که پس از چندسال هنوز هیچ تغییری نکرده بود به در بسته قفل زده اش نگاه کرد که روی نقشهای برجسته آن تار عنکبوت بسته بود. خودش هم نفهمید چرا اما دلش گرفت. یاد گذشته و شیظنتهای خودش با فریدون افتاد و خاطره او در ذهنش پررنگ شد. با یادآوری روزهای جوانی و نگاههای متواضعانه فریدون شادی قشنگی زیر پوستش احساس کرد مادر فریدون دومین زن عزیز و گرامی زندگیش بود که خانواده اش با او در ارتباط گرم و صمیمانه داشتند. بی رنگ و رویی و کهنه بودن در نشان می داد که سالهاست خانه خالی مانده است. هرچه بود فهمید آنان ناپدید شده هاند یا دست کم حالا حالاها نمی شد پیدایشان کرد. چلو خانه خودشان رسید با خواندن تابلو طرح دار یاسهای سفید که روی سردرخانه نصب شده بود وارد حیاط شد. باورش نمی شد عمارت ویلایی و دو طبقه آنان به دبیرستان مجهز و مدرن دخترانه ای تبدیل شده بود. بی اعتنا به خدمتکار مدرسه با حیرت و ناباوری دورتا دور خانه را با حسرت نگاه کرد.

از استخر بزرگ خانه وفواره های وسط آن و تختهای چوبی که دور تا دورش پر از شمعدانی و محبوبه شبهایی که مادرش به آنها عشق می ورزید خبری نبود. از آجرهای نظامی کف حیاط و باغچه های دور آن اثری نمی دید. دیوارهای بلند خانه را نگاه کرد که جای آجرهای مثلثی شکل آن را نرده های آهنی نوک تیز گرفته بود. بغضی سنگین گلویش را فشرد. درختان بزرگ و تنومند سرو و صنوبری که پدرش دستور رسیدگی و آبیاری شان را می داد و از دیدن آنها عشق می کرد. هنوز سبز بودند حیاط خانه که نمی شد آن را حیاط نامید بیشتر به باغ شباهت داشت و پر بود از گلهای رنگ و وارنگ و درختان میوه حالا به زمین ورزشهای مختلف اختصاص داده شده بود. باغچه های باریکی دور حیاط ساخته شده بود که شمشادهاى آن در یک ردیف مثل صف سربازان قد و نیم قد به نظر می رسیدند. پدر و مادرش را مجسم کرد و آه عمیقی از سینه اش برخاست از پدر و مادر خوبش هیچ چیز نمانده بود اما عطر آنها تا هفت خانه آن طرف تر پیچیده بود.

با حسرت تمام اتاقها را نگاه کرد و به نمای بیرونی ساختمان چشم دوخت. باد سردی می وزید. دستهای سارا یخ کرده بود. در حالی که دستهایش را با بخار دهانش گرم می کرد آهسته و با قدمهای کوتاه طول حیاط را طی کرد و وارد ساختمان شد. اتاقها را نگاه کرد که هر کدام با تابلوی کوچکی به نامهای مختلف اختصاص یافته بود. کلاس شقایق کلاس میخک کلاس مریم و ... به اتاق خودش نزدیک شد. اتاق پرخاطره و زیبایش به کلاس درس دختران

هجده نوزده ساله اختصاص داشت. دخترها در چندین ردیف با لباسهای هم شکل و گیسوانی مرتب و شانه خورده روی نیمکتهای چوبی نشسته بودند و به دبیرشان گوش می دادند.

شکل قدیم اتاق و نحوه قرار گرفتن وسایلش را به خاطر آوردیاد تابلوهای نفیس و بی همتایی افتاد که پدرش کشیده و به دیوار آویخته بود و عکس بزرگ و قاب گرفته پدر و مادرش که معلوم نبود احمد چه بلایی سر آنها آورده بود.

با نگاهی به دختران جوان به این فکر رفت که باید ستاره او نیز در همین شرایط و سن و سال باشد. دختری که تنها یک سال و اندی عواطف عاشقانه اش را نثار او کرده بود و مدت هجده سال از او دور افتاده و بی خبر مانده بود. نمی دانست ستاره نازنینش کجا زندگی می کند و چه روزگاری می گذراند. به خودش اطمینان داد که به طور حتم با ثروت هنگفت پدرش به بهترین نحو زندگی می کند. سارا خوب می دانست با اسکناسهای احمد می شد کف دنیا را فرش کرد پس دخترش نباید در مضیقه مالی قرار گرفته باشد. لابد احمد با تمام بدیها و همه مکر و حيله ای که برای تصاحب اموال سارا به کار برده بود پدر خوبی برای جگر گوشه اش بوده و با دخترش برخورد مناسبی داشته است.

از تشریح و تجسم احوال دخترش دلش آرام گرفت و برای قد و قواره حدسی ستاره حظ کرد. این لذت شیرینی تمام سالهای حبس اش بود. جای تابلوهای فرش و مینیاتوری که روی دیوار سالن و راهرو نصب کرده بودند را عکس چند دانش آموز ممتاز و ساعی گرفته بود که روی موکت چهارگوشی سنجاق خورده و دور آن با چوب باریک و بی رنگی قاب گرفته شده بود از دیدن طبقه بالا صرف نظر کرد. هنوز هاج و واج تغییرات خانه وسط حال ایستاده بود که حالا راهرو شده بود. از اتاق خواب مادرش که به دفتر دبیران اختصاص داشت خانمی با یک بغل پرونده و پوشه خارج شد و به سارا که حیران و بلا تکلیف ایستاده بود گفت: اگر فرمایشی دارین بفرمایین دفتر و به دست دفتر معاون مدرسه که همان اتاق کار پدرش بود را نشان داد و خودش راهی اتاق بایگانی شد.

چند دانش آموز منتظر توجیه و تنبیه کنار دیوار پشت در دفتر ایستاده بودند و از فشار عصبی ناخن می جویدند و رشته ای از موی سرشان را دور انگشت می پیچیدند و ول می کردند.

سارا با نگاهش مسیر ناظم مدرسه را تعقیب کرد و فهمید زیرزمین خانه شان هم مورد استفاده قرار گرفته به یاد آورد که چه گنج نایاب و گرانبهائی را در زیر زمین پنهان کرده بود خیلی دلش می خواست بفهمد که آنجا دست نخورده باقی مانده و یا آنجا هم مورد دستبرد احمد قرار گرفته! یادش حسن و آدینه افتاد نمی دانست آن دو چه شدند و چه بر سرشان آمد.

می بایست هر طور شده از بودن گنج مخفی اطمینان به دست می آورد با همین فکر راهی زیرزمین شد و پی برد از فضای باز زیرزمین هم استفاده کرده اند و اتاقهای متعددی ساخته اند که محل بایگانی آزمایشگاه و کتابخانه بودند.

بدون اینکه بیشتر از این به شکل آنجا توجه نشان دهد یک راست به سمت محل مورد نظرش راه افتاد. در گذشته کنار زیرزمین دالان کوچک و باریکی قرار داشت که با چند پله کوتاه منتهی به اتاق بسیار خنک و تاریکی می شد که

در دل زمین واقع بود. خانواده اش از آنجا هیچ استفاده ای نمی کردند و کسی هم تاب سرمای زیر صفر آنجا را نداشت و تنها حکم بادگیری را داشت که تهویه و هوای خنک زیرزمین را تامین می کرد. سارا خوب به خاطر داشت که چگونه در عرض چند ساعت به کمک مش حسن و کارگری که آورده بود درگاهی دالان را تیغه کردند و گچ گرفتند. آنجا محل دنج و امنی بود برای مخفی کردن اسناد و مدارک باقیمانده و جواهرات مادرش و شمشهایی که از اجدادش به پدر و مادرش رسیده بود و او تنها وارث آنها بود و می خواست از دستبرد احمد مصون بماند.

در ظاهر دیوار به همان شکل باقی بود. سارا محل دقیق آن را شناسایی کرد و فهمید مش حسن امین ترین و محرم ترین خدمه منزل پدری اش تا زنده بوده امانت او را حفظ کرده و این راز را فاش نساخته است پس باید گنج مخفی شده دست نخورده باقی باشد.

سارا کنار دیوار رفت گوشش را به دیوار چسباند و با مشت چند ضربه به دیوار کوبید از صدای خالی بودن و طبل گونه آن قسمتها هیجانش بیشتر شد. بعید می دانست احمد از آن همه طلا و جواهر باخبر شده باشد.

از شادی موجود بودن ارثیه پدری اش دلش غنچ زد. حالا باید به هر نحوی که می توانست به آنها دست یابد. برای گوشمالی دادن احمد به آنها احتیاج داشت. در همین افکار و بی حرکت ایستاده بود که سرایدار مدرسه او را مخاطب قرار داد و با لهجه ترکی اش او را از حضور در آن محل منع کرد.

سارا بدون اینکه حرفی برای گفتن داشته باشد و یا بخواهد بهانه ای بترشد با گفتن بله چشم راهی شد. نتوانست بفهمد بالا چه خبر است اما حدس زد که باید از اتاقهای بالا هم به صورت کلاس استفاده کنند.

پس از خروج از مدرسه باز هم پیاده راه افتاد چیزی به غروب و تاریکی هوا باقی نبود و باید فکر سرپناهی می کرد. در تمام سالهای محکومیت از راه ترجمه زبان انگلیسی و لاتین یا بافتن تابلوهای نفیس ابریشم حقوق و مزایای قابل توجهی عایدش شده بود و حالا راحت می توانست به بهترین نحو زندگی کند.

نگاهی به خودش انداخت. اولین چیزی که باید به آن برسد تهیه چند دست لباس آبرومند تا زودتر از این شکل خارج شود. آن قدر در حال و هوای خودش غرق بود که از حضور دوچشم میشی که در تعقیبش بودند بی اطلاع ماند.

چه چیز باعث می شد این چشمهای سیاه مرد جوان را همراه خود بکشاند؟ حسی غریب و ناشناخته به کسرا گوشزد می کرد که این زن به کمک نیاز دارد شاید هم او را می شناخت و یا جایی دیده بودش!

هرچقدر به ذهنش فشار می آورد تا دلیل جاذبه و کشش زن را بفهمد عقلش به جایی نمی رسید. حالا یقین داشت او را می شناسد اما یادش نمی آمد او را کجا دیده است با قدمهای او قدم بر می داشت و مسیر انتخابی زن راهش را تعیین می کرد.

هر چقدر تقلا کرد زمزمه های زن را بشنود کمتر موفق شد. بنابراین بدون اینکه کلامی با او هم سخن شده باشد در تعقیب او بود.

زن چه مصمم و باراده قدم بر می داشت گویی عازم انجام کار بسیار مهمی بود که از پیش طراحی شده ظاهر متین و باوقاری داشت و برخلاف لباسی که به تن داشت زن برجسته ای به نظر می آمد.

بدون اینکه حتی نگاهی کوتاه به اطراف بیاندازد و یا از تعقیب خودش باخبر شود هم چنان آهسته و آرام از کنار پیاده رو قدم بر می داشت چنان که گویی به شمارش سنگهای جدول مشغول است و علاقه ای به دیدن رهگذران ندارد. ناگهان ایستاد انگار یاد انجام کاری واجب سواى ماموریتش افتاده باشد. از لبه جوی پرید و پا به خیابان گذاشت. بدون توجه به زمان ماشین دربستی برای قبرستان گرفت و عازم بهشت زهرا شد. چیزی بیشتر از حس کنجکاوی و یا احساس کمک مرد جوان را وادار می کرد زن را تنها نگذارد. با تمام تلاشی که کرد نتوانست مسافر همان ماشین شود و همچون بیگانه ای هم مسیر کنارش بنشیند و همراهش باشد. بدین ترتیب خیلی سریع با وسیله نقلیه دیگری عازم همان مسیر شد. با چند دقیقه فاصله کسرا پیاده شد و خیلی زود زن ژنده پوش را پیدا کرد که مردد ایستاده بود.

اندیشید: چرا سرگردان است مگر برای فاتحه خوانی به قبرستان نیامده آیا کاری جز این دارد پس چرا تکان نمی خورد تردیدش برای چیست؟

سارا نگاهی به دور و برش انداخت نمی دانست از کدام سمت برود. مسیر آرامگاه پدر و مادرش را فراموش کرده بود. خیلی به مغزش فشار آورد تا شماره قطعه را به یاد آورد. زیر لب زمزمه ای کرد و با تردید راه افتاد بهشت زهرا در مدت هجده سال آن قدر تغییر کرده بود که بعید می دانست بتواند محل مورد نظرش را پیدا کند. با همه تردید و دلواپسی جلو رفت و از تنها عابری که دید نشانی را پرسید. عابر با اشاره دستش مسیر او را مشخص کرد. سارا آهسته جلو رفت و به نوشته های پاک شده و صیقل خورده قبرها خیره شد خم و راست شدنش برای خوانا نبودن نوشته ها بود عاقبت با پیدا کردن آرامگاه پدر و مادرش نشست. مثل کسی که تازه خبر مرگ عزیزی را می شنود بی تاب است.

اشک هایش بی مهابا فرو می ریخت. چشمهایش را بست شاید می خواست دنیار را از یاد ببرد و یا نمی خواست ببیند و بشنود.

پس از سالیان سال امینی یافته و غمخواری پیدا کرده بود. درد دلش شروع شد. اندکی بعد به حالت سجده خودش را روی قبر رها کرد و هر دوی آنها را در آغوش گرفت همراه با ناله و هق هق!

عجب بغض سنگینی دارد گاهی شانهِ هایش می لرزید و گاه بی حرکت می ماند چنان که گویی نفسش بند آمده است. جا داشت که نعره بزند تا بغض دلش تخلیه شود.

کسرا فکر کرد چه درد و ماتمی این چنین روحش را آزاده است!

زن سربلند می کند و می نشیند. زانوهایش را جمع می کند و دستهایش را دور آن حلقه می کند. پره های بینی اش به نحو عجیبی بل می زند و حکایت از بغض و درد سنگین او دارد. همان طور که به سنگ قبر خیره مانده اشکهایش مثل رشته های باریک شره می کند و آرام آرام کشیده می شود تازیر چانه و شیار گردن گویی زخمی کاری روحش را سخت در هم فشرده و آشفته کرده است.

چیزی به تاریکی هوا باقی نیست همان طور نشسته و اشک می ریزد.

با کی از وهم تنهایی و تاریکی قبرستان ندارد. کسرا هم بی صدا و خاموش شاهد بی تابی زن جوان است. به او نزدیک تر می شود آن قدر نزدیک که صدای نفسهایش را می شنود ام نمی تواند کلمه ای از درد دل زمزمه وارش را متوجه شود. کلمه های بریده بریده و بغض آلود زن هیچ مفهومی برایش ندارد و این بی تابی بیشتر مشتاقش می کند به پی بردن اوضاع و احوال زن. سارا سرش را روی زانو می گذارد و هم چنان اشکهایش فرو می ریزد. سرانجام پس از ساعتی گریستن و بی قراری ساکت می شود.

کسرا نزدیک تر می آید و روبه رویش قرار می گیرد احساس می کند آن اندام وارفته و لرزان چقدر سبک و آرام شده است! گویی روح و جسمش را رها ساخته بود تا در کنار آرامگاه عزیزانش درد و ماتم را یکباره در خود محو کنند. با این همه نمی تواند برخیزد گویی او را به زمین پیوند زده اند.

چند دقیقه می گذرد تا سارا متوجه حضور مردی شود که در چند قدمی او ایستاده و با حیرت نگاهش می کند. بی تفاوت به حضور مرد غریبه خودش را جمع و جور می کند و بلند می شود راه می افتد اما این بار از تعقیب مرد غریبه آگاه است. بازهم فکر سرپناه با تاریکی هوا در ذهنش جان می گیرد و فکر می کند شاید بهتر باشد از این مرد نشانی هتل و یا اقامتگاه مطمئنی را بپرسد اما به خودش جواب می دهد گیرم که نشانی هم گرفتم در این سالها شهر آن قدر گسترش یافته که نمی توانم خیابانها را پیدا کنم. تازه در این محل صحیح نیست با مرد غریبه هم کلام شود. نباید از تنهایی و بی کسی ام آگاه شود با همین افکار به در خروجی بهشت زهرا می رسد و خارج می شود مقابل در آخرین وسیله نقلیه از صف ماشینهای خطی باقی مانده و راننده اش منتظر مسافر با لنگ چهار خانه قرمز شیشه جلو را تمیز می کند.

سارا کنار پیرزنی که در صندلی عقب نشسته بود و با تسبیح ذکر می گفت می نشیند. کسرا هم روی صندلی جلو قرار می گیرد.

پیرزن به راننده اعتراض می کند آقا بیا بریم دیگه دلم جوش می زنه امشب به نماز اول وقت نمی رسم هیچ بچه هامم شوم شب ندارن خیر سرم اومدم به خورده دلم واشه.

راننده ناامید از مسافر حرکت می کند هنوز خیابان آرامگاه را نگذرانده اند که صدای اذان مغرب از گلدسته های مسجدی به گوش می رسد. مدتی در سکوت طی می شود هوا حسابی تاریک شده است.

پیرزن انتهای خیابان آرامگاه پیاده می شود. سارا از راننده می خواهد که او را به هتل یا مسافرخانه مناسبی راهنمایی کند. کسرا به دنبال راهی می گردد که بازن هم سخن شود او دیگر زن ژنده پوش را شناخته و به گذشته اش واقف است.

راننده سارا را حوالی ونک جلوی هتلی پیاده می کند. کسرا هم با چند متر فاصله پیاده می شود و به سمت هتل بر می گردد. سارا مستاصل و ناامید از پاسخ منفی مسئول پذیرش هتل مقابل پیشخان ایستاده به علت همراه نداشتن شناسنامه از ورود او به داخل ممانعت شده شاید هم ریخت و شمایی که دارد مزید بر علت گشته که راهش ندهند. هنوز کلافه و سرگردان بود و دنبال راه حلی می گشت که کسرا به او رسید و پشت سرش ایستاد. این بار سارا با لحنی پرخواهش درخواست کرد محلی را به او معرفی کنند که نیازی به کارت شناسایی نداشته باشد. بازهم با جواب سربالای مسئول پذیرش مواجه شد چاره ای نبود باید می رفت.

وقتی تقلایش را بی فایده دید با دلخوری برگشت و سینه به سینه کسرا برخورد کرد. با تعجب از دیدار دوباره او این بار به صورتش خیره ماند. چقدر برایش عجیب بود! برای سارا هم چهره مرد جوان آشنا بود آن قدر آشنا که احساس می کرد او را جانی دیده است. چند لحظه کوتاه هر دو ساکت و بی حرکت خیره به همدیگر نگاه کردند سپس سارا بدون هیچ حرفی از سمت چپ مرد رد شد و از محوطه ورودی هتل بیرون آمد.

آسمان برق می زد و صدای رعد بلند شده بود. کسرا به تبعیت از سارا از هتل خارج شد آهسته به او نزدیک شد. فرصت را غنیمت شمرد و با ادای احترام و نزاکت او را صدا زد و با احترامی خاص دعوت کرد که سارا آن شب را در خانه آنان میهمان باشد. برای جلب اعتماد بیشتر به او متذکر شد که با خواهرش زندگی می کند.

سارا بی اعتنا به دعوت مرد غریبه به راهش ادامه داد.

کسرا مصرانه کوشش می کرد که اعتماد زن را جلب کند. صدای رعد بلندتر شد. آسمان بغض سنگینی داشت. سارا به ساعتش نگاه کرد سرما حسابی به تنش نشسته و بدنش گزگز می کرد بارش باران شروع شد.

کسرا سعی داشت به هر صورتی که می تواند او را راضی کند که همراهش برود بنابراین همان طور که کنار زن قدم بر می داشت گفت: خواهرم وکیل دادگستری و حامی پروپا قرص زنان است. پسر یازده ساله ای هم دارم. مادر یک خانه بزرگ زندگی می کنیم و می توانیم جای مناسبی در اختیار شما قرار بدهیم.

گویی سارا گوشه‌هایش نمی شنید یا باور نداشت لطف خدا شامل احوالش شده و به این راحتی سرپناهی برایش پیدا شده باشد. از گوشه چشم نگاهی به مرد انداخت و به ظاهرش بیشتر دقت کرد مرد باوقار و متین به نظرش رسید و احساس کرد می تواند به او اعتماد کند با این حال سرش با به علامت تاسف تکان داد.

کسرا دست بردار نبود پافشاری می کرد و با اصرار و سماجت گفته اش را تکرار کرد "اگر جای مطمئنی در این شهر ندارید خواهش می کنم به من اعتماد کنید"

سارا بی اراده از کنار خیابان راه می رفت نور چراغهای خودروها چشمانش را اذیت می کرد با اینکه در این شهر به دنیا آمده و بزرگ شده آنجا بود اما خودش را غریبه ای تصور می کرد که با همه بیگانه بود. نه کسی انتظارش را می کشید و نه سرپناهی داشت که زیر آن بیاساید کسرا هنوز رهایش نکرده و شانه به شانه اش راه می رفت و دعوتش را تکرار می کرد. سارا ایستاد مردد بود مرد را نگاه کرد چرا سماجت مرد ناراحت و عصبانی اش نکرده بود؟ شاید هم فکر اینکه او را می شناسد باعث شده بود هرچه بود آدم بدی به نظر نمی رسید. خودش هم نمی فهمید چرا این احساس را دارد.

کسرا باز هم تکرار کرد: خواهش می کنم به من اعتماد کنید....

پیش از اینکه سارا حرفی بزند ماشینی گرفت و در عقب را باز نگه داشت و با تعارف به سارا بار دیگر به او اطمینان بخشید که از قبول دعوت او پشیمان نخواهد شد.

سارا دوباره او را نگاه کرد و اندیشید حالا که خدا کمک کرده و دست حمایتی به سایش دراز شده چه بهتر که این دستها را محکم بگیرد و رها نکند. به همین خاطر بدون هیچ سخنی ساکت و آرام با نگاهی مغموم سوار ماشینی شد که کسرا گرفته بود مرجوان هم کنارش نشست و به راننده مقصدش را گفت. سارا در این فکر بود که این آشنای غریبه کیست و چه قصد و نیتی دارد؟ کجا دیدمش؟ چرا به او اعتماد کردم؟ کجا می روم؟ نکند بلایی سرم بیاورد! همان طور که در دل می نالید دلواپس بود از خدا خواست آبرویش حفظ شود و مثبت دلش دلداریش می داد که نگران نباش آدم بدی نیست به چهره اش نگاه کن چقدر آرام و باوقار است او فقط قصد کمک به تو را دارد.

سارا آهسته برگشت به سمت راست و نگاه دیگری به مرد انداخت. او را آدم مطمئن و پاکی تصور کرد که می تواند به او اعتماد داشته باشد.

و منفی دلش وزوز کرد که نکند از طرف احمد مامور شده تا کلک تورا بکند؟ یاد احمد افتاد راستی احمد از آزادی من خبر دارد؟

هنوز چیزی از حرکت سریع راننده نگذشته بود. کسرا و سارا ساکت روبه رو را نگاه می کردند و هرکدام بدون اینکه حرفی بزنند با دنیایی از سوالات و افکار مختلف در فکر بودند که به جمعیت پراکنده ای برخورد کردند که مانع از حرکت سریع خودروها می شدند.

در حرکت کند و میلی متری ماشینها آنها که کم سرنشین تر بودند به سرعت از مسافر پر می شدند. در همین حین به خودرویی که حامل سارا و همراهش بود نیز سه سرنشین دیگر اضافه شد بحث داغ مسافران موضوع زن جوانی بود که هر شب به نوعی مردم را دور خودش جمع می کند طوری که تمام عابران و کسبه از روند زندگیش باخبرند. یکی از مسافران که مرد مسنی بود و کنار کسرا نشسته بود گفت: راستی که آدم دلش کباب می شه چه بلایی سرش آوردن

مسافر دوم: این کار هر شبه شونه هرشب این زن بدبخت کتک می خوره می گن شوهر نامردش به زور مجبورش می کنه به خلاف

مردسوم که خودش را به در جلو چسبانده و مچاله نشسته و کیف سامسونت توی بغلش بود گفت: بیچاره مجبوره روزهای اول فقط گدایی می کرد حالا چن وقته دزدی و جیب بری می کنه انگار کس و کار هم نداره یا گوشه پارک می خوابه یا تا صبح راه می ره و با خودش حرف می زنه حالا شوهرش یا کس دیگه معلوم نیس اما هر شب می آد هرچی جمع کرده ازش می گیره و به دست کتک کاری راه می اندازه.

به جز کسرا و سارا که توی عالم خودشان بودند بقیه برایش آرزوی خیر کردند.

کسرا انگار توی باغ نبود و داشت به نوع برخورد خواهرش با میهمان ناخوانده فکر می کرد سارا هم آن قدر خودش گرفتاری داشت که نمی توانست به موضوع دیگری فکر کند. ضمن اینکه گوشش از این حرفها پر بود به میدان تجربیش رسیدند و مرد مسن از کنار کسرا پیاده شد و او مقداری آزادتر نشست و از سارا کمی فاصله گرفت.

هنوز ماشین به طور کامل حرکت نکرده بود که زنی هراسان و گریان جای مرد مسن نشست و همان طور که نفس نفس می زد قسم داد که راننده زودتر از آن محل دور شود زن بیست و دو سه ساله به نظر می رسید.

از لحظه سوارشدن شروع کرد به حرف زدن و نفرین کردن گاهی گریه می کرد و فحش می داد به شوهرش گاهی هم تف و لعنت به ننه بابایی که او را پس انداخته بودند می فرستاد.

علاوه بر کسرا سارا هم خم شد و نگاهش کرد چند جای صورتش زخمی بود و از خراشهای سطحی آن خون می آمد. سارا دلش سوخت. حس عجیب و غریبی پیدا کرد از خودش در مانده تر این مادر مرده بود احساس پیچیده ای به او داشت که نمی دانست به چه دلیل است.

راننده از زن ترسان پرسید: خانم چی شده؟ واسه چی این قدر پریشونی؟

زن با صدایی گرفته و حالتی دلواپس گفت: از بقال و چقال گرفته تا مردمی که توی این محل آمد و شد می کنن منو می شناسن همه شون می دونن چه شوهر نامردی دارم گدایی کردم دزدی کردم شبانه روز گشنگی کشیدم که بذاره راحت کپه مرگم رو بذارم زمین اما این مرتیکه پیزوری دست بردار نیس که... حالا همینم مونده آدم دزدی هم بکنم که گردن مٹ گاوش کلفت تر شه واه واه آدم این قدر پست و نامرد خب بچه مردم از ترس پس می افته.

با هر جمله ای که می گفت بر می گشت پشت سر و کنارش را نگاه می کرد و با لحنی لبریز از تشویش و نگرانی می گفت: خدا کنه ندیده باشه سوار شدم و گرنه با اون موتور کوفتی دنبالم می آد تا زهرش رو نریزه ول کن نیس که

آن قدر پریشان بود که گویی با گردبادی وحشتناک مقابله کرده صدایش می لرزید و با دست مرتب می زد روی پا و می گفت: یا ابوالفضل... خودت کمک کن.

راه باز شده بود و راننده حرکت کرد. پیش از اینکه مسافران کلامی حرف بزنند و یا راهی عقلانی جلو پایش بگذارند صدای گوشخراش موتوری از بغل ماشین شنیده شد و مرد نکرده ای با سیلهای پرپشت که لبهایش را پوشانده بود و بیشتر شکل آدمهای خلاف سنگین بود با صدایی خشن و عصبانی داد زد: زنیکه سلیطه از دس من درمیری؟ حالیت می کنم... و خطاب به راننده گفت: داداش نیگرددار.

راننده هول شده بود و به خاطر ترس از زیر گرفتن موتوری سرعتش را کم کرد و بغل را پایید صدای مرد خشن تر به گوش رسید نمی شنفی نغله می گم نیگرددار....

زن این بار با دست توی صورتش زد گویی سوزش خراشهای آن را حس نمی کرد گفت ا جونم مرگ شده دیدی پیدام کرد بعد هم با التماس به راننده گفت آقا برو تورو خدا وای نسا... به حرفش گوش نده این قرمساق فقط قیافه اش مٹ سگ هار می مونه نترس ازش برو دوباره نگاهی به مرد موتور سوار کرد و با ناله سوزناکی گفت ای خدا ذلیلت کنه الهی تیکه تیکه بنشی.

از شدت خشم و غضب شیشه را پایین کشید نیمی از سرو گردن را از شیشه بیرون داد و تف گنده ای به طرف مرد انداخت یعنی که تف به غیرتت .

مرد موتور سوار شارلاتان فرصت را غنیمت شمرد و دست دراز کرد و گیس زن را گرفت و گفت: عفریته حالا کارت به جایی رسیده که رو حرف من حرف می زنی؟

از هیبت مرد سرنشینان ماشین زهره شان آب شده بود و همگی ساکت شاهد کشمکش زن و شوهر بودند. گیس زن به دست مرد کشیده می شد و جیغ و داد زن بیچاره بلند بود. سرنشینان خودرو نگران از راننده می خواستند نگه دارد. راننده مجبور به توقف شد. با ایستادن ماشین موتور سوار هم ایستاد و در ماشین را باز کرد به زور زن را کشید بیرون راننده به سرعت از آنجا فاصله گرفت. انگار می خواست سریع تر از دست آن دو خلاص شود. صدای جیغ همراه با ناله بریده بریده زن که توام با التماس بود شنیده می شد. سارا برگشت و از شیشه پشت سرش به زدو خورد آن دو نگاه کرد. از این همه ظلم و بیداد دلش گرفت بدنش می لرزید و پقی زد زیر گریه.

چشمان اندوهگین و سیاه زن و حال و روزش بدجوری دلش را به درد آورده بود راننده که انگار تازه زبانش باز شده و حرف زدن یادش آمده بود خطاب به سارا گفت: این که چیزی نیس این قدر از این آدم تو شهر ریخته که اینا نعنای رو آشم نمی شه ما از این بدتر هاشم دیدیم.

مسافر کنار راننده گفت: هر شب که از کارگاه تعطیل می شم معرکه اینا رو می بینم. خیلی بیچاره اس! نمی دونم چرا هیچ کس کمکش نمی کنه .

سارا همین طور هق هق می کرد و اشک می ریخت. خودش هم نمی دانست چرا این قدر دلش سوخته و جگرش کباب شده چنان می لرزید گویی رعشه گرفته باشد. شاید هم از شدت فشار عصبی خون بدنش منجمد شده بود.

کسرا متوجه احوال سارا و بعد لنگه کفش برجامانده زن شد. کفش های کهنه ای که نشان می داد روزگاری کفش بوده و حالا دور آن را بریده اند و به جای دمپایی از آن استفاده می کنند. دنبال جمله ای حرفی می گشت که بتواند احوال پریشان و آشفته میهمانش را تسکین دهد اما دهانش قفل شده و هیچ صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد خودش هم از وضعیت رقت بار زن بینوا متاثر شده و اوضاع مساعدی نداشت.

وقتی به عنوان آخرین مسافر از ماشین پیاده شدند جلو دربزرگ ماشین رو خانه ایستادند. سارا تازه به خودش آمد که از کجا آمده و به کجا می رود و آیا رفتنش صحیح است یا نه؟

کسرا زنگ در را با ریتمی مخصوص نواخت و پیش از اینکه منتظر باز شدن در بماند با کلید یک لنگه در را باز کرد و میهمانش را به داخل دعوت نمود. با تعارف کسرا سارا به حیاط وسیع و بزرگی پا گذاشت که در انتهای آن ساختمانی جدید و زیبا قرار داشت. گل‌های لاله عباسی باغچه را گرفته و باد لای بوته ها افتاده بود و می رقصاندشان.

در همان دقیقه اول حضور یک خانم و پسر بچه همراهش باعث تسلای دلش شد و خیالش آرام گرفت. برخورد خانمی که خود را خواهر کسرا معرفی کرد آن قدر گرم و با محبت بود که گویی عزیز آشنایی را پس از سالها ملاقات می کند.

سارا هم با نزاکت تمام خودش را معرفی کرد و دست خواهر میزبانش که نامش شکیبا بود را فشرد و دست نوازشی همراه با جواب سلام به سر کاوه پسر کسرا کشید سپس هرچهار نفر وارد ساختمان شدند.

داخل ساختمان هم مثل حیاط آن بزرگ و جادار بود وسایل خانه فوق العاده شیک و زیبا خودنمایی می کردند و به نحو چشمگیری آراسته به نظر می رسیدند. به پرده های مخمل که با تورهای حاشیه دار شکل زیبایی به پنجره ها داده بودند نگاه کرد. از رنگ آمیزی پرده و طرح مبلمان خانه گرفته تا زمینه فرشهای ابریشم و رنگ دیوارها و آباژورهای قرینه که در دو طرف شومینه قرار داشتند ترکیب دلنشینی را تشکیل می دادند که نشان از یک زندگی کم و بیش اشرافی داشتند.

با اینکه میزبانان محترمش در نهایت احترام او را دعوت به نشستن روی مبلمان اتاق پذیرائی کردند. سارا دلش نمی خواست با این لباسهای شندره و کثیف حتی به جایی مالیده شود. نه به خاطر جو خانه - که او به نحوه آن زندگی از آغاز کودکی آشنا بود - بلکه مایل نبود ساس و کلکهایی که لای درز لباسهای زنجیر بسته بودند محل زندگی میزبانان را آلوده کنند.

شکیبا دختری جذاب بود که به جز قد کوتاهش اندامی به زیبایی عروسکهای باربی داشت. موهای قهوه ای و تابدارش درست به رنگ چشمانش بود خوش صدا خوش برخورد و در نهایت مهربان آماده بود برای رفاه میهمان برادرش هر کاری انجام دهد.

با درخواست سارا برای استحمام و تعویض لباس اقدام کرد. خوشبختانه سایز و اندازه سارا با او چندان تفاوتی نداشت و شکیبا با کمال میل یک دست لباس و صندل در اختیار او قرار داد.

این بهترین حمامی بود که طی هجده سال گذشته رفته بود. احساس آرامش می کرد انگار که آب گرم آنجا فرق داشت و روحش را نوازش می داد. تمام دردهایی که او را نکشتند اما مقاوم ترش کردند به آرامی از مقابل چشمانش حرکت کردند و سارا همه آنها را به جز انتقام از احمد به دست آب سپرد تا محو کند در روحش و سبک گرداند روانش را.

برایش خیلی خوشایند بود استحمامی که پس از آن لباسی می پوشید که فاقد هرگونه آلودگی بود. سارا موجود دیگری شد و شخصیت حقیقی اش تازه

نمایان شد. اولین کارش پس از استحمام سپردن کلیه لباسهای کهنه اش به سطل زباله بود. با اینکه کاملاً نظافت کرده بود به خودش اجازه استفاده از لوازش شخصی شکبیا را نمی داد. رو به روی آینه ایستاد و با کمک دست و حوله ای که در اختیارش گذاشته بودند موهایش را خشک کرد و شانه زد. شکبیا از داخل آشپزخانه متوجه خارج شدن او از حمام شد و سراغش آمد. پیش از اینکه بگوید این لباس چقدر بهتون می آید توی دلش فکر کرد چه لباس خوش دوختی دارم. برایش خوشایند بود که لباس مناسبی در اختیار سارا قرار داده. شکبیا خوب می دانست که او در آن شرایط به چه چیزهایی نیاز دارد بنابراین کلیه لوازم شخصی و بهداشتی را در اختیارش گذاشت که همه نو بودند.

با دعوت شکبیا هر چهار نفر دور میز شام حاضر شدند و شروع به صرف غذا کردند. برای چند دقیقه هیچ کدام حرف نزدند و تنها صدای موسیقی ملایمی که از باندهای ضبط پخش می شد سکوت را می شکست.

سارا پس از حمام خودش را آرام و سبک احساس می کرد و با اینکه مهمان ناخوانده ای به حساب می آمد، اما عجیب بود که در آن محیط غریبه احساس آرامش داشت. اولین قاشق غذا را که به دهان گذاشت از طعم و بوی آن اشتهايش تحريك شد و زبان به تعريف گشود. پس از سالها خوردن غذای خانگی برایش لذت بخش بود.

شکبیا از تعریف سارا تشکر کرد. کسرا هم گفت: «تهیه سالاد و دسر کار منه.»

هنوز سارا سرش از روی بشقاب بلند نشده و حرفی نزده بود که شکبیا با لبخند به برادرش پاسخ داد: «البته فقط امشب.»

کاوه، پسر کسرا، کوچک ترین عضو خانواده قاشق غذايش را به دهان گذاشت و گفت: «دستپخت عمه جونم محشره!»

کسرا دست کشید به سر پسرش و آهسته گفت: «با دهن پر حرف نمی زنیم.» بعد هم لیوانهای روی میز را پر از دوغ کرد و اولین لیوان را به سارا تعارف کرد. پس از آن یک دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و به پسرش داد و گفت: «دهنت رو تمیز کن.»

کاوہ دور دهانش را پاک کرد و ادامه داد: «عمه جون، از پری خانم هم بهتر غذا می پزه.» بعد از پدرش پرسید: «راستی بابایی پری خانم کی میاد؟»

از سوالهای پسر و جوابهای پدر، سارا متوجه شد که پری خانم خدمتکار شبانه روزی خانه است که چند روزی برای زیارت و استراحت به مشهد مقدس سفر کرده است. پس از شام و شستن ظرفهایی که اجازه ندادند سارا در شستن آنها دخیل شود همگی به تماشای تلویزیون نشستند.

روی میز رو به روی تلویزیون ظرفی از میوه های رنگی فصل پاییز و کاسه کریستالی پر از آجیل قرار داشت. سارا روی کاناپه دو نفره کنار شکبیا نشسته بود. هنوز هم با دقت به اطراف نگاه می کرد و با این نگاه عمیق پی به وضعیت مرفه خواهر و برادر برد. در همین نگاههای جستجوگر متوجه عکس مردی شد که در قاب خاتم روی دیوار نصب شده و گوشه آن روبان مشکی پهنی اریب زده شده بود.

صاحب عکس مردی پنجاه شصت ساله به نظر می آمد. سارا چنان محو قاب عکس شده بود که انگار صاحب عکس با او حرف می زد. نگاه که از روی دیوار به او زل زده بود را بارها و بارها از نزدیک دیده و با آن آشنا بود. اما باور این امر برای امکان پذیر نبود. ناخودآگاه از جا بلند شد و به سمت تابلو رفت. رو به رویش ایستاد و با حالتی گیج و گنگ به آن خیره ماند. بیشتر به مغزش فشار آورد.

آیا او همان وکیل خبره و مشهوری نبود که سالها او را حمایت کرد و با سعی و تلاش او از مرگ حتمی نجات یافته بود؟!

باورش نمی شد. اندیشید یعنی من در منزل او هستم! اشتباه نمی کنم؟! همراه با یاس و اندوه به کسرا و شکبیا نگاه کرد و دوباره به عکس قاب شده خیره ماند. کسرا متوجه احوال سارا شد و پیش از اینکه حرفی بزند، روزنامه دستش را که فقط عنوانهای آن را از نظر گذرانده بود کنار گذاشت و گفت: «این عکس پدر مرحوممان است که حدود سه سال پیش همراه همسر من در یک تصادف رانندگی فوت کرد.»

سارا در بهت و ناباوری پرسید: «ایشون آقای آزاد نیستن؟ دکتر آزاد وکیل و حقوقدان پایه یک دادگستری؟!»

شکبیا متعجب از آشنایی این زن با پدرش نگاه پرسشگرش را به برادرش دوخت. چقدر برایش حیرت آور بود که کسرا در پاسخ او گفت: «شما هم خانم سارا اعتماد، تک فرزند مرحوم اعتماد بنیانگذار شیرخوارگاه غنچه ها و تاجر نامی تهران هستین که به حکم دادگاه محکوم شدید.»

شکبیا با تعجب به سارا و برادرش نگاه کرد و خطاب به کسرا پرسید: «یعنی خانم اعتماد... مترجم کتابهای خارجی؟ مترجم محبوبی که شنیده بودم توی زندان هستند؟!»

این بار نوبت سارا بود که از تعجب دهانش باز بماند که چطور او را می شناسند؛ اما این موضوع در مقابل خبر مرگ دکتر آزاد ناچیز بود. آن قدر به این مرد بزرگ علاقه داشت که شنیدن خبر ناگوار فوت او مثل لحظه شنیدن خبر

مرگ پدرش بود. زانوهایش شروع به لرزیدن کرد و قدرت ایستادن را از او گرفت. اشکهایی که تحت اختیارش نبودند از چشمانش سرازیر شد. حالا برایش روشن شده بود چرا در سالهای اخیر هرچقدر تقاضای دیدار دکتر را کرده بود، موفق نشده و ماموران زندان به درخواستش پاسخ نمی دادند. آن قدر متاثر شد که از ته دل گریه کرد و غم مرگ پدر را دوباره برای فرزندانش نو ساخت. طوری که شکبیا هم به گریه افتاد و کسرا کاملاً اندوهگین شد.

وقتی سرش را از روی شانه شکبیا بلند می کرد، نمی دانست چقدر طول کشیده تا بغض دلش خالی شده. فقط صدای کاوه را از اتاق خوابش می شنید که با پدرش حرف می زد. معلوم بود که پدر و پسر قول و قراری با هم گذاشتند چون کاوه بلند بلند گفت: «آخ جان بابایی، قول دادین آ... فراموش نکنین.»

آن شب وقتی کسرا پسرش را خواباند و برگشت، جعبه ای مکعب مستطیل در دستش بود. جعبه را روی میز گذاشت و خودش رو به روی خانمها نشست. چند لحظه در سکوت سپری شد. سارا و شکبیا کمی به حال عادی برگشته بودند که کسرا شروع به صحبت کرد.

«وقتی نوجوان بودم با میل و رغبت پرونده قتلی را که پدرم به عهده داشت، پیگیری می کردم. پرونده مربوط به دختر دوست عزیز پدرم بود که با جدییت آن را بررسی می کرد و به احوال او غبطه می خورد و به پاس دوستی و حرمت صداقتی که با پدر متهم داشت، تصمیم گرفت از هیچ کمکی کوتاهی نکند. پدرم عقیده داشت حکم دادگاه عادلانه نیست و با غرض صادر شده. شبهای زیادی شاهد گفت و گوی پدر و مادرم بودم که چقدر نگران اوضاع و احوال شما بودند. در واقع برای اثبات بی گناهی شما، مدتها تلاش کردند، اما کاملاً موفق نشدند ادعای خود را ثابت کنند. دستی پر قدرت از پشت پرده اجازه نمی داد حقیقت ماجرا فاش شود و پدر با تمام تلاشی که کردند تنها موفق شدند حکم دادگاه را از اعدام به سی سال حبس تغییر دهد. علاوه بر آمد و رفتهای خانواده گی و آشنایی با زندگی شما، بارها عکسهای مختلف شما رو در روزنامه ها یا مدارکی که پیش پدرم داشتین دیده بودم و نقش چهره شما در حافظه ام ثبت شده بود. تا اینکه امروز در یک برخورد، ناباورانه شما رو دیدم و تعقیب کردم. باورم نمی شد آزاد شده باشین. وقتی دیدم رفتین بهش زهرا و برای چه کسانی فاتحه خواندین و درددل گفتین، حدسم به یقین تبدیل شد که اشتباه نکردم. حالا اگه اجازه بدین می خوام امانتی که سالها پدر مرحومم از آن نگهداری کردند را تقدیمتون کنم.»

کسرا در جعبه را باز کرد. شناسنامه سارا، آخرین حکم دادگاه و طلاقنامه او به همراه زیورآلاتی که در زمان بازداشت به وکیلش سپرده بود را با عکسی از ستاره، در اختیار سارا گذاشت و افزود: «از همین لحظه من و خواهرم دوستان شما هستیم و هر گونه کمک و خدمتی از ما ساخته باشد، کوتاهی نخواهیم کرد.»

شکبیا به تایید حرف برادرش سر تکان داد. سارا پس از شنیدن حرفهای کسرا عکس دخترش را بوسید و قربان صدقه چشم و ابرو و لب و دهانش رفت. از دیدن عکس ستاره آن قدر ذوق زده شده بود که فراموش کرد بابت الطاف مرحوم آزاد تشکر کند و فاتحه ای برای روح او بخواند. بزرگ ترین آرزویش دیدن ستاره بود که سالها او را به شکلهای مختلف و احوال گوناگون تصور کرده بود. گاهی با رنگ موی مشکی و چشمهای سیاه بادامی و زمانی با موهای صاف بلوند و چشمهای روشن، درست مثل احمد. تجسم دختر نازنینش کار سختی نبود، به این کار عادت

داشت. تمام خون بدنش از هیجان دیدار ستاره توی صورتش جمع شد و چنان به وجدش آورد که لپه‌هایش گل انداخت.

آن شب از تعریف‌های شکبیا و کسرا متوجه شد که مرحوم آزاد داری دو فرزند صالح بودند که اولی سیب نصف شده ای از ظاهر و ترکیب پدرش، مدیر مسئول و صاحب امتیاز روزنامه پیر تیراژ تهران و دومی خانمی فوق العاده مهربان که از زیبایی صورت و اندام هیچ چیز کم نداشت. او ادامه دهنده شغل شریف پدر، وکیل کار آزموده و آگاهی است که سه سال هم زمان با فوت پدر فارغ التحصیل رشته حقوق و روان شناسی از دانشگاه آکسفورد است. مادرشان را سالها پیش از مرگ پدر از دست داده بودند و این چند سال اخیر هم به سوگ پدر نشسته اند.

به یاد زن گریانی افتاد که در تاکسی دیده بود و دوباره چهره مظلوم و درمانده زن جلو چشمانش جان گرفت و اندیشید: چرا کسی باورش نداشت و اگر داشت چرا هیچ کس کمکش نکرد؟!

راستی چرا از خاطر سارا محو نمی شد آن چشمان غمگین و گریان؟ او که سالها به شنیدن بدبختی این و آن عادت داشت، چرا قصه اندوه این زن تا این حد ذهنش را آشفته و مشغول داشته بود؟!

سارا آهی عمیق کشید و تصمیم گرفت از این پس ضمن رسیدگی به کارهای واجب خودش به این اشخاص هم کمک کند و اگر گنج پنهانش موجود باشد، در نخستین فرصت موسسه ای تاسیس کند برای حمایت زنان محروم تا به گونه ای صحیح از آنان مراقبت به عمل آید.

سرانجام در پایان شب و زمان استراحت اتاقی تمیز و مرتب به سارا اختصاص داده شد. این نخستین شبی بود که پس از هجده سال می خواست جایی تمیز و راحت بخوابد. با گفتن شب به خیر سارا هم مثل بقیه به اتاق خودش رفت. با تمام آسایش و رفاهی که در اختیار داشت، خواب از چشمانش گریخته بود. لبه تخت نشست و شروع کرد با موهایش بازی کردن و ور رفتن. موهایش را دور انگشت لول می کرد و انگشتش را بیرون می آورد، لول می کرد و به یک نقطه خیره می ماند. همیشه همین طور بود. در این حالت بهتر فکر می کرد و به نتیجه می رسید. این عادت جوانی اش بود. فکر کرد چقدر کار دارد؟ هدف بزرگی داشت و افکار مختلفی در سرش می چرخید. دراز کشید و سعی کرد بخوابد، اما خوابش نمی برد. بلند شد. شال پشمی و بزرگی که شکبیا در اختیارش گذاشته بود را روی شانه اش انداخت و به حیاط رفت. روی پله های تراس نشست و هوای سرد و پاک شب را درون ریه هایش فرستاد. باران قطع شده بود و ابرها خیلی زود جایشان را با ستاره ها عوض کرده بودند به همین خاطر هم هوا سوز بیشتری داشت. شال پشمی را محکم تر به خودش پیچید و نگاه پر اشتیاقش را به آسمان دوخت.

سالهای زیادی بود که از دیدن آسمان پر ستاره محروم شده بودند دلش پر می کشید که آزادانه مهتاب را ببیند و ستاره ها را نگاه کند. آن شب که پس از مدتها ارزوی دیرینه اش بر آورده شده بود، دلش نمی خواست این فرصت را از دست بدهد. از صدای جیرجیرکها وحشتی نداشت. سالها سان و رژه حشرات موزی و خاکی را شاهد بود و حتی حضورشان را توی رختخواب و لباسهایش تنش حس کرده بود.

گهگاهی از بیرون صدای تردد خودرویی سکوت شب را می شکست. نور حیاط آن قدر کم بود که دلش می خواست بلند شود و چراغ را روشن کند. نور کم رنگ آباژور اتاقهای خواهر و برادر هیچ کمکی به روشنایی حیاط نمی کرد. کف دستش را تکیه گاه چانه اش قرار داد و به فکر فرو رفت. باز هم صدای التماس و عجز و لابه زن بی نوا توی گوشش زنگ خورد. چند دقیقه بعد کسرا با دو فنجان شیر قهوه داغ کنارش ایستاده بود. با اینکه خلوتش به هم خورد، از حس کنجکاوی و شاید هم فضولی مرد جوان عصبانی نشد. همان طور که دست زیر چانه و آرنج به زانو روبرو را نگاه می کرد اندیشید که چطور صدای پای او را نشنید.

دلش می خواست از او بپرسد چرا بی خواب شده اما حرفش را خورد. کسرا هم دلش می خواست همه چیز زندگی و گذشته او را بداند، اما نمی دانست چطور و چگونه درخواست کند.

شاید سارا هم بدش نمی آمد حوادث زندگی گذشته اش را برای کسی تعریف کند، اما عادت به درددل کردن نداشت. در تمام سالهای محکومیت با هیچ کس از جزئیات زندگیش حرف نزده بود. شاید فکر می کرد کسی دردش را نمی فهمد و یا نمی خواست با شنیدن سرگذشتش پیه و بی عرضه تصورش کنند. بنابراین فقط می نوشت. از هر فرصتی که بعد از ترجمه کتابها و مطالب مختلف به دست می آورد، می نوشت. از خاطرات گذشته تا برنامه های آینده. خاطراتش کتاب قطوری را تشکیل داده بود که طی سالها تفریح و دلخوشی اش به شمار می رفت.

کسرا سینی را کنار او زمین گذاشت. لامپ حیاط و تراس را روشن کرد و نشست. امیدوار بود سارا برایش حرف بزند. فنجان را بلند کرد و با تعارف به سارا گفت:)) خیلی دلم می خواد به من اعتماد داشته باشین.))

مهربانی و اشتیاق مرد جوان سارا را وادار به حرف زدن می کرد. آهی از ته دل کشید و آهسته سرش را به سمت کسرا چرخاند و چشمان سیاهش را به او دوخت. چهره آرام بخش و طبع ملایم کسرا هزاران پیام محبت آمیز به قلب و روحش مخابره می کرد. درست مثل دکتر آزاد.

با تعارف دوباره کسرا نیمی از فنجان شیر قهوه را سر کشید و آن را گذاشت توی سینی. فایده ای نداشت. نمی توانست حرف بزند. دستهایش را در هم قلاب کرد و به هم فشرد. کسرا نگران سرما خوردن میهمان عزیزش بود. بنابراین او را دعوت کرد به داخل ساختمان و پس از خاموش کردن چراغها خودش هم به دنبال او با سینی وارد ساختمان شد.

سینی و فنجانهای خالی را گذاشت روی میز آشپزخانه و برگشت توی هال. سارا تمام مدت نگاهش می کرد. کسرا روبرو روی سارا نشست منتظر تعریف او و شنیدن داستان زندگیش.

سارا پی به احوالش برد و آهسته گفت:)) قرار نیست من با ذکر زندگی گذشته و مشکلاتم شما رو غصه دار و درگیر کنم.))

کسرا آنقدر مشتاق شنیدن سرگذشت او بود که به وقت و زمان اعتنا نداشت. سرانجام وقتی سارا حاضر شد دست نوشته هایش را در اختیار او بگذارد، از خوشحالی مثل بچه ها ذوق کرد و از اعتماد او بی نهایت خوشحال شد.

چند دقیقه بعد هر کدام به اتاق خودشان رفتند. سارا با محبت‌های صمیمانه این خواهر و برادر به آرامش نسبی رسیده و خیلی سبک شده بود خیلی هم راحت خوابش برد. صبح وقتی بیدار شد طبق معمول سالهای اخیر منتظر شنیدن سر و صدای زندانیان و بوق نکره بخش بود که بیدار باش می زند.

ترجیح می داد مثل هر روز چشم‌هایش بسته باشد. گمان می کرد همین الان با تیپای مسئول بند به درها، لرزه بر زمین و زمان خواهد افتاد. چند دقیقه گذشت. از برنامه مزاحم و درد آور هر روز خبری نبود. چشم‌هایش را باز و بسته کرد، هنوز یادش نمی آمد که آزاد شده.

به جای صدای خشک و خشن مامور بند و بوقهای پی در پی و مزاحم صوت ملایم و دلنشین دعا و راز و نیاز مخلوق با خالق را شنید.

نوایی روح بخش و دلنواز که در طول عمرش هرگز نشنیده بود چه برسد به سالهای حبس.

این بار با کمال میل چشم‌هایش را باز نگه داشت و نگاهش را به دور تا دور اتاق چرخاند. بذ خلاف تمام سالهایی که با اصوات نا هنجار در فضایی بی روح به اجبار بیدار میشد و آدم‌های کسل، دمق و عبوس را می دید، خودش را در اتاقی تمیز با پرده های مخمل و اطلس و تختی با رختخواب پر و ملافه های ات کشیده دید و زیبا تر از همه صوت روح نوازی را می شنید که به صدای فرشته های خدا می مانست.

گمان کرد مرده و به خاطر تحمل عذاب و بی گناهیش حالا توی بهشت است. دستش را از زیر لحاف سبک، اما گرمش بیروت آورد و نگاهش کرد و آن را زیر سرش گذاشت. به سقف گچ بری شده و لوستر کریستالش خیزه ماند. تازه داشت یادش می آمد که کجاست و چطور به اینجا آمده و با چه کسانی آشنا شده. اتاق هنوز درست روشن نشده بود. صدای پای نرم و زنانه ای را از بیرون شنید که در تکاپوی تهیه صبحانه و راه انداختن برادر و برادرزاده اش بود. به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ساعتی از وقت بیداری هر روزه اش گذشته بود. محیط داخلی زندان قصر و اهالی آن جلو چشمانش جان گرفتند. یاد معرکه گرفتن زن اکبر جوجه، قیافه عبوس ملوک چموش و احوال عصمت جنی را از نظر گذراند و چهره ماتم زده مریم را که می دانست روزگار برایش دردناک و بی محتوا خواهد گذشت. روزها و شبهایی را به یاد آورد و جمعیت نا همگونی که طی گذشت زمان مجبور به رفاقت بودند. هر کدام مشکلی سوای دیگری داشتند که تنها وجه تشابه شان تلخی و دردناکی آنها بود. سختیهای روزگار که با عذاب و فشار زندگی آسانتر و آبدیده ترشان می کرد.

شیطنتها، جسارتها، شیرین کاریها و گاهی قهر و آشتیهایی که هر کدام احوال خاصی داشتند و بون غرض پیش می آمدند و بدون اینکه کینه ای بر جا بگذارند فراموش می شدند.

خاطراتی که هیچ وقت فراموش نمی شد و برای همیشه در ذهنش باقی می ماند. ویژگی های منحصر به فرد و جاودانه ای بودند که در آرشو ذهنش بایگانی شدند. از تجسم اوضاع و احوال زندان فارغ شد و آرام از جا برخاست. از تخت پایین آمد. پس از اینکه رختخوابش را مرتب کرد، نگاهی به آئینه انداخت، دوباره لباسهای شکبیا را پوشید و از اتاق بیرون آمد.

شکبیا تنها بود. کسرا و پسرش رفته بودند. پس از صرف صبحانه سارا به فکر فرو رفت. گاهی نفس عمیقی مثل آه از سینه اش خارج می شد و کلمه خوب را به زبان می آورد. نمی دانست باید از کجا شروع کند. شاید هم منتظر محرکی برای شروع بود.

پیش از هر چیز به فکر این بود که زودتر رفع زحمت کند تا مزاحمت کمتری برای دوستانس داشته باشد. می خواست بهتر بتواند به انتقام از مردی بیاندیشد که جوانی اش را نابود کرده و او را محروم از دیدار تنها گل زندگیش کرده بود.

شکبیا به کمکش آمد و گفت: ((غمها و مشکلات شما رو درک می کنم، از این پس هر کمکی که ازم بر بیاید کوتاهی نخواهم کرد.)) بعد هم پیشنهاد داد بهتر است گشتی در شهر بزنند تا سارا بهتر با محیط آشنا شود. شکبیا معتقد بود که او باید در کمال آرامش هدفش را دنبال کند و با برنامه ریزی دقیق نشان از دخترش بگیرد.

سارا با درآمدی که از راه ترجمه زبان عایدش شده بود و طی سالها روی هم اندوخته بود، برای ادامه زندگی مشکلی نداشت. اما به نظرش آمد زود است که راجع به این موضوع حرفی به شکبیا بزند.

غافل از اینکه شکبیا بسیار تیز بین بود و به راحتی از افکار طرف مقابل آگاه میشد. شاید هم بخاطر همین شیوه رفتاری بود که در کار وکالت پیشرفت شایانی داشتو با وجود بیست و هشت سال سن راه ترقی را سریع تر از دیگر همکاران طی کرده و شهرت چشمگیری کسب کرده بود. آن روز هم به افکار سارا پی برد و گفت: ((خرید خانه و مسکن را فراموش کن و پیش ما بمون. همون طور که می بینی یک نفر جای ما رو تنگ نمی کنه، تازه حضور شما خوشحال ترمون می کنه.)) بعد هم با لحنی دوستانه و گرم افزود: ((من امروز در رکاب شما هستم برای گردش و در خدمتتون برای خرید هر گونه لوازمی که اراده بفرمایید.))

سارا از محبت و شوخ طبعی او خوشش آمد. از پدا کردن دوستان خوبی مثل شکبیا و کسرا خدا را شکر کرد. به نظر خودش هم فکر و پیشنهاد شکبیا خوب بود و آن روز باید مقداری به سر و وضع خودش می رسیدو دستی به سر و صورتش می کشید تا برای دیدار ستاره، ظاهر مناسبی داشته باشد.

وقتی از پارکینگ خانه خارج می شدند، شکبیا گفت: ((فقط چند لحظه باید توی مسیرمون خاله ام رو ببینم. البته اگر اشکالی نداره؟))

سارا موافقت کرد. شکبیا نواری توی ضبط ماشین گذاشت و هم صدا با خوانند زمزمه کرد. عجب بود با شغل سنگینی که داشت خیلی با روحیه و بشاش به نظر می رسید.

سارا غرق در چگونگی تغییرات شهر و آداب مردم شده و اندیشید که هرگز باور نمی کرد اگر خودش نمی دید این همه تغییر و تحول را.

چند دقیقه بعد، شکبیا در مقابل حیرت و تعجب سارا جلوی منزل سابق آنان که همان دبیرستان یاسهای سفید بود، توقف کرد و برای دیدن خاله اش وارد مدرسه شد.

سارا از این اتفاق هم حیرت کرد و هم نور امیدی ته دلش دمیده شد. شکبیا زودتر از انتظار سارا برگشت و خندان پشت فرمان نشست. سارا نتوانست آرام بگیرد، با کنجکاوی پرسید: ((خان آزاد، خاله شما در این دبیرستان چه سمتی دارند؟))

شکبیا لبخندی زد و در حالی که نگاهش به آئینه بود و داشت از پارک خارج می شد گفت: ((اول اینکه ما قراره با هم دوست و صمیمی باشیم. دو دوست که زیر یک سقف زندگی میکنند باید با هم روابط نزدیکی داشته باشند. منو شکبیا صدا بزن و اجازه بده منم به اسم کوچیک صدات کنم. این طوری فاصله ای بینمون نمی مونه.))

ماشین را از پارک خارج کرد و سرعت گرفت. ادامه داد:)) اما جواب سوالت، خاله ام مدیر دبیرستانه، حدود ده دوازده سالی می شه که مدیر اینجاست. البته قبلا معاون مدرسه بود، اما وقتی به سمت مدیری رسید با ارث پدری اینجا رو خرید و حالا مدرسه رو به صورت خصوصی اداره می کنه. دانش آموزان مدرسه همه از قشر مرفه و بچه های وزیر و وزرا هستن. خاله برای اسخدام کادر آموزشی خیلی هم وسواس به خرج دادن و دبیران مجرب و کارآزموده ای استخدام کردن. حسن این کار اینه که بچه ها اغلب از همین دبیرستان راهی دانشگاه میشن.)) بعد هم با لحن عامیانه تری ادامه داد: ((وای سارا نمی دونی چه خاله ی ماهی دارم، از خوبی لنگه نداره بذار ببینیش!))

سارا سر تکان داد. تازه داشت متوجه می شد که چه اتفاقی برای خاله پدری اش افتاده. دلش می خواست بفهمد مدرسه را از کی و به چه قیمت خریده ان. پیش از آن کی صاحبش بوده؟ آیا می تواند به عنان دبیر زبان استخدام شود تا از این طریق به گنج پنهانش برسد از طرفی هم خوش نداشت به این زودی همه چیز را روی دایره بریزد. شکبیا دوباره فکرش را خواند و با اشاره به این موضوع گفت: ((راجع به کار با خاله صحبت می کنم. تازه خود کسرا توی کار ترجمه گاهی کم میاره و نیاز به کمک داره. خیلی خوشحال میشه اگه آدم مطمئن باهاش همکاری داشته باشه.))

با شنیدن حرفهای امیدوار کننده شکبیا ذوق قشنگی زیر پوستش دوید و احساس کرد به هدفش خواهد رسید.

آن روز شکبیا در انتخاب لباس و کیف و کفش و لوازم مرد نیاز سارا همراه خوب و با ذوقی بود که باعث شد همه خریدهایشان مد روز، متنوع عالی انتخاب شود. به اصرار و پیشنهاد شکبیا پس از خرید راهی سلمانی شدند.

با اصلاح صورت، کوتاه کردن رو رنگ مو و آرایش مختصر و ملایمی چهره اش حسابی تغییر کرد، آن قدر دگرگون که شکبیا را به تعریف وا داشت. خود سارا هم وقتی خودش را توی آینه دید از تغییرات یکباره اش به وجد آمد و

شگفت زده شد. دوباره صورتش را شاداب و پرنشاط احساس کرد و توی دلش اندیشید برای دیدار دخترش آماده است. برای صرف نهار، روانه رستوران نوساز و دلنشینی شدند ناهارشان را در محیطی آرام و فضایی دوستانه خوردند که باعث ایجاد روابط نزدیک تر و صمیمانه تری بین دو زن شد. عصر که به منزل برگشتند هنوز پری خانم نیامده بود. پس از اینکه اجناس خریداری شده را بار دیگر دیدند و پرو کردند، مجبور شدند شام را هم خودشان آماده کنند.

سارا وقتی در پخت شام و تهیه سالاد به شکلیا کمک می کرد، دید دلش می خواهد سیر تا پیاز زندگی اش را برای او تعریف کند. شکلیا باز هم فکرش را خواند. با لبخندی صمیمانه که روی لبانش داشت سینی چای را روی میز گذاشت. بشقاب شیرینی را از یخچال بیرون آورد و گذاشت جلوی سارا، سپس صندلی کناری او را عقب کشید و نشست او آماده شنیدن تمام درد دلهای سارا شد که طی سالها محفوظ مانده بود و توی دلش تلنبار شده بود.

سارا ساکت بود نرمه گوشش را می مالید و زمین را نگاه می کرد توی این فکر بود که از کجا شروع کند و چطور گذشته درد آورش را مرور کند. هر ورق از گنجینه ذهنش یادآور تلخ کامیها و بی رحمیهای روزگار بود. آن شب تصمیم گرفته بود تکه های این زندگی لعنتی را یک جا جمع کند و صحنه های آن را عریان کرده و به تصویر در آورد. با هر جان کنندی که بود تصمیمش را گرفته بود. باد هو می کشید و از دریچه کولر و درز پنجره ها صدایش می آمد. هر دو ساکت نشسته بودند. شکلیا چایش را نوشید. او با خودش فکر کرد این باد هوای سردی هم به همراه خواهد داشت. نگران کاوه شد که با پدرش به تفریح رفته بود. احساس مادرانه ای نسبت به برادرزاده اش داشت. دعا کرد خدا کند کاوه بازیگوشی نکند و شال و کلاهش را در نیاورد. صدای باد که داشت با برگهای خشک حیاط بازی می کرد به گوش می رسید.

هنوز سارا شروع به تعریف نکرده بود که صدای به هم خوردن در حیاط را شنیدند. بعد هم صدای پای پدر و پسر که از حیاط گذشتند و وارد ساختمان شدند. همراه با ورودشان باد هوایی کشید و وارد خانه شد طوری که گلدان روی میز را انداخت و تق صدا داد. شکلیا آخرین جرعه چای را نوشید و فنجان خالی را کنار فنجان دست نخورده سارا توی سینی گذاشت. سارا هم چنان ساکت به زمین خیره مانده بود.

کسرا در را پشت سرش بست. بفهمی نفهمی سردش هم شده بود چون پیش از هر چیز از هوای گرم و دلچسب خانه تعریف کرد. صدای پرشور و بلند کاوه با تعریف فیلم مورد علاقه اش سارا را هم از عالم درهم و پیچیده ی افکارش به حال برگرداند و متوجه آمدن آن دو شد. تکانی خورد و به احترام از روی صندلی بلند شد. با سلام گفتن به کسرا که تازه جلو آشپزخانه رسیده بود دوباره سر جایش نشست. کسرا مبهوت آن همه تغییر و تحول در چهره سارا با همان صدای معمولی زیبایی او را تحسین کرد. ولی در دلش اندیشید که این چشم . ابروی سیاه و گویا را هر کسی ندارد.

شرم و حیای سارا و خجالت نجیبانه اش صورت او را گلگون کرد و دل کسرا از این همه پاکی و سادگی به وجد آورد.

زمان صرف شام، کسرا ضمن خوردن غذا، قیافه درهم غصه دار سارا را زیر نظر داشت. او خوب می دانست این زن احتیاج دارد با کسی حرف بزند تا سبک شود. سکوت او بیشتر در خیال غدقش می کرد و حیف بود که آزادی اش در ماتم و اندوه سپری شود.

پس از شام، سرا حوصله تماشای تلویزیون نداشت. پوزش خواست و رفت توی اتاقی که به او اختصاص داده بودند تا با خودش خلوت کند. طبق روال هر شب کسرا پسرش را با بوسه و نوازش پدران به اتاق خواب فرستاد. بعد به شکبیا اشاره کرد و گفت: ((باید هر طور شده کمکش کنیم. بنده خدا این جویری بیشتر ضربه می خوره. چطور فردا آگهی بدم روزنامه تا زودتر دخترش پیدا بشه؟))

شکبیا از آشپزخانه بیرون آمده بود پاسخ داد: ((بد جویری حس تنهایی و شکست گذشته آزارش می ده، معتقدم باید اول خانواده ی شوهرش رو پیدا کنیم ، بینیم دخترش چه وضعیتی داره. نباید باعث اذیت و آزارش بشیم.)) فنجان برادرش را روی میز گذاشت و با سینی چای رفت سراغ سارا. کسرا هم روزنامه آن روز را برای مطالعه برداشت و شروع کرد به خواندن. وقتی شکبیا وارد اتاق سارا شد، دید او روی تخت دراز کشیدا و هر دو دستش را زیر سرش قرار داده، انگار سرگرم تماشای فیلم پر هیجان و نابی باشد. با آمدن شکبیا، سارا اشکی را که از گوشه چشمش سرازیر بود پاک کرد و بلند شد نشست. افکار مغشوش و درد آور یک لحظه راحتش نمی گذاشت. شکبیا لبه تختش نشست و نگاهش کرد

سارا گفت: ((فکرم خرابه، نمی فهمم باید چی کار کنم، انگار مغزم از کار افتاده... حسابی سر در گم شدم. متاسفم از اینکه باعث ازار شما شدم.))

شکبیا صمیمی و با محبت دستش را گرفت و گفت: ((از اینکه نتونیم کمکت کنیم عذاب می کشیم. مطمئن باش هر کاری از دستمون بر بیاید کوتاهی نمی کنیم.))

فنجان چای را به دست سارا داد. باد از بیرون به پنجره می خورد و از وزش تندش شیشه ها به صدا در می امد.

شکبیا گفت: به ما اعتماد داشته باش و گذشته رو برامون تعریف کن. یه نشونی ساده از شوهرت یا محل سکونتت به ما خیلی کمک می کنه. تا جایی که می دونیم تو تنها فرزند خانواده ات بودی. پدر و مادرت پس از اینکه به رحمت خدا رفتن ثروت فوق العاده و بی حسابی برات گذاشتند که تو همه رو به شوهرت بخشیدی. به نحوه ی آشنایی و ازدواجت کاری نداریم. می خوام بدونم چطور شد متهم به قتل شدی و چرا شوهرت کمکت نکرد.

سارا فنجان چای اجباری را نوشید و آن را گذاشت توی سینی. پتوی تا خورده را باز کرد و روی پاهایش کشید و تکیه داد به دیوار. گفت: ما هیچ مشکلی نداشتیم. زندگی آروم و بی دغدغه ای رو می گذرانیدیم. آهی کشید و افزود: حتی فکر کردنش هم آزاردهنده است. احمد در حق من نامردی کرد و با ریا و دروغ تموم ثروت پدرم رو بالا کشید. بچه

ام رو ازم گرفت، دست اخر هم با تهمت و افترا روانه زندانم کرد. اشکی که دوباره از گوشه چشمش سرزیر شده بود را پاک کرد و به یک نقطه خیره ماند.

رعد و برق آسمان و شروع باران، نگذاشت بفهمند پری خانم از سفر برگشته. ضربه او به در آن دورا به خود آورد. شکیبیا مجبور شد میان حرفهای نگفته سارا از اتاق بیرون برود و چند دقیقه بعد همراه پری خانم به دیدن سارا بیاید. پری خانم، زن با خدا و مهربانی بود که با وجود پهل و هفت سال سن زبر و زرنگ و پر نشاط نشان می داد. او حضور میهمان تازه را خوش آمد گفت و بدون اینکه از احساس و احوال سارا با خبر باشد، ساک سوغات خراسان را با آب و تاب باز کرد.

به خاطر حضور زائر امام هشتم، سارا سعی کرد با احوال غمبارش شب خانواده ازاد را تلخ نکند. پری خانم سوغات اهالی خانه را توزیع کرد و قسمت سارا هم یک تسییح تربت امام رضا شد که با هزار تعارف و شرمندگی تقدیمش نمود. آخر شب کسرا یک بار دیگر قولی را که از سارا گرفته بود، یادآوری کرد. سارا خواسته او را اجابت نمود و کلیه نوشته هایش را در اختیار او گذاشت. آن شب وقتی همه برای خواب رفتند و چراغهای خانه خاموش شد دو اتاق روشن بود. یکی اتاق سارا که با شکیبیا به درد دل و تعریف زندگی اش پرداخته بود و شکیبیا با رغبت به سرگذشت او گوش می کرد و اتاق پهلویی آنان که کسرا بیدار نشسته بود و با اشتیاق تمام خاطرات سارا را می خواند.

سارا نوشته بود:

برای نوشتن تردید دارم. درد و ماتم من بیش از ان است که فقط بنویسم. چنان در انها غرقم گویی همین الان اتفاق می افتد. به همین خاطر از بودن و چگونه بودنم در عجبم. احساساتم را گم کرده ام. اینجا هم یاد گرفتم خوددار باشم. من که از اول ورودم آدم حرف شنویی بودم و همه چیز را بدون چون و چرا می پذیرفتم. باز هم چشم! می گویند حرف نزن، ساکت باش، با اینکه می دانم حق با من است و این سکوت عاقبت دیوانه ام خواهد کرد، باز هم می پذیرم و می گویم چشم! از اول هم چشم گفتنهایم حرف نداشت. همه چیز را می فهمم، اما خودم را به نفهمی می زنم. اینجا این طوری خیلی راحت تری. تازه به این نتیجه رسیده ام.

می خواهم بدوم، اما پای رفتن ندارم قلم پایم را خرد کرده اند...

می خواهم فریاد بزنم، اما عادتدم داده اند که صدایم در گلو خفه شود...

فقط می توانم صداقت و پاکی را تا انتهای زندگی ام امتداد بدهم تا دست کم روح و روانم از این پاکی و طراوت بی نظیر حفظ گردد و در امان باشد. گاهی ساعتها در عالم رویا فرو می روم. دست و دلم

نمیروند. احساس میکنم تصوراتی در ذهنم می گذرد به همان شفافی روی دفترم حک می شود.

هر روز خاطرات مربوط به خودش را دارد. اینجا نباید به گذشته فکر کرد ، اینجا باید به آینده اندیشید. اینجا یاد گرفتم باید نفرت بی وقفه و مداومی که هر لحظه خرخره ام را می گیرد در دریای گذشت یا تنتگ کوچک مظلومیتم حل کنم تا شاید فراموشم شوند.

راستی! باید خاطرات گذشته و اوضاع و احوال را مثل حرکت خودکار ، روی ورق های کاغذ آرام و آهسته مزوز کنم و گنجینه ذهنم را ورق بزوم. کبدا بیدار شوند و به بهانه بدخواهی آنها ، گرفتار بلوا و آشوبی شوم که در نهایت به چند روز حبس در انفرادی ختم خواهد شد. سالها طول کشید تا به این روش خو گرفتم.

کشیده های پر صدا و زنگ دار ، فحشهای رکیک و بی غذایی ، تفتیشهای ناگهانی ، محرومیت از هوای آزاد و جیره بندی های بی دلیل نخستین بی عدالتی روزگار نیست در مقابل تحملی که روحم را سایید و زخم دردناکی بر جا گذاشت.

چیزهای مهم تری هم هستند که باورشان ممکن نیست. اینکه نتوانستند تبرئه ام کنند و داد بی گناهی و مظلومیتم را در مقابل تهمتهای ناروا روشن کنند بی انصافی بود و بی رحمی!

هر چند خاطراتم رنگ و رو رفته شده ، احساساتم عوض شده و در مجموع آدم دیگری شده ام ، اما برای آگاهی ستاره نازنین و دور مانده از مادر ، می نویسم. می نویسم که چگونه قربانی ابلیسی شدم که خودم پیامبرش کرده بودم.

برایم مهم نیست که مردم در باره ام چه فکر میکردند و چطور قضاوت کردند. آنچه مهم است افکار دخترم راجع به گفته های ضد و نقیض دیگران است. همان دیگران که از ناله های شبانه روزی و از بدمستیهای شوهرم بی خبرند. بنابراین در زندان برایش می نویسم تا ذهن او در مورد اتهامات ناروایی که به مادرش زدند روشن شود و بفهمد که چطور قربانی هوا و هوس پدرش شدم و ترجیح دادم ساکت بمانم. خدایا گوشه هایم زنگ می زند با صدای ستاره ، ماهیچه پاهایم تیر می کشد و چشمهایم مرتب اشک می ریزد از فراق او.

امشب سر نشینان کشتی غم و حسرت ، یا زنده به گور شدگان تقدیر در آغوش ماتم زودتر از همیشه خوابیده اند. پس از سالها به بوی عرق گند سلول با خرناسهای جورواجورش عادت کردم.

شبها چقدر سنگین و طولانی اند؟ شاید هم به خاطر امید نداشتن به صبح روشن فرداست. آخ که چقدر باید زجر کشید!

صدای گریه زنی از سلول کناری راحت نمی گذارد. درست مثل روزهای نخستینی که زندانی شدم ، اشک می ریزد و هق هق میکند. همان روهایی که بیگانه بودم با محیط و قانونهایی که نمیشناختم. از ماتم دردی که روحم را سوهان می زد ، فصلها را گم کرده بودم. شب و روزم را نمی فهمیدم. عطر بهار و یخبندان زمستان برایم فرقی نداشت. من که خورشید را نمی دیدم. سیاهی ظلمت و هم نشینی با حشرات موذی در زیرزمین متروک و انفرادی... روز و شب

یکسان می گذشت. به همین خاطر رنگ فصلها فراموشم شد و پاکی دریا در ذهنم مرد. من ماندم و درد فراق جگر گوشه ام.

می خواستم بخواهم تا گذشت زمان را از یاد ببرم ، اما سحر خیز تر از خورشید شدم. خدایا کیستم من؟! چرا درد و ماتم از این سو به آن سو پرتم می کند؟ چرا خیالات عجیب و غریب دست از سرم بر نمی دارد؟ چرا نمی توانم لحظه ای به آرامش برسم؟ چرا در ماتم فراق ستاره ام غمبارم و از شدت درد بر خود می لرزم؟ چرا اوهام رهایم نمی کنند؟ صدای زن گریان از سلول بغلی قطع شد. لابد از حال رفت آنقدر که زار زد ، بینوای بدبخت! اینجا همه همین طورند ، کسی نیست نازشان را بکشد و ساکت شان کند. آنقدر گریه می کنند تا از حال بروند.

هرشب نوبت یکی از این مادر مرده ها میشود. دست خودشان نیست یکدفعه می زند به سرشان.

چرا امشب دوباره خاطره نحس احمد جلو چشمانم جان گرفته؟ هر چند سالهاست معمای نیرنگ و جفای او ذهنم را مشغول داشته. حقیقت این است که کابوس و اوهام رهایم نمی کند و فکر انتقام از احمد انگیزه تحمل شده. دوباره صحنه کشته شدن مرد غریبه در مغزم مرور می شود. چه روز تلخی بود!

تمرکز حواسم با یادآوری آن روز به هم ریخت و حساسی عصبانی شدم. در خانه ای زندگی می کردم که عمارت بزرگ و زیبایی بود ، در دو طبقه مجزا . حیاط پر درخت و باصفایی هم داشتیم که حتی برگهای زردش به واسطه وجود احمد حکم طلا داشت. خوشبخت بودم. آنقدر که کسی را به شادی و خوشبختی خودم نمی دیدم. هنوز هم پس از سه سال ازدواج دلم برای دیدن احمد می لرزید. بحث یک روز دو روز نبود! سالها طول کشید تا پایبند او شدم و به حضورش خو گرفتم. از دوران دبیرستان که سر راهم سبز شد و سایه به سایه ام می آمد و با حرفهای منقلبم می کرد تا دوران دانشگاه که با هم در یک محیط درس می خواندیم و او به خودش اجازه داد و به خواستگاری ام آمد ، چند سال طول کشید.

بارها از طرف پدرم راهش را بستند ، تهدیدش کردند ، کتکش زدند که دست از سرم بردارد، اما احمد با سماجت حرف اولش را تکرار می کرد.

در واقع هر چقدر آتش احمد تندتر میشد غضب پدر هم شدت می گرفت. خلق و خو و فرهنگ احمد بیشتر از هر چیزی پدرم را کفری میکرد و با خشم و نگرانی می گفت: این پسر بی اصالت نرمال نیست. او را هم شأن سارا نمی بینم. آتیش تند زود خاموش میشه ، مهم تر از همه قابلیت زندگی با دخترم را نداره.

پدرم خوب می دانست عاقبت زندگی با احمد به کجا ختم میشود. چرا خودم نفهمیدم! حالا عذاب میکشم که چرا نفهمیدم عشق احمد مثل سرطان به جانم افتاده بود و امکان معالجه نداشت. هر دقیقه در تمام وجودم ریشه می دوانید و پیشرفت می کرد.

پدر احمد مقنی بود و ابزار کارش یک چرخ چاه و چند متر طناب بود که به سطل سیاه و کلفت لاستیکی وصل بود. آنان در جنوبی ترین نقطه تهران زندگی می کردند. مادرش هم سر زازا از بین رفته بود. لابد خبر داشت چه اعجوبه ای زاییده که از شدت وهم قالب تهی کرد! پدر احمد به گفته ی خودش زنباز بود. علاوه بر مادر احمد چند زن صیغه و عقدی دیگر هم داشت که چندین بچه قد ونیم قد از هر کدام پس انداخته بود. آنقدر گرفتار سیر کردن شکم بچه هایش بود که به تحصیلات و نزاکت آنان بهایی نمی داد. پدر و مادرم عقیده داشتند کسی که از محبت خانواده محروم باشد، هرگز بلد نیست و نمی تواند عشق بورزد و کسی را دوست داشته باشد. آن دو به مادیات بها نمی دادند و به مال و منال احمد کاری نداشتند. می گفتند: جوان است و پرقدرت و می تواند از راه تحصیل آینده اش را تأمین کند. آنچه برایشان اهمیت داشت اصالت و نوع فرهنگ خانواده احمد بود. معتقد بودند مردی با چنین پیشینه ای مرد زندگی نخواهد بود!

احمد دست بردار نبود. من هم نمی توانستم خانواده ام را متقاعد کنم او را بپذیرند. هر چقدر اشک ریختم و خلق تنگی کردم دل پدر و مادرم به رحم آید، فایده ای نداشت. از درس و دانشگاه دل کندم و خانه نشین شدم. نشد که نشد، پدرم زیر بار تهدید های من نمی رفت.

احمد هم بیکار ننشست. از اساتید دانشگاه گرفته تا کسبه محل و دوستان پدرم را به واسطه و پادرمیانی پیش پدر فرستاد. پدر باز هم راضی نشد که دخترش را به احمد بسپارد. تازه کناره گیری از دانشگاه برایش فرصت خوبی فراهم کرد تا سفر چند ماهه ای ترتیب دهد و از ایران خارج کند. به خیال پدرم شش هفت ماه تفریح در فرانسه و آمریکا یاد احمد را از ذهنم پاک می کرد، غافل از اینکه سفر عاشق ترم کرد.

در تمام طول سفر اخم و تخم و خلق تنگیهایم روزگار را به پدر و مادرم تلخ کرد. در تماسهای دزدانه ای که با احمد داشتم، التماسها و بی تابی های او بیشتر آتش به جانم می زد و از اینکه از او دور بودم داشتم دق می کردم. خوشبختی بی غل و غش کنار احمد آرزویم بود و مخالفت پدرم، سد راه این نیکبختی.

عاقبت ماه هفتم از سفر برگشتیم و دوباره واسطه فرستادن احمد شروع شد. خواستگاران متعددی که اجازه نمی دادم حتی با من رو به رو شوند بلا تکلیف مانده بودند. محیط امن و آرام خانه ما به فضایی پر آشوب و پر تنش تبدیل شد. با همه قهر بودم و بخاطر غم هجران آب هم از گلویم پایین نمی رفت. آنقدر گریه کردم و سر بی شام زمین گذاشتم که عاقبت پدرم طاق شد و به زانو درآمد که به معبود خیالی ام ملحق شوم و به مرد رؤیاهایم بپیوندم. مشروط بر اینکه هیچ وقت احمد را به عنوان فردی از خانواده نپذیرد و حتی با او رو به رو نشود.

عروسی بدون خواستگاری و بله بران بدون داماد!!! برای احمد که علاوه بر مخارج تحصیل، کرایه اتاق مجردی اش قوز بالا قوز بود امکان برگزاری جشن میسر نبود، ضمن اینکه از یک شاگرد کفاش انتظاری نمی رفت.

پدر جشنی باشکوه و ضیافتی بزرگ راه انداخت که بیشتر به مراسم فاتحه خوانی دخترش شبیه بود تا عروسی. خودشان که گویی در مراسم تدفین دخترشان حضور داشتند، آنقدر غمگین و نالان بودند که غم و ماتمشان

در شادی دوستان و آشنایانی که به جشن عروسی دعوت شدند بی تأثیر نبود. تنها فرق آن ضیافت با عزا، نبودن خرما و حلوا در پذیرایی از میهمانان بود. نه عروسی در کار بود و نه دامادی!!!!

مدعوین هر کدام به نوبه خود پندم می دادند و نصیحتم می کردند که هنوز دیر نشده ، زندگی ات را خراب نکن. به حرف پدرت گوش بده ، ضرر نمی کنی. غافل از اینکه برای من مرغ یک پا داشت و تنها رضایت احمد برایم مهم بود. در واقع هنوز باور نداشتم که احمد در باغ سبز نشانم می دهد و به سراب دلخوشم می کند.

آن شب بهترین شب زندگیم بود که بزرگترین آرزویم به واقعیت پیوست. برای چند ساعت نمی توانستم باور کنم که فاصله ها برداشته شد و من و احمد به یکدیگر رسیدیم ، احمد نیمه دیگر وجودم بود ، پاره تنم که حضورش را از هر خیال و رویایی شیرین تر احساس می کردم. اولین و آخرین باری که پدرم احمد را به حضور پذیرفت روزی بود که او برای بردن من به خانه ما پا گذاشت. روز پیش از آن با احمد رفتم خرید. آنچه لازم بود ظاهر او را آراسته و با وقار نشان دهد برایش خریدم. دلم می خواست احمد در نظر پدر و مادرم نیز جایی مثل قلب خودم پیدا کند. آن روز را به خاطر می آورم که من محو تماشای احمد بودم و احمد مبهوت جلال و جبروت خانه پدری ام.

همراه احمد رفتیم اتاق پذیرایی. هیچ زمانی پدرم را اینقدر غمگین و آشفته ندیده بودم. انگار برایش آخر دنیا رسیده باشد و یا شاهد تلخ ترین رویداد زندگی اش بود! آن روز پدر نگاهی عمیق به من انداخت که تا مغز استخوانم داغ شد. او ترجیح می داد خاموش بماند تا مبادا نگرانی و ماتم دوری دخترش از حنجره ی محزونش فاش شود.

احمد را نگاه کردم تا با حرارت عشقش نیرو بگیرم و قدرت مقاومت در برابر اندوه پدرم را چندین برابر حس کنم. دیدم شقیقه هایش متورم شده و گردنش از شدت مکر و حيله برافراشته و چشمهایش برق می زند از ذوق آنکه به هدف رسیده و پدری را به کمک فرزندش از پا در آورده.

من آن حالت شوم را به شور عشق تعبیر کردم و دلخوش به حضور او با هزار شوق و ذوق مقابل پدرم ایستادم. غافل از دل خونین و مهربان پدر! هر دوی ما خیال می کردیم که باید در همان اتاق نمود و محقر احمد زندگی مان را شروع کنیم. بی خبر از آنکه پدر دورانیش من فکر همه چیز را کرده بود. آن روز آقاجون سرم را بوسید و در حالی که معلوم بود به سختی خودش را آرام نگه می دارد مبادا احمد شاهد فروپاشی و در هم شکستن روحش باشد ، شند خانه ویلایی باشکوهی را به من هدیه داد. بعد هم انگار ویروس واگیردار و خطرناکی رو به رویش می دید که باید هر چه سریعتر از او فرار کند ، سویچ ماشین نو و تازه پلاک شده ای را با قدرت خطاب به احمد گفت: امیدوارم ساری من از زندگی اش راضی باشه ، در غیر این صورت سرت به تنت زیادی خواهد بود.

احمد به حرفها و قدرت اجتماعی پدرم آگاهی کامل داشت و خیلی خوب می دانست پدر به حرفی که بزند عمل می کند. چشم بلند بالایی گفت و پیش از اینکه بتواند دست پدر را ببوسد او از اتاق خارج شده بود.

من با احمد رفتم ، اما به چه قیمتی! هنوز هم با یادآوری حماقت آن روزم زجر میشکم و خودم را نمی بخشم.

من صدای شکستن روح پدرم را شنیدم و اعتنایی نکردم. چشمهای پف کرده چون کاسه خون مادرم را دیدم و بی اهمیتی از کنارش گذشتم. سرشار از عشق و اعتماد دنبال احمد راه افتادم و هستی را در قابی از صداقت تقدیم دل شوهرم کردم. غافل از اینکه احمد دل نداشت!

روح آلوده او تنها در عالم مادی سیر میکرد و بهایی به معرفت و عشق نمی داد. دریغ از عمر به یغما رفته ام! افسوس که غریق ریا و نیرنگ احمد شدم.

زمان خداحافظی پدر و مادرم را ندیدم. به طور حتم هر دو از پشت پرده اتاق آشفته و غمگین شاه رفتنم بودند و یا هر کدام گوشه ای پنهان از دیگری در ماتم از دست دادنم به سوگ نشسته و اشک می ریختند.

هر چه بود به بی قراری آنها اهمیتی ندادم و در میان اندوه مستخدمان خانه که احمد را به چشم جانی نگاه می کردند که هستی اربابشان را مثل صاعقه نابود کرده ، از زیر قرآن رد شدیم و رهسپار کلبه عشقمان شدیم که زیبایی تمام قصرهای قصه ها را داشت. همه چیز روشن بود. آسمان آبی و زمین گل باران بود. همه جا غرق در نور خورشید می درخشید. رنگ آب استخر خانه هم به واسطه خورشید شفاف تر از همیشه به نظر می رسید ، پر از عشق و امید. طعم زندگی به کام شیرین تر از عسل بود. احساسات پر شور آن روز مستم می کرد.

طبق قراری که پدرم با مباشرش داشت همراه او روانه خانه ای شدیم که تا آن ساعت از خریدش بی خبر بودیم.

وای بر من! آن روز حماقت دیگری هم از من سر زد. برای دلخوشی احمد و ابراز علاقه ام به او ، از طریق همان مباشر برای آقا جونم پیغام فرستادم که هرگز به خانه ای که شوهرم در آن جایی ندارد پا نخواهم گذاشت.

وقتی احمد سر در گوشم زمزمه می کرد که تو برای من هدیه گرانبهایی از طرف خدا هستی ، مثل رایحه ای از هوای پاک که عطر خشبو ترین گلهای عالم را به ارمغان آورده ، چنان در تبسم شیرین و نگاه مشتاق گم می شدم و خودم را بی نیاز می دیدم که باکی از هیچ چیز ، حتی دوری از پدر و مادرم نداشتم. من از دروازه عشق گذشته و به معبود رسیده بودم و در ملکوت عشق او خودم را حقیر و ناچیز تصور می کردم. من خر چه می دانستم که می شود عشق را فریب داد و ادای مجنون درآورد!

چه حماقتی بالاتر از اینکه زیان عشق را نفهمیدم و فریب خوردم؟! دست در دست احمد وارد خانه ای شدیم که شوهرم در خواب هم نمیدید روزی بتواند در آن زندگی کند. عمارتی دو طبقه ، فوق العاده باصفا و زیبا که یک طبقه آن با جهیزیه من چیده و آراسته شده بود و طبقه بالا هم جهت کمک هزینه زندگی ما در نظر گرفته شده بود. از انبار آذوقه گرفته تا کمد لباسهای ما دست کم تا سه چهار سال بی نیازمان نگه می داشت. از زمان بچگی توی گوشم نجوای محبت و زمزمه های عاشقانه پدر و مادرم طنین انداخته بود. طوری که مغزم با این واقعیت شیرین شکل گرفت و تصور می کردم همه مردم مهربان و دوست داشتنی هستند و هیچ قلبی آلوده به نیرنگ نیست. ضمن ابراز عشق و محبت به احمد و در نظر گرفتن رفاه او ، دوباره تحصیلم را از سر گرفتم و با یک سال تأخیر زبان انگلیسی و فرانسه؛ اما احمد ادامه نداد و تحصیل را رها کرد. زندگی روی خوشی به ما نشان داده بود و من بر این باور بودم که با

وجود زندگی آرام و بی دغدغه ام ، خانواده ام احمد را بپذیرند. غافل از اینکه از تقدیر گریزی نیست. نمی خواهم فکر کنم آنچه پیش آمد جزیی از تقدیر من بوده و گذشته ام به خواست خدا رقم خورده ، زیرا این در باورم نمی گنجد که خداوند بنده اش را به خاطر عذاب دادن خلق کند. خود آدمها حماقتی انجام می دهند که بدبختی گریبان گیرشان میشود و دود این نادانی هم به چشمشان می رود.

هنوز دو هفته از شروع زندگی ما نگذشته بود که یک روز احمد همراه پدرش به خانه آمد. برای نخستین بار با پدرشوهرم رو به رو میشدم. چه لباس مسخره ای تنش بود. ژاکت سرخ گشادشده ای با شلوار چهارخانه سفید و سیاه پوشیده بود که شکم و رقلمییده اش را به طرز زشتی بیرون انداخته بود. قد کوتاه بود. کلاه نمدی اش را که از سر برداشت جمجمه طاس و موهای کم پشت دور سرش که مثل نخهای تابیده و آهاردار دو طرف آن را گرفته بود و قیافه اش را مضحک تر نشان می داد. خیلی شکل احمد بود. با دیدن پدرش برای لحظه ای فکر کردم یعنی احمد هم عاقبت این ریختی خواهد شد. بعد به خودم گفتم نه... اما اگر بشود هم برای من عزیز و دوست داشتنی خواهد بود.

پدرشوهرم برخلاف ظاهر بدترکیبش ، زبان شیرینی داشت و خیلی خوب می فهمید چگونه و کجا دهان باز کند.

از همان در حیاط که وارد شد ، حیرت و تعجب را در چهره اش خواندم. پشت سر هم می گفت مبارک است ، مبارک است. چه باغ باصفایی ، چه حیاط دلگشایی. تا وارد ساختمان شد به استقبالش رفتم. حیرتش چند برابر شد. یک نگاه به من می کرد و یک نگاه به احمد می انداخت و به جای سلام گفت : همیشه می گفتم به این سر یک لاقبای من که از مال دنیا فقط دو تا کارتن کتاب داره کسی زن نمی ده ، اما حالا باورم نمیشه ، زن ندادن کندوی عسل دادن! چه جرأتی پسر! نه خدا بیامرزت نیست که بیینه پسرش چه دم و دستگاهی به هم زده. دوباره نگاهم کرد و گفت : پسر این کندوی عسل به چشم فرزندی خیلی هم از تو سره. رو کرد به احمد و ادامه داد : پسره چموش ماه رو دزدیدی از آسمون؟

گلستان رو به باغ آوردی؟ احمد هم خوشحال جواب داد: می بینی مش صادق ، پسرت گل کاشته. سارا خانوم منت به سرم گذاشته و خورشید خونه ام شده.

دوباره پدرشوهرم رویش را به من کرد و یا لحنی جدی ، اما به ظاهر شوخی گفت : عروس ، گول زبونش رو نخوری ، این پدرسوخته یاغی زبون بازه. بعد هم خندید و گفت : هی چی باشه پسر خودمه ، راه دوری نرفته ! من هم آهسته پاسخ دادم : چشم. چشم. خیالتون راحت باشه.

چه می دانستم زندگی ام به زندگی عاشقان نخواهد ماند. نمی فهمیدم در چهار سال آینده چه بلایی به سرم خواهد آمد.

آخ... احمد! هنوز چمدانهای سفر عشقم را باز نکرده بودم که تو خواستی بار سفر پر حسرتم را ببندم. هنوز خستگی در نکرده بودم از تلاش و پشتکارم برای رسیدن به تو... چطور دلت آمد! من که به خاطر تو از همه چیزم گذشتم!

یادم می آید آن روز عصر تازه از اداره برگشته بودم. حدود دو سال می شد که به خاطر حسن شهرت و اعتبار پدرم در وزارت امور خارجه استخدام شده بودم. کار خوبی داشتم. اتاقی خصوصی و منشی اختصاصی در اختیارم گذاشته بودند. علاوه بر ارائه برنامه های بی عیب و نقص خودم مرهون موقعیت پدر خیلی زودتر از زمان و تصور همکارانم پیشرفت کردم.

بیش از نصف روز توی دفتر کارم بودم. وقتی بر می گشتم تمام تلاشم را برای رفاه و آسایش احمد به کار می گرفتم. با اینکه به قول احمد نازپرورده بودم و عادت به کار نداشتم فنون خانه داری و پخت و پز را خیلی زود یاد گرفتم. همیشه چند جای دستم سوخته یا تاول داشت اما از رو نمی رفتم و میخ واستم همه یز را به نحو احسن انجام دهم. علاوه بر کارهای منزل رسیدگی به ظاهر احمد و ترک دادن عادات ناشایسته ای که در فرهنگ من پذیرفته نبود ولی برای احمد رفتاری عادی و گاهی هم بامزه تلقی می شد هم جزو کارهایم بود. خلاصه آن روز مشغول اتو کشیدن لباسهای احمد بودم که طبق معمول مرتب و منظم آماده باشند. تناه بودم خیلی تنها خانه به ان بزرگی آن قدر دلگیر بود که احساس می کردم توی قفس تنگی اسیرم کرده اند.

از همه مهمتر ماتم مرگ پدر و مادر بود که تازه به رحمت خدا رفته بودند. غم و دوری در دلم داشتم که تا مغز استخوانهایم می سوخت. غمی که تا آن سال نشناخته بودم و احساس نکردم. پس از مرگ آنان بود که غم و ماتم را شناختم. وجود آن دو کیمیایی بود که از دستم رفت. تمام دلخوشی پدر و امنیت روحی من بسته به وجود مادرم بود! مادر شیزنی که به حرارت عشق پدر کوره زندگی مان را داغ نگه می داشت و پدر تکیه گاه و پشتیبان مادر. و هر دو آرامش روح و روان من که با تکیه به وجودشان همیشه سربلند و پرنشاط بودم.

تمام دلخوشی ام یکباره نابود شد و مصیبت روی سرم سایه انداخت. روزگار سخت ترین شکنجه اش را نصیبم کرده بود و در یک زمان پدر و مادر خوبم را از من گرفت و در امواج پر تلاطم و دردناک زندگی بی یاورم گذاشت. به جز خون دل خوردن و توکل به خدا هیچ راهی نداشتم. هنوز دو هفته از سفرشان به حج و زیارت کعبه نگذشته بود که خبر آوردند در آتش سوزی مهیبی پیکر نازنین آن دو هم مثل دیگر زائران خانه خدا در آتش سوخت و روحشان به ملکوت پیوست.

من که هیچ، هیچ قلم گویایی هم نخواهد توانست درد و ماتم این تراژدی غمبار را بیان کند.

غصه و اندوه این ماتم آن قدر آشفته و پریشانم کرده بود که به تغییرات اخلاقی و رفتاری احمد توجه نداشتم. پس از مراسم سوگواری آن دو کلیه دارایی و املاک پدر و جواهرات سکه ها و شمشهای طلای مادرم به من که تنها وارث آنان بودم انتقال یافت که در مقابل غم مرگ آنها پیشیزی ارزش نداشت.

ان روز در حین اتو کشیدن لباسهای احمد به تنهایی و بی کسی خودم فکر می کردم و به یاد پدر و مادرم اشک می ریختم. گریه هم داشت احوال من! مستاجرمان مدتی بود طبقه بالا را تخلیه کرده و تحویل داده بود. سردر نمی اوردم چرا این دفعه احمد هیچ عجله ای برای اجاره دادن نداشت. اوایل به بهانه نظافت و رنگ کردن خانه مدتی آنجا خالی ماند. بعد هم سر فرصت ساختمان رنگ شد موقت هال و پذیرایی هماهنگ رنگ در و دیوار عوض شد. لوستر

کریستال چندشاخه ای هم وسط سالن آویزان کرد. علاوه بر کولر برای اتاق خوابها پنکه سقفی زد. همه اش حرفش این بود که این کارها تو چشم می آد و کرایه خوبی بابتش می گیریم. من که اعتراضی نداشتم ولی احمد مدام تکرار می کرد: عقل مردم به چشمشونه ظاهر کار که روبه راه باشه تمومه.

من خوش خیال نمی فهمیدم پس چرا سال پیش که پشت بام نم داده بود و این قدر ان بیچاره ها گفتند قدمی برنداشت و آنجا را برایشان درست نکرد! چرا هر چقدر التماس کردند شیرهای بالا خرابه و اشرف می خواد احمد گوشش بدهکار نبود تاخ و دشان درستش کردند. آخه خسته شدند از بس چک چک صدا داد و به قول زهرا خانم شبها انگار جن تو حموم بود!

پس از رفتن آنها با رغبت کل شیرهای حمام و آشپزخانه را عوض کرد و شیر سرد و گرم خارجی گذاشت!

در ودیوار و نرده های بالا را رنگ زد و درهای آهنی را با درهای آلومینیم عوض کرد. حتی برای پنجره های اتاقها و بهار خواب که دید خوبی به حیاط داشتند و روزها آفتاب از انجا به داخل می تابید به بهانه رنگ و رو رفتن فرشها پرده های کرکره که تازه مد شده بود را نصب کرد تا به قول خودش با تاریک و روشن کردن آنها رنگ فرشها ثابت بماند و آفتاب ذیتشان نکند. دست آخر هم چند گلدان بزرگ خرید و هن هن کنان برد بالا و گوشه به گوشه خانه چید که خانه بی روح نباشد!

حالا با تمام این مخارج برایم عجیب بود که از هیچ بنگاهی برای بازدید و اجاره رجوع نمی کردند. چند روز بود که بیشتر به احمد فشار می اوردم که زودتر بالا را اجاره بدهد چون از سکوت خانه جان به لب آمده بودم. حالا خوب بود نصف روز می رفتم سر کار و گرنه توی خانه دق می کردم از تنهایی.

آن روز انتظارم سر آمد و نزدیک غروب. احمد همراه زن جوان و تنهایی برای بازدید طبقه بالا به خانه آمد. اتو را کنار گذاشتم و از برق کشیدم. پاشدم ادمم بیرون که از شوهرم استقبال کرده باشم. جلو پله ها به احمد و همراهش برخورد کردم.

زن زیبا و خوش قیافه ای بود که لباس صورتی آستین کوتاه پوشیده بود و کمربند سفیدی هم دور کمرش بسته بود که اندام دلفریبش بیشتر نمایان می شد. زن خرامان خرامان مثل طاووس کنار احمد قدم برمی داشت. صورتش از خوشگلی چیزی کم نداشت با این حال ماتیک و سرخاب صورتی خوشگلترش کرده بود. در یک نگاه مخلوقی بود کمیاب و خواستنی که صدای ظریف و لطیفی هم داشت. آدم ناخود آگاه محو تماشایش می شد. برای لحظه ی کوتاه فکری از سرک گذشت که با این همه زیبایی و دلبری چرا تنهاست؟! شوهرش کجاست!؟

از کار احمد هم تعجب کرده بودم که چطور جلو در و همسایه با یک زن تنها و تنی تیش مامانی به خانه آمده بود! از نظر من مهم نبود ولی خودش همیشه می گفت: همسایه ها همه شون فضولند باید خیلی حواسمون جمع باشه آتو دست کسی ندیم.

خلاصه فکر می کنم احمد نمی دانست که من خانه هستم چون تا آمدم بیرون یکه خورد اما خودش را از تک و تا نینداخت وگفت: سارا خانوم اینم مستاجر تازه برو بالا رو بهش نشون بده.

احمد پایین پله ها ایستاد و من و آن زن رفتیم بالا. هنوز در ورودی طبقه بالا راباز نکرده بودم که طاقت نیاورد و دنبال ما آمد.

قرار بود من خانه را نشان بدهم اما احمد با وسواس و حراراتی بیشتر از مالک و مستاجر برای زن توضیح می داد و با آب و تاب از کارهایی که انجام داده بود تعریف می کرد. آثار شعف و شادی در وجناتش به راحتی دیده می شد. خیلی هم خوش سر و زبان شده و کبکبش خروس می خواند.

با دیدن رفتار بی سابقه احمد نوعی تشویش و اضطراب توی دلم پا گرفت که نمی دانستم چه دلیلی دار اما می دانستم مفهوش این بود که با آمدن این زن واحوال غیر عادی شوهرم ضربان ملایم و آرام قلبم به تپشهای پی در پی درد آلود تبدیل می شود که آرامش روانم را بر هم می زند. هر چقدر می خواستم حرفهای احمد را قبول کنم که آن زن همسر یکی از دوستان نزدیک اوست که به خاطر درگیری شغلی همسرش به تنهایی برای پیدا کردن خانه اقدام کرده باورم نمی شد.

احساس بدی داشتم. حس می کردم احمد دروغ بزرگی به من گفته و حقیقت چیزی غیر از این است که می گوید.

هفته تمام نشده بود که آن زن به خانه ما اثاث کشید و به کمک احمد و راننده ای که اثاثیه را حمل کرده بود وسایلم را به طبقه بالا بردند. احمد به بهانه ماموریت دوستش و دست تنها ماندن همسر او از هیچ کار و تلاشی برای این زن کوتاهی نکرد و حتی از من درخواست کرد در تمام مدت جابه جایی اثاثیه مستاجر جدیدمان زحمت پذیرایی از او را نیز گردن بگیرم.

خودش هم در تکاپوی کمک به مستاجر تازه ساعتی ده بار می آمد پایین و برمی گشت بالا. هر بار وسیله ای که کم داشت را برمی داشت و به سرعت از پله ها بالا می رفت. هر دفعه خبری تازه و گزارشی جدید را با عجله به من می داد. مشخص بود که سر و سامان گرفتن بالا برایش مهم تر بود از ریخت و پاش شدن پایین.

آن روز جمعه بود و من سر صبر سبی زمینی پوست می کندم که برای ناهار خورشت قیمه درست کنم.

در حین کار فکر می کردم اسمش چیه چند سالشه راستی شوهرش چطور مردی است؟! باید خیلی خوش سلیقه امروزی باشه که چنین زنی گرفته. احمد با شتاب آمد پایین تا چکش ببرد بالا و تابلوها را روی دیوار بکوبد کشو خرت و پرتهای خودش را بیرون کشید و با دست آنها را هم زد وگفت: اه... کو این چکش؟ کجا گذاشتی. همان طور که به دنبال وسیله مورد نظرش می گشت گفت: اسمش لیلان. می که پدر و مادرش شهرستانن شش هفت تا خواهر برادرن. آن قدر عجله داشت که چشمهایش درست نمی دید. صدایش را بلندتر کرد وگفت: خب پاشو چکش رو پیدا کن. همین طور بی خیال نشست.

من که به وسایل ابزار آلات مردانه کاری نداشتم پس باید سر جایش بود. سبی زمینی و چاقو را گذاشتم توی سینی و بلند شدم. با همان نگاه اول چکش را توی کشو نشانش دادم و گفتم: قربون حواس جمع.

لب ولوچه اش را کج و کوله کرد و حرفم را نشنیده گرفت. چکش را برداشت و بدون اینکه کشو را ببندد تندتر از دفعه قبل خودش را رساند بالا. کشو را بستم و دوباره مشغول به کار شدم.

پایین هیچ صدایی نبود. من هم ساکت به کارم ادامه می دادم. از بالا صدای هره کره احمد و لیل را می شنیدم. تعجب کرده بودم که چطور احمد خجالتی این قدر متجدد شده؟! دلم می خواست ظرفها را به هم بکوبم و آن قدر سروصدا ایجاد کنم که احمد یادش نرود من هم هستم. انگار می ترسیدم از دستش بدهم. و مثبت دلم می گفت: عاشق که این قدر نق نمی زند و بهانه نمی گیرد. نترس احمد مال توست حالا قرآن خدا غلط نمی شود که چند دقیقه با زن دیگه ای حرف بزند. این قدر حسادت نکن.

بعد فکر کردم چرا این قدر تنهاست. چرا هیچ دوست آشنایی همراهش نیست. یعنی تا اسن حد غریب وبی کس و کار است؟!

باز هم احمد آمد پای نوگفت: سارا نمی خواد یه پارچ آبی، شربتی چیزی بفرستی بالا؟ بیچاره گلوش خشک شده آگه تو این شهر زندگی کرده بود و همسایه ای داشت هزار باره اومده بودن کمکش.

انگار احمد فکرم را می خواند یا آنقدر بلند فکر می کردم که صدای افکارم به گوشش می رسید. بدون اینکه سوال کنم پاسخم را می داد.

کارم را نیمه کاره گذاشتم. پاشدم از یخچال یخ بیرون اوردم تا آب یخ ببرد که گفت: شربت درست کن. داشتم شربت آماده می کردم که با حسرت گفت: نمی دونی چه زن نازنینیه خوش به حال شوهرش که همچین زنی گیرش اومده!

با تعجب از آه و حسرت احمد نگاهش کردم و احوال او را محک زدم اما از نتیجه ای که گرفتم حرفی به او نزد. پارچ شربت آلبالو و یخ را با لیوان گذاشتم توی سینی و دادم دست احمد و گفتم: بفرما. احمد سینی را نگاه کرد. یک لیوان دیگر هم اضافه کرد و بدون هیچ حرفی برگشت بالا. بین پله ها ایستاد صدایم زد و گفت: سارا ناهارت که آماده شد صدامون کن! فقط بجم.

از اینکه خودش رابه لیل چسبانده بود و در یک واحد قرار می داد بدجوری توی ذوقم خورد. جوابش را ندادم و با تمام افکار آشفته و احوال پریشانم نمی خواستم باور کنم که آرامش زندگی ام از این به بعد دستخوش گردباد وحشتناکی خواهد شد و همه چیز را نابود خواهد کرد.

اذان ظهر هم گفتند و هنوز احمد بالا بود. با اوضاعی که من داشتم نمی شد سرعت عمل همیشه را داشته باشم. شش ماهه حامله بودم و خیلی سنگین حرکت می کردم. ناهار که آماده شد به اندازه خوراک یک نفر پلو خورشت کشیدم

وتوی سینی گذاشتم.کنارش هم یک پیاله ماست وبشقابی سبزی خوردن که روز پیش پاک کرده بودم چیدم وبا یک برش نان همه رابا هم بردم بالا.

احمد از شنیدن صدای پای من زودتر از اینکه برسم ودر بزنم مثل میرغضب آمد بیرون.سینی غذا را که توی دستم دید با دلخوری پرسید:واسه چی آوردی بالا؟مگه از پایین کم می شد!

آهسته طوری که فقط خودش بشنود گفتم:شاید روش نشه بیاد پایین بالا که راحت تره.

به اجبار سینی را از دستم گرفت وپرسید:خودت نخوردی؟

نگاهش کردم که یعنی مگه می شه تو خونه باشی من تنهایی ناهار بخورم.

بدون اینکه نگاهم کند تا پاسخ سوالش را بگیرد با سینی غذا رفت توی خانه.منم برگشتم پایین.هنوز توی پله ها بودم که شنیدم لیلا از احمد پرسید:چرا نداشتی بیاد تو؟جواب احمد را نشنیدم اما از طرز خودمانی حرف زدن لیلا با شوهرم هیچ خوشم نیامد وتوی دلم فکر کردم چه پررو انگار داره با دده اش حرف می زنه!

عرق از هفت چاک بدنم سرازیر شده بود واز شدت دلواپسی ودلشوره مغزم تیر می کشید.با همین احوال خراب سفره انداختم وغذا را کشیدم واز همان پایین پله هت احمد را صدا زدم که بیاید ناهار بخوریم.یکی دو بار اول را که نشنید وجوابم را نداد بعد که جواب داد دهانش پر بود.یعنی داشت ناهار می خورد؟!بر دل سیاه شیطان لعنت فرستادم.خون خونم را می خورد ویک دفعه از فکری که به سرم افتاد بند دلم پاره شد.

فکر کردم نکنند خدانکرده احمد به رفیقش نامردی کند...آخه از احمد بعید بود بتواند این طور با زنی غریبه گرم بگیرد.زود به خودم توپیدم که مزخرف نگو سارا شاید خواسته اون بنده خدا احساس غریبی نکند یه لقمه زده.الام می آید پایین.تازه اون غذا به اندازه دو نفر نیست که.

چند دقیقه صبر کردم.غذا داشت سرد می شد دوباره صدایش زدم.

- احمد جان بیا ناهارت سرد می شه.

این بار آمد.پارچ خالی شربت دستش بود با حالتی تهاجمی وعصبانی توپید به من که:چیه بابا اینقدر احمد احمد می کنی.من ناهار نمیخ ورم خودت بشین غذا تو بخور.

بعد هم دو لیوان چای تازه دو کشیده ریخت واز همان راهی که آمده بود برگشت.از برخورد دور از ادب وغیرعادی او خشکم زد.

ور مثبت دلم گفت: خوب راست می گه چرا آبروریزی می کنی. مگه نمی بینی داره کمک می کنه. ور منفی جواب داد: ای ساده دل بی نوا به خاطر خدا یه کم ازخ و دت جرات نشون بده آخه کدوم زنی اجازه می ده شوهرش ساعتها با یه زن جوون بزک کرده تنها باشه. پاشو بیچاره شوهرت از دست رفت. یه کاری بکن.

تنهایی کنار سفره نشستم. غذا کاملا از دهن افتاده و سرد شده بود. به زور چند قاشق خوردم که مثل زهر مار از گلویم رفت پایین. نه طعم آن را فهمیدم نه به مزه اش اهمیت دادم. بعد با خلق تنگ ظرفها را شستم و آشپزخانه را جمع و جور کردم. صدای لیلیا و احمد را از بالا شنیدم. از آن همه خشم غضب احمد اثری نبود. صدایش شاد و شنگوتر از همیشه به گوشم می رسید.

دو غروب شده بود و رنگ آفتاب به نارنجی می زد. احمد هنوز برنگشته بود پایین. بلند شدم هندوانه خنکی را از زیرزمین آوردم بالا و قاچ کردم ریختم توی کاسه کریستال و بردم بالا. هیچ صدایی نمی آمد که معلوم باشد دارند کار می کنند. در ورودی تا نیمه باز بود. سرک کشیدم. یکدفعه چشمم افتاد به لیلیا که پیراهن آستین کوتاه حلقه ای کوتاهی پوشیده بود به رنگ آبی فیروزه ای. حسابی هم آرایش کرده بود و مثل عروس نشسته بود روی صندلی. احمد کجا بود؟ نمی دانم. یک پا جلو گذاشتم یک پا عقب. چرا زانوهایم می لرزید اما نه همه بدنم رعشه گرفته بود طوری که گمان می کردم همین الان کاسه هندوانه از دستم خواهد افتاد. چند لحظه صبر کردم و همان طور که به لیلیا خیره مانده بودم فکر کردم پس چرا بیکار نشسته؟ چرا ظاهر عادی ندارد! دستم بند بود نمی توانستم در بزنم. سر فح کوتاهی کردم یعنی من اینجا هستم و بعد لیلیا را صدا زدم. لیلیا انگار می خواست بیشتر عذابم بدهد یا حسادت زنانه ام را تحریک کند. با هزار ادا و اطوار بلند شد و به سمت من آمد در آن لحظه بود که تازه به زیبایی بی حدش پی بردم.

از توصیف قد و قامتش بگذریم که چقدر خوش فرم و خوش صورت بود. صندل پاشنه دار سفیدی پوشیده بود که رویه اش منجوق دوزی شده بود. لاک دست و پایش را که نگاه کردم حظ کردم. از بوی عطرش که نگو! اور منفی دلم بیشتر حرصم داد و گفت: خب همینه که احمد بالا مونده بیاد پیش تو که رغبت نمی کنی یه کرم به دست و صورتت بزنی!

با تمام این حرفها نمی توانستم رفتار شوهرم را توجیه کنم و باور کنم که برای کمک به همسر دوستش بالا مانده باشد... کنار این زن تی تیش مامانی و تنها! لیلیا با برخوردی خوش تعارف کرد بروم داخل خانه اش. رفتم تو. با تعارف لیلیا روی صندلی نشستم و کاسه هندوانه را روی میز گردی گذاشتم. هنوز خیلی ریخت و پاش بود. خانه پر از وسایل رنگ و وارنگ نو بود. انگار جهیزیه عروس آورده باشند.

نفهمیدم احمد توی اتاق خواب لیلیا چکار می کرد از بی نزاکتی او که به حریم خلوت دوستش وارد شده بود بدم آمد و دلم گرفت.

از صدای احوالپرسی من و لیلیا احمد آمد بیرون و از دیدن من کلافه شد. انتظار نداشت مرا ببیند. دست کرد توی موهایش و باد دهنش را پوف داد بیرون. نگاه نمی کرد اما گمانم داشت زیر لب فحش می داد و غرغر می کرد.

من نگاهم به احمد بود. رگ صورت و گردنش از شدت خشم چنان متورم شده بود که ترسیدم نکند پاره شود. پاهایم هنوز می لرزید و احساس بدی داشتم. در این میان لیلیا هیچ درصددی نبود بدن برهنه اش را بپوشاند. با غمزه نشست روی صندلی و پا انداخت روی پا و بیشتر تن و بدن عریانش را نمایش داد. احمد هم بدون اینکه لام تا کام حرف بزند برگشت پایین. من فکر کردم این پاهای خوش تراش و تحریک کننده را شوهرم دیده یا نه!

نفهمیدم چقدر طول کشید ولی سرم سنگین شده بود. حرفی هم نداشتم با مستاجر جدیدمان بزمن. تعارفش کردم تا زمانی که شوهرش نیماده احمد را مثل برادر خودش بداند و رودربایستی نداشته باشد و هر کاری دارد به احمد بگوید.

بعد هم بلند شدم و با مبارک گفتن خانه تازه از او خداحافظی کردم و آمدم پایین. دیدم و او ایلا! احمد ناراحت و عصبانی لبه تخت نشست و هر دو دستش را توی موهایش کرده و سرش را پایین انداخته. رفتم کنارش ایستادم. تمام نیروی خودم را به کار گرفتم که ازش گله و شکایت نکنم. پرسیدم: چیزی نمیخوری برات بیارم؟ دست روی شانه اش گذاشتم و ادامه دادم: خیلی خسته شدی؟

دستم را کنار زد. سرش را بلند کرد و زل زد توی صورتم و پرخاش کنان جواب داد: واجب بود این ریختی بری بالا! رویش را از من برگرداند و گفت: والله! مردم زن دارن مام دلمون خوشه زن گرفتیم.

ناهی به خودم انداختم. مگر ریختم چه جوری بود! لباس حاملگی گلدار پوشیده بودم از پارچه لطیف ابریشمی. موهای بلندم را هم جمع کرده بودم پشت سرم هیچ آرایشی نداشتم. آن هم به خاطر عزای پدر و مادرم بود که چند ماه پیش به رحمت خدا رفته بودند. ضمن اینکه خودش گفته بود این طوری بیشتر دوست دارد و از ماتیک و سرخاب بدش می آید. من هم ترجیح دادم رضایت شوهرم را جلب کنم. قبول دارم که آن روز نه مدرن بودم نه کاملاً سنتی. اما ساده و اراسته بودم و طوری نبود که باعث ابروریزی آقا شود. سال اول ازدواجمان تمام وسایل آرایشی و زیبایی ام را ریخت دور از آن به بعد هم اجازه آرایش کردن به من نمی داد. من هم خیلی ساده می رفتم سرکار و برمی گشتم. آسایش خاطر شوهرم ارزش بیشتری داشت تا زیبایی ظاهر خودم. تمام وسایل آرایش من یک موچین بود و سرمه ای که از بادام گرفته بودم. آن هم در آن مدتی که پدر و مادرم به رحمت خدا رفته بودند بی استفاده مانده بود.

بگذریم... احمد حسابی غرغر کرد و هرچه خواست نثار خودم و شخصیتم کرد و دوباره برگشت بالا. من هم گیج و حیرت زده فقط نگاهش کردم. طوری که خیال می کردم همه چیز را دارم خواب می بینم. از شوهر عاشق پیشه و مجنون من بعید بود! راستی احمد هم عاشق بود؟!

نقره داغ

راستی احمد هم عاشق بود؟! نمی خواستن او را باید چه اسمی رویش گذاشت اما می دانم هر چه بود عشق نبود. نگاه چه؟! نگاهی بود که می خواست غرور و احساسم را له کند و شخصیتم را خرد. جرمم چه بود؟ جرم خصلت نجیبانه یک

زن شوهر دار. خواستن و عشق ورزیدن مثل همه زنانی که تاب دیدن جفا و خیانت شوهرشان را ندارند. آن شب نفهمیدم چطور صبح شد. خیلی منتظر ماندم و بیدار نشستم که دست کم برای شام خوردن بیاید اما نیامد. انتظار فایده نداشت و عاقبت خوابم برد. صبح که بیدار شدم و دیدم احمد کنارم خوابیده. هنوز خواب بود. که صبحانه اش را آماده کردم. چند بار صدایش زدم. گفت: خسته ام میخوام بخوابم.

چاره ای نبود داشت دیرم می شد. بنابراین راهی دفتر کارم شدم.

از همان روز جنگ اعصاب من شروع شد.

حواس پرتی احمد و بهانه های مختلف بالا ماندنش دلسوزیها و کمکهای بیش از حدش به لیلا کلافه ام می کرد.

از طرفی هم لیلا آن قدر ناز و عشوه داشت که بیا و تماشا کن. نزدیک به آمدن احمد انگار مویش را آتش زده باشند خودش را بزک می کرد مثل عروس لباسهای کوتاه و چسبان با رنگهای زنده و شاد می پوشید و جلوش مانور می داد. احمد هم بدون رعایت حضور من با او گل می گفت و گل می شنید.

من از چشمهای هیز و نگاههی گستاخی که به شوهرم می انداخت بدم می آمد. از حرکات تحریک کننده و لوندی که انجام می داد و احمد را وسوسه می کرد متنفر بودم از شدت حسادت از لیلا دوری می کردم گویی ویروس بیماری واگیردار طاعن به من نزدیک شده. از آمدن شوهرش خبری نبود گویا اصلا شوهری در کار نبود.

حق ایراد و بهانه گیری نداشتم چون خودم به احمد زور کرده بودم زودتر برای طبقه بالا مستاجر پیدا کند.

مدتی به همین منوال گذشت. انتظار طول و دراز من سرآمد و لطف و کرم خداوند شامل احوالم شد و به مقام والای مادری نائل گشتم.

سه روز بعد از بیمارستان مرخص شدم و به علت دست تنها ماندنم و اینکه کسی نبود نوزاد عزیزم را تر و خشک کند به منزل پدرم منتقل شدم. مستخدمان خانه پدری مثل گذشته از دل و جان مراقب من و فرزندم بودند. مهم تر از همه حضور خاله ثریا بود که مادرانه به من خدمت می کرد و حتی یک روز هم تنهایم نگذاشت. خاله ثریا همسایه دیوار به دیوار ما بود که به جز پسر آخرش چهار فرزندش را به خانه بخت فرستاده بود. فریدون اولاد آخر او پنج سال از من بزرگتر بود. ارتباط نزدیک و صمیمانه دو خانواده باعث شد دوران کودکی و نوجوانی من کنار فریدون سپری شود که خاطرات آن دوران شیرین ترین رویدادهای عمرم به حساب می آید. زمانی که خاله ثریا من را برای فریدون خواستگاری کرد که به دام احمد افتاده و گرفتار او شده بودم. حالا با اینکه حرفش را زمین گذاشته بودم باز هم از هیچ کمکی کوتاهی نمی کرد و هنوز هم حضورش نقش مهمی در برقراری آرامش روح و روانم داشت.

احمد به علت کار زیاد و مزاحم نشدن به وسیله تلفن از احوالم جويا می شد و قانع می کرد که در این شرایط صلاح نیست زحمت اطرافیانم را زیاد کند. نوزاد عزیزم را توی بیمارستان دیده بود و همان یک بار به شباهت او با مادرم

اعتراف کرد و هیچ مخالفتی نداشت از اینکه نام مادرم را روی نوزاد بگذاریم. بنابراین نام ستاره برای دختر عزیزم انتخاب شد.

آن روزها تمام هوش و حواسم پیش احمد بود. بین دوستان و همکارانی که به دیدنم می آمدند شوهرم را کم داشتم و چشم به راه او بودم. از آنجایی که یه قطره محبت احمد برایم شیرینتر از کندوی عسل بود دلم له له دیدنش را می زد و عجله داشتم به خانه خودم برگردم. سرانجام ماه بعد به همراه خاله ثریا و آدینه به خانه برگشتم.

با آمدنم به خانه متوجه روابط نزدیک احمد و لیلا شدم. آن قدر نزدیک که همدیگر را به اسم کوچک صدا می زدند و گاهی کلمه جان را نیز به آن اضافه می کردند.

بی پروایی لیلا چنان جان به لبم آورد که از برگشتن پشیمان شدم. ولی نمی شد که از زندگی فرار کرد و یا به خاطر سبکسری یک زم غریبه آشیانه عشقم را از هم بپاشانم ضمن اینکه همسرم را عاشقانه دوست داشتم. بلایی به روزم آمده بود که از دنیا و هرچه داشت عقم می گرفت. از دیدن برخوردهای زننده آن دو مغزم سوت می کشید و آرام و قرار نداشتم. نمی توانستم شاهد قتل عام شدن احساساتم باشم و آوارگی اندیشه رهیم نمی کرد. فصل بهار با خون دل خوردن من طی شد و تابستان فرا رسید. با عشق و علاقه ام به زندگی بی پروایی لیلا را تحمل می کردم. برای اینکه عشق خالصانه و بی ریایم را به احمد ثابت کنم در مقابل خواسته هایش نه نمی آوردم و برای دلخوشی او آنطور که می خواست عمل می کردم.

گفت خوبه تجارت واردان و صادرات مواد غذایی راه بیندازیم قبول کردم و کلیه مبلغ مورد نیازش را که کم هم نبود در اختیارش گذاشتم. گفت چرا با این موقعیت ماشین آنچنانی سوار نشیک پیشنهادش را پذیرفتم و ماشینی را که خواسته بود خریدم. گفت برای توسعه شرکت و افزایش شعب سراسری به نقدینگی بیشتری نیاز دارد بدون ذره ای تردید مبلغ هنگفتی را به او واگذار کردم. فقط وقتی گفت خونه پدری ات را بفروش تا کارمان را توسعه بدهیم یا جور دیگه ای سرمایه گذاری کنیم نپذیرفتم.

آن خانه یادگار پدر و مادرم بود که به خشت و آجر آنجا عشق می ورزیدم ضمن اینکه پایگاه امنی برایم به حساب می آمد در زمان دلتنگی و بی تابیهایم نفس کشیدن در آن خانه زنده ام می کرد. گاهی ساعتها در اتاق مادرم خلوت می کردم و عطر حضورش را می بلعیدم و جان می گرفتم. چطور می شد دل بکنم از این دلبستگی...؟! شاید کسی باور نکند هر وقت غرق دلتنگی و ماتم می شدم هر دوی آنها را می دیدم درست مثل گذشته از محبت سیرابم می کردند.

تازه خدمه و سرایدار خانه هم آنقدر خوب و مهربان بودند که دلم نمی خواست به دست من آلاخون و الاخون شوند. همین که خانه پدرم ام را حفظ می کردند کفایت می کرد.

با اینکه احمد با فریب و نیرنگ نیمی از دارایی پدرم را صاحب شد برای نیم دیگرش نقشه ها کشیده و برنامه ها داشت اما ورد زبانش شده بود اینکه از ادما نباید توقع خوبی داشت. چون فطرت خودش از بدی و پلیدی سرشته شده بود همه را به همین چشم می دید.

گوشه کنایه هایش را نشنیده می گرفتم وبا تمام محبتی که به او داشتم به وضوح شاهد دور شدنش بودم.رفتارش چنان مشکوکم می کرد که شبانه روزم یکی شده وتمام اوقاتم با عذاب ودلواپسی می گذشت تا زمانیکه حادثه ان شب اتفاق افتاد وحدم به یقین تبدیل شد وفهمیدم اشتباه نکردم...

هر سال تابستان به خواست وعلاقه احمد شام را در فضای گلکاری شده وبا صفای حیاط می خوردیم.

عصر که می شد حیاط را آب پاشی می کردم وروی تختهای پهن وبزرگ دور حوض فرش می انداختم ودور تخت را با پتوی ملافه شده وپشتی ومتکا برای نشستن آماده می کردم.

آن شب هم پس از این کارها سماور زغالی وظرفها واستکانها را چیدم روی تخت سور وسات مهیا بود.حتی پشه بند را دم غروب زودتر از هر شب بستم.آسمان ستاره باران بود.چه زیبایی بیهوده ای وعجب شب شوم تلخی!گویی مهتاب هم دلش میخ واست شاهد از بیخ وبن زدن ریشه های عشقم باشد.چنان با نورش به ستاره ها می تابید که انگار آسمان خدا را چراغانی کرده اند.آن شب دو ماه داشتیم!یکی در آسمان ودیگری توی حوض پر از آب خانه که از بالا ستاره باران شده بود.

از سرشب احمد مثل سلطان صاحب قران لم داده بود به مخده وژست شاهانه ای گرفته بود.قلیان می کشید ودستور می داد.

ستاره توی روروک بازی می کرد وبا کفشهای کوچکش صدای جیک جیک در می آورد.من هم ساعتی چند بار به آشپزخانه می رفتم وبه غذا سر می زدم.هر دفعه که می رفتم توی ساختمان احمد تکرار می کرد که برو بلیلا را صدا کن بیاد پایین گناه داره.بالا تنهایی وحشتش می گیره!

دلسوزی اش را نشنیده گرفتم واهمیت ندادم.وٹ شام با کمال پرویی خودش رفت لیلا را آورد پایین.

داشتم سفره را می چیدم که لیلا با هزار ناز وادا آمد نشست سر سفره حسابی آرایش کرده بود.انگار دو سه ساعت صرف سر وصورتش کرده وبرای ضیافت مهمی آماده شده بود.ادا واطوار نو عروسان را داشت که هر ونازشان خریدار دارد.

از وصف رنگ لباسش بگذریم که چه داغ بود ومحرک بوی عطرش آدم را دیوانه می کرد وبیشتر از عطر محبوبه شبها ویاسهای حیاط به مشام می رسید.ورپریده خوب می دانست چطوری دل احمد را ببرد.

و مسحورش کند.موهای رنگ شده اش را ریخته بود روی شانهِ اش و بلوز تنگ و چسبانی پوشیده بود که تمام سر شانهِ و سینه هایش پیدا بود.با شلواری که فکر می کردی همین الان است درزهایش بشکافد از تنگی.به ناخنهای لاک زده و مانیکور شده لیلا نگاه کردم که هر کدام حکم بیل و خنجری را داشت که می شد با آنها به راحتی و در فاصله ی کوتاه ده تا چاله کند و صدتا چشم را از کاسه در آورد و رنگی به زیبایی گل سرخ داشت.بعد به دستهای کارکرده

و ساده خودم نگاه کردم که ناخنهایش را از ته گرفته بودم و بی لاک بودند. یادم آمد روزگاری این دستهای ناز پرورده کار کردن بلد نبودند و مثل پنبه نرم و لطیف بودند.

راستی!

مگر احمد همان احمدی نبود که می گفت این دستهای لطیف و مرمری لایق کار کردن توی مطبخ نیستند. باید مثل گل آنها را نوازش کرد و بویید!

به سفره ی رنگین نگاه کردم که مثل سفره های هفت رنگ زمان رنسانس بود و به جای سمفونی دلنشین صدای اروغ وحشتناک احمد به گوش می رسید که داشت از پر خوری خفه می شد. بزمی که حاصل زحمتهای هر روزه ی من بود که بدون کمترین وقفه برای احمد آماده و آراسته می شد. از دست احمد عصبانی بودم که مجبورم کرده از کسی پذیرایی کنم که چشم دیدنش را ندارم. اصلا دست خودم نبود. با دیدن لیلا بدنم شروع به لرزیدن می کرد. انگار عزرائیل می دیدم. به خاطر احمد لام تا کام حرف نزدیم، اما توی دلم ناراحت بودم از این که باید کاری انجام بدهم که دوست ندارم. شام مثل زهرمار از گلویم پایین رفت.

پس از شام لیلا هنر کرد بشقاب خودش را از جلوش برداشت و این طرف سفره گذاشت و به اصطلاح خواست کمک کرده باشد. احمد گفت: لیلا خانوم شما زحمت نکش. سارا خودش جمع می کنه. لیلا هم از خدا خواسته یک مرسی گفت و رفت عقب سر جایش نشست. احمد را نگاه کردم که یعنی مگه من کنیز لیلا خانوم هستم. دیدم احمد به تنها چیزی که اهمیت نمی دهد من هستم. با چند بار رفتن و برگشتن سفره را جمع کردم و ظرفها را بردم اشپزخانه. یک خربزه ی مشهدی قاچ کردم که مثل قند شیرین بود و آوردم توی حیاط. احساس کردم رفتار مشکوکی دارند و پیچ پیچ می کنند. ظرف خربزه را جلوشان گذاشتم. ستاره چشمهایش را می مالید و خوابش می آمد. دخترم را بغل کردم و رفتم توی ساختمان. لاستیکی اش را عوض کردم و شیرش را دادم و خواباندمش. برگشتم حیاط. باد خنکی می آمد و پشه بند را آهسته تکان می داد و آدم هوس می کرد زودتر برود بخوابد. لیلا هنوز کنار احمد نشسته بود.

پیش خودم فکر کردم عجب آدم بی ملاحظه ی! شامش را که خورد چرا این قدر فس فس می کند و نمی رود خانه خودش؟ چرا راحتان نمی گذارد؟

احمد در حالی که پاهایش را دراز کرده بود و با ته چوب کبریت دندانهایش را خلال می کرد به لیلا گفت: بالا گرمه، شمام تو حیاط بخوابین. اگر من مزاحم هستم میرم توی اتاق که شما راحت باشی.

لیلا رقصی به سر و گردنش داد و با غمزه گفت: اوا احمد اقا، کی گفته شوما مزاحمی! شوما راحت باش منم با گرما به جوری کنار می آم.

هر دو خیلی خوب فنون ریا را می دانستند، به خصوص احمد که کارش را فوت اب بود.

احمد جواب داد: باد پنکه اذیت می کنه، حالا که توی حیاط جا هست، چرا از هوای آزاد استفاده نکنی؟

به حرفهای آن دو اهمیت ندادم. همانطور داشتند به هم تعارف می کردند. وسایلی که عصر آورده بودم را با حرص تند تند جمع می کردم و می بردم توی ساختمان. روی تخت خلوت شده بود. حوصله ی شنیدن حرفهای احمد و دیدن ادا اطوار لیلا را نداشتم. وقتی آخرین سری وسایل که قوری و سماور بود را بردم توی خانه، سر فرصت ظرفها را شستم و آشپزخانه را جمع و جور کردم. مسواک هم زدم و برگشتم حیاط. دیدم هنوز احمد دارد تعارف می کند و لیلا هم تشکر که نه، نمی شه. نمی خوام مزاحم شما باشم. از حرص و حسادت آتیش گرفته بودم. برای اینکه زودتر قال قضیه کنده شود لال شوم که یک کلام گفتم: لیلا خانوم، احمد راست میگه، بالا گرمه، حیاط هم که بزرگه یه پشه بند اضافه ام داریم، شما می تونین پایین بخوابین.

لیلا داشت می گفت اگر پنجره ها را باز کند، بالا زیاد هم گرم نیست و می شود راحت خوابید. هنوز تعارف اولیه را تمام نکرده بودیم که احمد از خدا خواسته پشه بند لیلا را هم بسته بود. چقدر برایم عجیب بود! یاد نمی آمد در عرض چهارسالی که از ازدواجمان گذشته بود احمد انقدر خودکار زبر و زرنگ شده باشد. هر کاری را باید ده بار تکرار می کردم تا نیمه کاره انجام می داد. خلاصه آخر شب، لیلا با لباس خواب صورتی مثل دختر شاه پریان رفت توی پشه بند و احمد هم همانطور که گفته بود توی اتاق خوابید.

من هم دخترم را بغل کردم بردم توی پشه بند. رختخوابها به خاطر نسیم سر شب خیلی خنک شده بود، انگار یخ روی آنها مالیده باشند. تشکم آن قدر خنک بود که ترسیدم بدن نازنین دخترم سرما بخورد. چادر نمازی دورش پیچشدم و پهلوی خودم خواباندمش و خودم هم دراز کشیدم.

ساعتی از خاموشی گذشته بود و من هنوز بیدار بودم. انگار مار رفته بود توی چشمم. هزار رقم فکر توی سرم می چرخید. یکی از آنها این بود که: احمد چه مرد خوب و نجیبی شده که با وجود لیلا، رویش نمی شود پیش من بخوابد. راستی نکند حوادث گذشته، اتفاقاتی زاییده توهم و خیالات من باشد و راجع به ان دو بد قضاوت کرده ام. همانطور که داشتم با خودم کلنجار می رفتم تا از شر آن فکرها رها شوم و راحت بخوابم، صدای پای آهسته ی احمد را شنیدم که آمد کنار پشه بند و از ته گلو آرام صدایم زد.

خودم هم نمی دانم چرا جوابش را ندادم و خودم را به خواب زدم. لابد فکر می کردم الان می آید هزار بار قربان صدقه ام می رود تا بیدارم کند... همان طور که طاق باز خوابیده بودم فکر کردم طفلک احمد صبر کرده لیلا خوابش ببرد، بعد بیاید بخوابد. دوباره از ته گلو آهسته تر از قبل صدایم زد. نمی دانم چرا به صرافت افتادم با او شوخی کنم و بکشانمش توی پشه بند. جوابش را ندادم و منتظر ماندم که یا دوباره صدایم بزند یا خودش پشه بند را بالا بزند و بیاید پیشم، اما احمد به خیال اینکه من خوابم برده رفت توی پشه بند لیلا!

چه لحظه ی دردناکی! چقدر سخت و کشنده بود لحظه هایی که صدای آن دو بند بند وجودم را می لرزانید و روحم را هفت پاره می کردند. نگاهم به دیواره پشه بند خیره مانده بود و نفس در سینه ام حبس شده بود دقیقه هایی که خونم را می خورد و کالبد بی روحم در فضای پشه بند پرپر می زد. چشمانم خشک شد و اشکی برای تسکینم جاری

نشد. چطور می شد بپذیرم باورهایم دروغ بوده و کسی را که از جان و دل می پرستیدم تیشه به ریشه ام زده باشد؟ مگر باورم می شد که چوب حراج به تمام احساسات پاکم خورده باشد. چه شب شومی!

جرات تکان خوردن نداشتم. مثل بید می لرزیدم. از فشار عصبی کم مانده بود منفجر شوم. چانه ام از شدت بغض می لرزید و دندانهایم مثل آدمهای یخ زده به هم می خورد. صدای نفسهای زننده و پر عطش احمد و لیلا تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. از درد به خود می پیچیدم، انگار زمین و زمان دور سرم می چرخید. آن شب غمگین ترین شب زندگیم بود. خواب نمی دیدم، کابوس هم نبود. این رفتار زشت و کریه احمد بود که احساس شرم و نابودی را به رخم می کشید.

مثل اینکه جرثقیلی با بار از روی بدنم عبور کرده باشد، استخوانهایم خرد بودند. هنوز صدای پیچ پیچ و نفسهایشان را می شنیدم. انگار یک قطره خون توی بدنم مانده بود! جیغ و داد راه انداختن چه فایده ی داشت، به جز آبروریزی؟ تازه من بلد نبودم کولی بازی در بیارم، چون از فردا خودم انگشت نمای این و آن می شدم. بلند شدم نشستم، بی حال و ناتوان احمد را صدا زدم... انگار از آن پشه بند موجی از درد و عذاب به سمتم فرستاده می شد. هیچ کاری به فکر نمی رسید اصلا مغزم از کار افتاده بود. بی شرم و حیایی احمد را باور نداشتم.

چیزی شبیه به نیروی جاذبه یا نیروی نامرئی مرا به بیرون می کشید. آمدم بیرون از پشه بند. چه دردناک و کشنده بود لمس لحظاتی که صدای زمزمه ی آنها بند بند وجودم را می لرزاند و روحم را هفت پاره می کرد... دلم می خواست با بدترین شیوه ی انتقام بی پروای و خیانت احمد را بگیرم. دوباره صدایش زدم. حسی عجیب به من قدرت استقامت می داد. این بار بلند تر و خشن تر صدایش کردم. یک دفعه احمد مثل شمر از پشه بند لیلا آمد بیرون. خدای بزرگ درست می دیدم؟ خودش بود! احمد... همان عاشق سینه چاکی که ادعای مجنون بودن داشت؟ چشمانش از هم دریده و خیس عرق بود. بوی تعفن می داد. دماغش تیغ کشیده و رنگش هم رنگ مهتاب شده بود تلو تلو می خورد و رعشه رهایش نمی کرد. آمد نزدیکتر و با چشمان متعجب و گشاد شده اش جلو من ایستاد. زل زد توی صورتم و با پرویی و خشونت گفت: مرگ! چیه؟ چته! چرا دست از سرم بر نمی داری؟

از فشار حرص و درد بد جوری دل پیچه گرفته بودم و زانوهایم از ناتوانی خم می شد. تمام قدرتم را جمع کردم تا جلوش بایستم، اما چون از شدت خشم صدایم هم به لرزه افتاده بود، مثل بزغاله گفتم: خیلی نامردی بی غیرت! جواب رفیق تو چی می دی؟ این جوری امانت داری می کنن؟

احمد با صدایی بلند گفت: لیلا پاشو بیا بیرون. بعد هم دستم را کشید و با خودش کشاند توی ساختمان. پرتم کرد توی اتاق و لامپ را روشن کرد و گفت: بتمرگ اینجا. خودش هم مثل میرغضب نشست روی صندلی.

لیلا هم با لباس خواب و موهای آشفته آمد پهلوی احمد چمباته زد و نشست. لیلا هراسان بود. لبش را می خورد و با دندان فشار می داد. چنان با ناخنهای تیزش گوشتهای کنار ناخنش را می کند که خون از زیر پوستش می زد بیرون. شاید فهمیده بود چه اتفاقی افتاده. شاید از من! من هم در بهت و ناباوری با دهانی نیمه باز گیج و منگ نگاهشان می کردم.

احمد یک نگاه به لیلا کرد و یک نگاه به من و در کمال حق ناشناسی گفت: سارا خانم بذار روشنت کنم، لیلا زنده‌اشش، هفت ماهی میشه عقدش کردم. نمی خواستم حالا حالاها بفهمی. اما انقدر فضولی کردی که همه چیز دستگیرت شد. با همان لحن تلخ و گزنده اش ادامه داد: حالام هیچی فرق نکرده، تو پایین زندگی می کنی اینم بالا. یه جوری ام باس زندگی کنین که کسی صداتونو نشنفته، خوش ندارم هر روز یه بامبول از خودتون تر آریین و تو محل آبروریزی راه بندازین.

تا اینجای حرفش فقط من مخاط حرفش بودم که با تحکم التیماتوم می داد، از اینجا به بعد سرش را چرخاند طرف لیلا و پرسید: شنفتین؟ لیلا هم سرش را پایین و بالا برد و همراه با آن گفت: بله احمد آقا حواسم هس.

مات و مبهوت مانده بودم. سرم را به دیوار تکیه دادم و هر دو را نگاه کردم. انگار از آن لحظه به بعد لال شدم. دلم می خواست از ته دل زار بزنم تا جگر سوخته ام آرام بگیرد. حرفهای احمد مثل پتک بر فرق سرم می خورد. دهانم تلخ و خشک بود و بدنم خیس عرق.

|| یعنی به این راحتی سرم هوو آمده بود؟ شاید هم هنوز نفهمیده بودم هوو داشتن یعنی چه؟

ساکت و خاموش برگشتم توی حیاط. انگار دنیا مرده بود. آب تمیزه و پاکیزه حوض مثل قیر مذاب سیاه بود. سیاه سیاه. گلهای رنگی و پرتراوت باغچه سیاه بودند. همه چیز بوی مرگ می داد. مثل آدمی بودم که توی چرخ و فلک به شدت می چرخد و از این چرخش هیچ چیز نمیفهمد.

نغمه بدبختی و بی فرجام ماندن زندگیم را می شنیدم. تنهاتر از سکوت بودم. مگر چند سالم بود؟ به زحمت بیست و چهار پنج سالم می شد. نه تجربه داشتم، نه عقل درست و حسابی. دستم از همه جا کوتاه بود، اما هنوز دلم نمی آمد بگویم مرده شور این زندگی و عشق و عاشقی را ببرد.

ور منفی دلم می گفت: گریه کن احمق، معطل چی هستی! زار بزن و شیون کن. چقدر بهت هشدار دادم. باور نکردی، دست کم حالا ساکت نباش. از فردا تو سری خور می شی ها... آدمی که تو این شرایط نتونه گریه کنه حتما دیوونه است.

نمی دانم چقدر همان جا وا رفتم و توی زندگی نکبت بارم غرق شدم، اما یادم هست که لیلا تازه رفته بود توی پشه بند، احد هم چراغ را خاموش کرد و همان جا خوابید. صدای گریه ی دخترم بلند شد و منو به دنیای واقعی برگرداند. که خود کرده را تدبیر نیست.

وقتی ستاره ام را در آغوش کشیدم حس کردم خداوند نعمتی به من عطا فرموده که بیشتر از ساعت قبل دوستش دارم. کنارش دراز کشیدم. دست راستم را ستون سر و گردنم قرار دادم و با دست دیگرم نوازشش می کردم تا خوابش ببرد. یادم آمد اوایل به دنیا آمدن دخترم، ستاره را کنار خودم می خواباندم که نکند نصف شب گرسنه باشد و من متوجه نشوم. گاهی نیمه های شب که بیدار می شدم ستاره ام را تر خشک کنم، حس می کردم احمد بیدار

است. هر چند غر می زد که بد خواب شدم، سر و صدا نکن این بچه رو ببر اون اتاق، اه ساکتش کن... به خاطر جلب رضایت او ستاره را توی اتاق خودش خواباندم خودم هم پیش ستاره می خوابیدم چون دلم راضی نمی شد دخترم را تنها بگذارم.

آن روزها آن قدر حرص و جوش می خوردم که شیرم تحلیل می رفتم و دخترم با غذای کمکی سیر می شد. شبی که ستاره بر اثر گرسنگی بی تاب می کرد، طوری که سر و صدا ایجا نکنم بلند شدم رفتم آشپزخانه که برایش حریره بادام بپزم دیدم در اتاق خوابان باز است. خواستم در را ببندم، نکند سر و صدای ما آرامش احمد را به هم بزند. دیدم احمد سر جایش نیست، فکر کردم لابد رفته دستشویی، دخترم را توی بغلم تکان می دادم که گریه نکند و مراقب بودم آرد برنج سر نرود یا ته نگیرد. حریره بادام که پخت و دخترم را سیر کردم و خواباندم، دوباره به اتاق سر زدم، از احمد خبری نبود. شبهای زیادی این افتضاح تکرار می شد. طوریکه از احمد چنان بیزار شدم که نمی توانستم تحملش کنم. به همین خاطر کنار دخترم می خوابیدم و این موضوع بیشتر به احمد میدان می داد تا در نهایت وقاحت و بی شرمی سراغ لیللا برود.

روزگرم سیاه شده بود. هر روز پیرتر و غمگین تر می شدم و از رسیدن شب حالم به هم می خورد. آنقدر توی رختخوای می غلتیدم و از این دنده به آن دنده می شدم که خدا می داند. مثل مار به خودم می پیچیدم و عقلم بخ جایی نمی رسید. اصلا از شدت خشم قادر به فکر کردن نبودم. دلم می خواست فریاد بزنم و زار بزنم و با ضجه شوهرم را صدا کنم. مگر باورم می شد این همه پستی و پلیدی را که احمد اسمش را گذاشته بود کمک به مستاجر بالا و به بهانه های همین کمکهای مختلف می رفت بالا. روزها برقها اتصالی داشتند و شیر ظرفشویی حرز شده بود و شبها پنکه خوب نمی چرخید و راه فاضلاب گرفته بود. فکری مثل صاعقه از مغزم می گذشت که نکند... ولی هرگز حاضر نبودم هیچ افترا و تهمتی را به شوهرم نسبت بدهم و او را آدم پستی تصور کنم. تا اینکه آن شب...

چقدر دلم می خواست در آن حالت بمیرم، اما نمردم. می خواستم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. فکر کردم که عشق چیست و عاشق کیست؟ مگر هر کسی می تواند عاشق باشد؟ آیا عاشق وظایفی هم دارد؟ بعد به خودم جواب دادم: عشق چیز غریبی نیست، مگر صادقانه ترین و زیباترین وظایف عاشق، ایجاد امنیت و آرامش در روح معبودش نیست؟ پس کجا بروم و اصلا چرا بروم. باید بمانم و اینبار با کمک نیروی عشق دخترم زندگیمان را حفظ کنیم.

مگر بهشت من خانه ی نبود که خدایش را احمد می شناختم، پس ثابت می کنم که عشق می تواند پشتوانه ام باشد. باید با بردباری و شور و شوق به زندگی عشقم را ثابت کنم. بعدها به اطرافم که توجه می کردم می دیدم همه ی مردم زندگی می کردند و فقط من مرده بودم. من هم باید به خاطر دخترم زندگی می کردم. باید طاقت می آوردم و تحمل این بی عدالتی احمد را در خودم تقویت می کردم. هر چند سخت و دردناک باشد، این زندگی مال من است و باید خودم آن را حفظ کنم، شاید روزی احمد به سمت معبودش برگردد. با همین فکرها حس کردم قوی شده ام و تو دار. یاد شعری افتادم که پدر همیشه زمزمه می کرد:

گفتم: صنم پرست مشو، با صمد نشین! گفتا: به کوی عاشقی هم این و هم آن کنند.

از فردای آن شب خیال احمد راحت شد و در کمال بی شرمی با لیلا خوش و بش می کرد و شبها هم بالا می خوابید. احمد شوهرم بود. شریک زندگیم! معبود و عزیز دلم! اوقات شبانه روز و آغوشش سهم من بود، اما احمد این حق را از من گرفت. تسلط بر اعصابم اگر چه کار سختی بود، اما خودم را نگه می داشتم، چون با خودم قول و قرارهایی گذاشته بودم. بنابراین به خودم تلقین می کردم چه عیبی دارد دو نفر یک نفر را دوست داشته باشند! اگر من ادعای دوستی می کنم نباید از خوشی و راحتی شوهرم، هر چند موقتی و کوتاه مدت، غصه بخورم.

با تمام این احوال احمد را که می دیدم رنگم می پرید و رعشه می گرفتم. صدای آمدنش را که می شنیدم سر اندر پایم می لرزید و از شدت حرص و جوش خوردن لال می شدم. زبانم مثل چوب خشک می شد و طعم دهانم مثل زهر مار تلخ. نه می خواستم صدایش را بشنوم و نه قیافه اش را ببینم، انگار پدرم را کشته باشد. به همین خاطر خودم را از دیدش پنهان نگه می داشتم. با لیلا هم کاری نداشتیم. لیلا با دیوار برایم یکی بود. روزها که تا عصر خانه نبودم. شبها هم سعی می کردم با دخترم سرگرم باشم. بودن با ستاره معصوم قدرت مقاومت و تحمل را افزایش می داد. ستاره تنها امید و فروغ زندگیم به حساب می آمد. خنده هایی که تحویلیم می داد آرامش روحم را تامین می کرد. چشمهای ستاره جور عجیبی با من حرف می زد، انگار مادرم را می دیدم که از دریچه ی چشمان ستاره نگاهم می کند و می خواهد صبور باشم. گاهی فکر می کردم اگر خدا مادرم را بی وقت ازم گرفت فبه جایش نعمت شیرین و عزیزی به من هدیه داد که صفای وجود مادرم را داشت.

شنیدن صدای احمد و لیلا آتش به جانم می زد و حسادت زانوانم را خم می کرد. هر شب تا صبح بدنم می لرزید و به سختی خوابم می برد. از درد به خودم می پیچیدم و هر روز پیرتر می شدم. با دیدن آن دو قول و قرارهایم با خدا فراموشم می شد و علاوه بر آن خواب و خوراک را هم از من می گرفت.

جگر ادم آتش می گیرد! خیلی سخت است که ببیند مرد رویاهایش با زن دیگری معاشقه می کند. آن وقت بود که خودم را فریب خورده خورده و ناکام احساس می کردم و مدام در حالت خفگی دست و پا می زدم. گاهی فکر می کردم احمد اولین مردی نیست که به همسرش خیانت کرده، آخرین هم نخواهد بود. هر چقدر می خواستم خودم را بی اهمیت نشان

بدهم، نمی شد. جلو شعورم خجل بودم و پیش روح و احساسم سرفراکنده. آخ خدا کابوسهایم چند کتاب میشود در آن دوران غریب. آن روزها مجسمه ای بودم که قدرت هیچ کاری نداشت. غریقی بودم میان امواج ظلم و جفای احمد که غوطه می خوردم و بی جهت دست و پا می زدم. مدتی به همین صورت گذشت و آتش تند آقا خوابید و زمانی یادش آمد که من هستم که دیر بود.

من رغبت نمی کردم با او روبرو شوم چه برسد که شب تا صبح قیافه نکبت و حقه بازش را تحمل کنم. بی اعتنا به او کنار ستاره میخوابیدم ولی کلافه بودم. کلافه و سردرگم، نه به خاطر اینکه زن دیگری جای مرا گرفته بود، بلکه به خاطر اینکه پند و نصیحت پدر و مادرم را قبول نکرده بودم و حرف حرف خودم بود. چقدر آن بیچاره ها گفتند و مثل روغن توی ماهیتابه جلز و ولز کردند و من گوش ندادم. فکر میکردم آن طور که باید احمد را شناختم. حالا روزی صدبار خودم را سرزنش میکردم که مثل یک احمق نادان توی چاله افتادم. حالا عذاب میکشیدم که چرا

نهمیدم مردی که برای زندگی ام انتخاب کرده بودم اینقدر احمق بود. دیوانه پولهای پدرم بود نه عاشق سینه چاک خودم. در واقع عشق احمد از سر شور بود نه شعور.

یک روز صبح که داشتم دخترم را آماده میکردم با خودم به محل کارم ببرم، احمد آمد توی اتاق ستاره و بدون حاشیه رفتن گفت: سارا اینطوری همیشه زندگی کرد، این رسم شوهرداری نیست. چقدر پر رو بود، دست پیش رو گرفته بود که پس نیفتد. فکر کردم بین کی داره از راه و رسم زندگی حرف میزنه. خجالتم نمیکشه.

جواب احمد را ندادم. وقتی با سکوت من روبرو شد، گفت: سارا، شبا شام درس کن، همه دور هم بشینیم.

بدون اینکه حتی رویم را برگردانم و نگاهش کنم، تند تند به ستاره لباس می پوشاندم که از سرویس جا نمانم. با وجود ماشین، بعد از آمدن لیلا با سرویس اداره رفت و آمد می کردم.

خوب می دانستم احمد چه علاقه ای به دستپخت من دارد و اینطور که متوجه شدم لیلا آشپز خوبی نبود. یا غذایش میسوخت و ساعتها بوی نامطبوع آن فضای ساختمان را آلوده می کرد و یا آنقدر آبکی و بی مزه می شد که صدای احمد در می آمد. به همین خاطر هم آقا درخواست می کرد همه با هم سر یک سفره بشینیم و گرنه دلش به حال تنهایی من نسوخته بود. من نهار اداره بودم. شبها هم به یک لیوان شیر خرما یا میوه بسنده می کردم. آن هم به خاطر شیری است که به دخترم می دادم. چون خیلی مراقب بودم و ارز پر خوری اجتناب می کردم. هنوز فکر می کردم که شوهرم بسویم خواهد برگشت. آن روز به حرفش گوش ندادم و غذا نپختم. غروب گذشته بود که احمد آمد. اول سری به آشپزخانه زد و مثل حیوان بو کشید. متوجه شد از شام خبری نیست. نرفت بالا و آمد نشست پهلوی من. سیگاری روشن توی دستش بود که نصف آن را دود کرده بود.

ستاره را روی پایم گذاشته بودم و تکانش می دادم تا بخوابد. پس از چند ماه سکوت گفتم: برو بیرون سیگار بکش، هوای اتاق بچه رو آلوده نکن.

لبخند موزیانه ای زد و گفت: چشم خانوم خانوما، مخلصتم هستیم. انگار حیفش می آمد. پک محکمی به سیگار زد و که نصفش بیشترش را کشید و بعد آن را از پنجره به حیات پرت کرد و دوباره نشست و دود آن را از دماغش بیرون فرستاد.

نگاهش کردم، دیدم مترسکی را می بینم که به چوب علمش کردند برای ترساندن پرنده ها. بیش از این کاری از او ساخته نبود، اما نه ساخته بود، احمد خدای ترفند و ریا بود. آنقدر پست و رذل که رو دست نداشت.

احمد آن شب خیلی سردماغ و سنگول نشان می داد. از رفتارش معلوم بود که کلکی تو کارش است. چون از قدیم گفتند سلام گرگ بی طمع نیست. با لحنی که ریا و نیرنگش برایم آشکار بود شروع به حرف زدن کرد:

_ سارا تو واسه منیه چیز دیگه ای، معرفتت رو با همه عالم عوض نمیکنم. خیلی چاکرتم به مولا.

از تملق گفتن او عقم میگرفت. حنایش برابم رنگی نداشت و فریب حرفهای دروغینش رو نمیخوردم. حرفی که با عمل یکی نباشد، ارزش ندارد تازه لحن کلامش سرد بود. سرد و ماسیده! کمترین آثار محبتی در آن نمیدیدم، دلش از سنگ شده بود. دلش از سنگ شده بود. من به جهنم، حالا که بعد از چند ماه دخترمان را می دید هم هیچ احساس پدرانه ای نداشت. چطور میتوانست این همه بی تفاوت باشد؟ محبت پدر و فرزند که چیز غریب و تازه ای نبود یا کاری که آدم بخواهد یاد بگیرد. عشق و علاقه هم تاریخ ندارد که بگویم از تاریخ مصرفش گذشته و فاسد شده. پس چرا احمد نسبت به تنها دخترش این قدر بی عاطفه بود! مات مانده بودم از حیرت... اخلاق و رفتار احمد در مقایسه با برخوردارهای محبت آمیز و گرم پدرم.

چند لحظه سکوت بین ما گذشت و من همچنان دست دخترم را گرفته بودم و رود پاهایم تکان میدادم. احمد ادامه داد: سارا نمیدونی چه اوضاع خرابی دارم. مٹ خر توی گل موندم.

گفتم این دفعه دیگه چه خوابی دیدی که زدی صحرای کربلا؟!

نیشخندی زد و دستی به پشت سرش کشید و با تمسخر گفت: زکی آقا رو داره با کی حال میکونه! خانوم که پاک از مخ خلاصه.

دوباره با لحن ملایم تری که ریا و تملق بیشتری داشت ادامه داد: چقدر سخت میگیری بابا، اخمهایت رو باز کن. چیزی ازت کم نشده که، من که یه شب در میون پاینیم! توام این قدر بد اخلاق و بی روح نباش. یه نفر که توی زندگی ما نقشی نداره! تو که غذا می پزی، قد یه نفر بیشتر بیز، این خیلی سخته؟ کاری داره؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: بیخودی منت رو سرم نذار. این قدرم منو شرمنده خودت نکن چون نمی تونم این همه لطف و محبت رو جبران کنم. در ضمن من مستخدم خانم نیستم، چشمش کور خودش کاراشو بکنه، این پنبه رو هم از گوشت بیرون بیار که سارا دیگه گول تو رو بخوره، کاسه گدایی تو ببر یه جا دیگه.

حرفهای نیش دار و بی سابقه من به احمد برخورد با این حال خودش را حفظ کرد و به زور جلو خشمش را گرفت و گفت: ولش کن، از این حرفها بگذریم، سارا راست و حسینی می خوام بیفتم تو کار ملک. نمی دونی چه سودی داره، فقط باید پول فراوون تو دستم باشه که تا طرف پول خواست بذارم کف دستش و زیر قیمت ازش بخرم. تو یه کار کن، جواهرات مادرت رو بده من، خیالتم راحت باشه جبران می کنم. سر سال نرسیده، دوباره برات می خرم. البته همشو نمی خوام. با نصفش می شه کل تهرون رو خرید.

با حالتی پر از تمسخر جواب دادم: این فکر خودته یا کسی هم کمکت کرده؟

نگاهم کرد. عجب رویی داشت. با اخم بیشتری افزودم: نه که جواب محبتهای گذشته رو خیلی خوب دادی، الان هر پی بخوای در اختیارت می زارم.

نه احمد نگاهش روی زمین ثابت ماند. انگار تازه دیده بودمش و به شکل و فیافه اش دقت می کردم. نمی دانم چرا به او دل بستم. من که همیشه از مردهایی که این قیافه را داشتند فراری بودم. احمد نه ظاهر خوبی داشت نه آداب و مرام دلپسندی. چطور دل منو برد این چشای ریز و دماغ پخ، این گونه های استخوانی و چانه باریک و موهای وزوزی زبر با دستهای زمخت و انگشتهای کوتاه با ناخنهای کج و معوج! تازه خیلی از کارهایش حرص منو درمی آورد و کفری ام می کرد.

ولی نمی دانم چرا از نظر روحی دیدنش آرامم می کرد. شاید به همین خاطر است که عاشقان کورند و با دیدن معبود چشمهایش تار می شود و نقصها و عیبا را نمی بیند، حتی از بوی گند عرق طرفشان مست می شوند... همان طور که من می شدم. راستی چه چیز احمد برایم جالب بود؟! قربان صدقه رفتنهایش! یا کله شقی و اخلاق سگی اش؟ دوست داشتن احمد کار را به جایی رسانده بود که فکر می کردم نفسم بسته به حضور احمد است و اگر نباشد من خفه خواهم شد.

نمی توانستم خودم را گول بزنم، من عاشق بودم. گذشتن ار او محال بود. احمد منو از پدر و مادرم، حتی خودم گرفته بود. بدون اینکه هیچ تفاهمی با هم داشته باشیم به او عشق ورزیدم و چوبش را هم خوردم.

احمد سرش را بلند کرد و گفت: با همه سگ دوزنیها و گرفتاریهام تازه خانوم داره برام خط و نشون می کشه. من که تموم زحمتها واسه شماس.

جواب دادم: من این لطف و مرحمت رو نخواستم. از این به بعد هم با تو هیچ کاری ندارم، مثل دو تا غریبه با هم زندگی می کنیم. اینم به خاطر این طفل معصومه، وگرنه دلم نمی خواد ببینمت.

بعد رویم را از احمد برگرداندم. آهسته از جا بلند شدم که دخترم را توی گهواره اش بخوابانم.

احمد گفت: خب این حرفا باشه واسه بعد، حرفشو نزن. بعد هم تهدیدم کرد: نذار وضعت از این بدتر بشه. بیا ممثل چند ماه گذشته با هم زندگی کنیم.

گفتم: حالا که تحقیرم که تحقیرم کردی؟ تو به احساساتم توهین کردی، نمی تونم به این راحتی همه چیزو فراموش کنم. برو جایی که لایقش باشی. تازه فهمیدم من و تو چقدر با هم فاصله داریم.

تهدیدها و تملق گویهای احمد هیچ کدام نتوانست خرم کند که حرفش را بشنوم. از طرفی عق زدنهای لایلا باعث شد احمد زودتر گورش را گوم کند و شرش کم شود.

تازه فهمیدم به سلامتی خانم حامله هم شدند. آخ که چه روزگار تلخی داشتم. آن روزها احمد ناهار و شام را توی خانه می خورد. به خاطر اینکه حاضر نشدم خواسته اش را عملی کنم و غذای آنها را بپزم، دیگر با من کاری نداشت. درست مثل یک غریبه به خانه رفت و آمد می کرد بدون اینکه بر خوردی با من داشته باشد.

لیلا هم از هنر خانه داری فقط ناز کردن و غمزه آمدنش را بلد بود. زمین و زمان را چرب و چیلی می کرد، اما نمی توانست باب میل احمد آشپزی کند. آن وقت بود احمد حرصش را سر من خالی می کرد که بدجنسم چون به زن حامله رحم نمی کنم و نمی زارم لیلا استراحت کند!

آن روز هم همین اتفاق افتاد. احمد از سر کار برگشت و رفت بالا، از غذایی که می خواست، جز بوی سوختگی اثری نبود. عصبانی آمد پایین و سرم داد کشید که چرا این قدر بدذاتم... بدون اینکه حتی رویم را برگردانم، خیلی خونسرد که نشان دهم نه وجودش برایم اهمیت دارد و نه محتاج محبت یا حضورش هستم جواب دادم: من بدذاتم یا تو که هیچی حالت نیست.

بلندتر سرم داد کشید: اینه جواب این همه محبتی که بهت کردم؟

همان طور بی تفاوت به حضورش گفتم: مگه تو می فهمی محبت چیه؟ بی غیرت...

یکدفعه مثل سگ هار پرید به من و دستم را گرفت و پیچاند. همراه با دستم چرخیدم، اما دردی که از زیر بغلم شروع شد را نتوانستم بروز دهم و بلند گفتم: آی... دستمو ول کن آشغال.

با سر و صدای ما لیلا آمد پایین و یگراست آمد به سمت آشپزخانه. انگار احمد می خواست زورش را به رخ لیلا بکشد و خودی نشان دهد. با دیدن او چنان از حرصش پرتم کرد که سرم محکم با تیغه ی تیز دیوار اصابت کرد و زود از جای شکستگی خون جاری شد... نفهمیدم لیلا دست و پا چلفتی چه کرد که سماور در حال جوش برگشت و قوری آن روی لیلا ریخت و نیمکی از دست و بازوی عریانش را سوزاند.

مبهوت از اتفاقی که افتاده بود دستم را به سرم کشیدم. از خیزی موهایم فهمیدم سرم شکسته. احمد را نفرین کردم.

احمد دیوانه بی اعتنا به لیلا و خونی که از سرم جاری بود، موهای بلندم را دور دستش پیچید و سرم را بالا گرفت و اولین کشیده عمرم را محکم خواباند توی گوشم و با غیض گفت: آدمت می کنم، واسه من زبون درازی می کونی؟ هرچی هیچی نگفتم دریده تر شدی؟

لگد محکمی به رانم زد و بعد دست لیلا را که پشت سرهم می گفت: سوختم، آتیش گرفتم را گرفت و رفتند بالا.

خونی که از سرم جاری شده بود از چانه ام چک چک می کرد و تا زیر گردنم می رسید. صدای اذان مغرب از گلدسته های مسجد می آمد. اشک چشمم با خون سرم قاطی شده بود و نمی فهمیدم تاوان کدام گناه و تقصیر را پس می دهم.

بلند شدم با پنبه آغشته به دواگلی زخم سرم را تمیز کنم که دیدم به اندازه یک بند انگشت شکاف برداشته و پنبه چاره اش نیست و خونش بند نمی آید، نمی توانستم جلوی خونریزی را بگیرم. چند دستمال غرق خون شد. هر چقدر سعی می کردم فایده ای نداشت. چاره ای نبود و باید می رفتم درمانگاه.

احمد و لیلا سوار ماشین شدند و رفتند. چقدر دلم می خواست شوهرم به اوضاع و احوال من هم اهمیت بدهد و دست کم با دیدن خونی کع از سرم شکافته ام می آمد، پیرسد چه شده. اما دفعه اولش نبود. هر شب با ماشینی که خودم خریده بودم و پولهایی که در اختیارش گذاشته بودم با لیلا تفریح می کرد و خوش می گذراند. بهانه اش برای همراه نبردن من وجود دخترم بود که حوصله اش را نداشتند.

آن شب هم این کارشان را تکرار شد. من نه می توانستم ستاره ام را تنها و نه می شد قید درمانگاه را بزنم. بنابراین ستاره را بغل کردم و راهی شدم. ساعتی بعد با سری بانديپچی شده و بخیه خورده به خانه برگشتم. وقتی رسیدم هنوز احمد و لیلا نیامده بودند. آخر شب، شام خورده و سرحال برگشتند. آن شب احمد مرا ندید، فردا هم دید نپرسید چرا سرم را بسته ام. تازه با سوختن دست و بازوی لیلا که تنها روی میچ و پنجه اش شدید بود و چند تاول داشت، احمد مجبورم کرد جور خانه داری او را هم بکشم. علاوه بر آشپزی، لباسهای پرک لیلا و خودش را می آورد پایین تا بشورم. خلاصه رسمو می کشید. هه چیز می گذرد، مگر نه اینکه دنیا محل گذر است؟ این موضوع برایم غیر قابل قبول تحمل بود که احمد این قدر بی حرمت کند و مجبور شوم لباسهای کسی را بشورم که نمی دانم کیست و پدر و مادرش کی هستند. نکته هایی بودند که تار و پود وجودم را در هم می فشردند. اما چاره ای نداشتم. تازه فهمیدم پدر و مادرم از احمد بیزار بودند. این موضوع خدمه منزل پدرم را نیز به حیرت واداشته بود. اوایل به دنیا آمدن ستاره، روزهای زوج آدینه از خانه پدرم می آمد و به کارهای من رسیدگی می کرد. بنده خدا عقیده داشت: آدم باید نون حلال بخوره. حالا که در منزل آقا جان خدا بیامرزت کار زیادی ندارم. بهتره کمی به شما کمک کنم. بعدها با بزرگ شدن ستاره و اضافه شدن کار و فعالیت خودم از او خواسته بودم هر روز به کمکم بیاید. حقوق و مزایای ماهیانه اش را از درآمد چندین مغازه و فروشگاه که بدستم می رسید پرداخت می کردم.

حتی آدینه هم از اینکه رختهای غریبه ای لای لباسهای ما می دید. تعجب می کرد. من هیچ وقت بروز ندادم که باید جور هوویم را بکشم. عارم می آمد کسی بفهمد آتش تند احمد این قدر زود خاکستر شده و و همین که خرش از پل گذشت تغییر رویه داد و چهره واقعی اش را نمایان کرد. طوری وانمود می کردم که به خاطر خدا و بی کس و کار بودن همسایه بهتر است کمکش کنیم. فکر می کردم سکوت من سلاح پر قدرتی در برابر احمد به حساب می آید. به جز آشپزی، کارهای نظافت و شست و شو به وسیله آدینه انجام می شد. گاهی مشغله ام آنقدر زیاد بود که مطالب مختلف ترجمه را به خانه می آوردم تا ضمن حضور کنار دخترم به کارم نیز پردازم. همین موضوع باعث شد بیشتر به آدینه محتاج شوم و به کارهای او افزوده شد. از طرفی مدتها بود که احمد برای رفت و آمد آدینه روی خوش نشان نمی داد. آن روز جلوی آمدن او را گرفت هیچ، از رفتنم به سر کار هم جلوگیری کرد و خانه نشینم کرد. شاید هم در باطن می ترسید اقدامی علیه او انجام دهم. راستی که! چرا که پرت و پلا می بافم خاک بر سرم که این قدر بی دست و پا و بی اراده بودم.

تفسیر خودم بود، به مرده هم که رو بدهی کفنش را خراب می کند. پدر و مادرم که خدا رحمتشان کند، هر دو لیلی و مجنون واقعی بودند که از طرف خانواده هایشان طرد شده بودند.

مادرم به خاطر عشق عمیق و پاک به پدر که مردی مسلمان بود، از آیین زرتشت به دین مبین اسلام مشرف شد. به همین خاطر خانواده اش از او بریدند و حتی مراسم سوگواری برایش گرفتند.

پدر هم که از طایفه و قوم قجر بود، به خاطر ازدواج نکردن با دختران ترشیده فامیل و وصلت با دختری غریبه با داشتن کرور کرور فامیل تنها ماند. هر دو به جرم عشق و عاشقی محکوم به تنهایی شدند و چون خواهر و برادری نداشتم و تنها اولاد آنها بودم، من هم بی کس و کار ماندم.

مدتی گذشت که ناگافل لیلا بچه اش را سقط کرد. نفهمیدم چطور اتفاق افتاد، اما احمد تقصیرش را گردن من انداخت. حتی تصورش را هم نمی توانی بکنیکه چه بلایی سرم آورد. خدا ازش نگذرد. مثل سگ هار می افتاد به جانم و با مشت و لگد حرص عالم را سرم خالی می کرد. انگار عادتش شده بود. تا شبی یک دست کتک کاری راه نمی انداختو فحشهایی نه بدتر از خودش نثارم نمی کرد، خوابش نمی برد. من همان طور که اراده کرده بودم سپری از صبر و شکیبایی مقابلم گرفته بودم تا از پا نیافتم، گریه دار بود یا خنده دار گاهی وقتها لیلا پا در میانی می کرد و جلو مرتیکه الاغ را می گرفت که آن وقت نهایت خفت و خواری من به حساب می آمد و دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا بلعد.

کارم به جایی رسیده بود! دختر یکی یکدانه و ناز پروده مرد خوش نام شهر زیردست چه کسانی بود!

شبی که فردای آن لیلا بچه اش را سقط کرد، احمد از سرشب زور کرده بود که فردا باید جواهرات یا شمشهای طلای مادرم را برایش بیاورم. فراموش نمی شود. آن شب زنجیری دور دستش پیچاند و با خشم و غضب از این طرف به آن طرف اتاق راه می رفت و رجز می خواند. طوری وانمود می کرد که هیچ کس نمی ترسد و تازه کار خوبی هم کرده که زن گرفته، به اصطلاح می خواست زهرچشم از من بگیرد. باورم شده بود که مار توی آستین پرورش می دادم. احمد یک لاقبای آسمان جل حالا داشت برایم خط و نشان می کشید و ارث پدرمرا می خواست. با خودم اندیشیدم: این قلب منجمد و این بی رنگ، این دستهای بی احساس روزی برایم لطافت و شیرینی یک غزل ناب را داشتند که حالا از آنها خبری نیست.

به جای آن همه شوریدگی، درد و دناءت بیداد می کرد. صحنه های تلخ و دردآور جایش با لحظه های زیبای عاشقانه عوض شده و روح و روانم را به جان کندن واداشته بود. آخر چطور می شود پاکی و طروات را از عشق جدا کردو عشق، عشق بماند؟ چه پاسخی به خودم می دادم که قابل قبول باشد و به دل بنشیند.

چه خوفناک است که عاشقی صادق باشی و به تماشای خیانت و جفای معشوق بنشینی. دوست داشتن که تزییقی نیست. نمی توانستم احمد را وادار کنم دوستم داشته باشد. هنوز به او عشق می ورزیدم و رنجاندن خاطر عزیزش کار من نبود. هرچند التیام زخمهایی که به روحم وارد آورده بود. سالها طول می کشید اما احساس و عشقم به او همان طور گسترده و با استحکام باقی می ماند.

کاش احمد معنای دوست داشتن را می فهمید و قدر عشقم را می دانست آن شب تا صبح فکر کردم. ازدرد لبریز شده بودم و اشک ریختن چنان تخلیه ام کرد که اندیشه های بد - که خودکشی هم شامل آن می شد و جدایی از دخترم را در پی داشت - را از سر راندم تا در دشوارترین شرایط خودم را به خاطر ستاره ام حفظ کنم.

فردای آن شب پس از رفتن احمد بچه بغل راهی منزل پدرم شدم. به خاطر کتک کاری شب پیش بدنم کوبیده و ناتوان بود و رمق در تنم نمانده بود. آدینه و شوهرش مش حسن مشغول کار روزانه بودند. باغبان هم داشت گلها را هرس میکرد و علفهای هرز را می کند و باغچه ها را آبیاری می کرد.

خانه هیچ فرقی نکرده بود. همان طور تمیز و پاکیزه و هرچیز سر جای خودش قرار داشت هنوز هم توی خانه پدری خانم بودم و برو بیایی داشتم. کسی چه می دانست شبی یک دست کتک کاری و فحش جیره ام شده مثل نان شب شاید هم از نظر احمد واجب تر از نان شب.

با رسیدنم به خانه آدینه با خوشحالی به استقبال آمد و ستاره را که توی بغلم خواب بود گرفت و برد توی ساختمان مش حسن هم انگار عزیز کرده اش را می دید مثل پروانه دورم می چرخید و از دیدنم اظهار شغف و شادی می کرد.

آدینه و شوهرش قابل اعتماد بودند از بچگی در خانه پدرم بزرگ شده بودند و به قول خودشان خانه زاد بودند. آدینه بچه دار نمی شد.

مش حسن که حالا می فهمم سگش شرف داشت به احمد هرگز این عیب زنش را به رو نمی آورد. آدینه را دوست داشت چه برایش بچه بزاید و چه نازا باشد.

آن روز تا عصر کنارشان ماندم آدینه با کمال میل غذای مورد علاقه ام را پخت و دخترم را ترو خشک کرد و اجازه نداد دست به سیاه و سفید بزنم. از صبح مش حسن را از قصد و نیتی که داشتم باخبر کردم و گفتم که به چه خاطر آمده ام. پیش از ظهر به کمک او گاو صندوق سنگین و اشیای قیمتی مادرم را همراه چندین سندمنگوله دار املاک پدرم و چندین دهنه دکان و باغهای شمیرانات را به زیر زمین خانه منتقل کردم و آنها را جایی امن و مطمئن توی بادگیر خنک و تاریک دالان برای روز مبادا پنهان کردم. می دانستم احمد با هزار ترفند مجبورم خواهد کرد و آنها را از دستم خواهد ربود. باید هر طور که می شد آنها را از چنگش مخفی نگه می داشتم تا در آینده برای تامین و رفاه دخترم از آنها استفاده کنم و محتاج نشوم. مش حسن محرم ترین خدمه دنیا پی برده بود به چه دلیل این کار را می کنم. از سر دلسوزی و حسرت گفت: کاش از اول نمی گذاشتی شیر بشود. اگر آقا خدایامرز زنده بود جواب نمک نشناسی این پسر را می داد هرچند اگر بودند این پسره جرات این کارها را نداشت ولی بابا جون جلو ضرر را هر وقت بگیری منفعت خیالت راحت باشه از من تا زنده ام نمی گذارم دس کسی به این امانت برسه.

خلاصه به کمک مش حسن و توسط بنایی که آورد با آجر و گچ و خاک درگاهی دالان تیغه شد و روی آن را هم گچ گرفتند. مش حسن هم بعد از گچ کاری قول داد وقتی خشک شد آنجا راهمرنگ با بقیه دیوار زیرزمین رنگ بزند و تا زنده است و این خانه پابرجا مراقب گنج پنهان من باشد.

غروب با خیالی راحت و آسوده می خواستم به خانه برگردم.

بنده های خدا زن و شوهر دل از من ودخترم نمی کنند و چنان ستاره ام را به خود می فشردند که انگار دیدار آخرشان باشد.

آن روز ضمن استراحت به خاطر کاری که انجام داده بودم اعصابم مقداری آرام گرفته بود و دلخوش به خانه خودمان برگشتم . وقتی رسیدم دیدم احمد مثل میرغضب توی حیاط قدم می زند و انتظارم را می کشد از پکهای محکمی که به سیگارش می زد معلوم بود از درون منقلب است . زیر بغل پیراهنش دوطوقه سفید به اندازه کف دست دیده می شد . گند عرق و سیگارش قاطی شده بود نگاهم به چشمهای خمارش افتاد. چشمهایش که مثل کاسه خون شده بود. مثل کاردی که پنیر را می برد بند دلم را پاره کرد.... نمی دانستم چه اتفاقی افتاده و چرا احمد زودتر از همیشه به خانه آمده نگاهی به سرتاپایم انداخت و سرجایش ایستاد . ته سیگارش را انداخت زمین و مثل اینکه می خواست سراردها را با لگد نابود کند محکم پایش را فشار داد روی آن و بعد از حرکتی چرخشی به پاشنه پا پرسید: خبر مرگت اومدی کدوم گوری بودی؟

تا گردنش سرخ شده بود.

چشمم که به چشمش خیره شد دیدم راستی راستی به قول مادرم گفتنی چشمهایش به چشم جغد می ماند. بی هیچ شلیله پيله ای نگاهش کردم. جوابش را ندادم و وارد ساختمان شدم از بالا صدای آه و ناله لایلا می آمد و گفت و شنود چند زن غریبه . دخترم را سرجایش خواباندم و از اتاق بیرون آمدم هنوز نفهمیده بودم چه اتفاقی افتاده اما از قیافه خشن و عصبانی احمد دانستم باید خودم را برای یک دردرس تازه آماده کنم. هنوز دچار وهم و خیال بودم که دیدم احمد مثل شمر آمد سراغم که فلان شده اگه توی خونه تمرگیده بودی این طور نمی شد. از کنارش بی تفاوت گذشتم و به طرف مطبخ راه افتادم تا زودتر حریره ستاره را آماده کنم. احمد هم رفت توی اتاق و ماتم گرفت.

بعدها متوجه شدم پس از رفتن من آب حوضی آمده و در زده لایلا می خواسته بیاید در را باز کند و چون عجله کرده از دوسه پله افتاده و متاسفانه همان باعث سقط بچه اش شده بود. وقتی می بیند روی خونریزی افتاده همسایه ها را خبر می کند و آنها هم قاصدی می فرستند تا به احمد اطلاع دهد و برایش ماما می آورند که کمکش کند.

خدا می داند از اینکه مادری فرزندش را از دست داده بود دلم می سوخت می دانستم چون خدا صدا ندارد و عاقبت قهرش دامن آدم بدذات را می گیرد اما شرایطی نبود که بشود برای احمد موعظه کرد.

حضور آن زنها برایم بی اهمیت بود گاهی آمد و رفت می کردند و چنان ادای کارشناس و دکتر در می آوردند که انگار بالا دارند عمل پیوند قلب و کلیه انجام می دهند.

شام احمد را کشیدم و گذاشتم توی مجمعه بزرگ مسی و برایش بردم. دیدم چنان کنج دیوار سر در گریبان کرده که گویی نقش دیوار بود. بوی شیره تریاک از چند متری او به مشام می رسید و مشمئز می کرد.

–حالا چرا شام غریبان گرفتی؟ خدا بزرگه لابد خیر و صلاح تون بوده...

هرچقدر حرف زدم سرش پایین بود و بدجوری خلقتش تنگ انگار مومیایی اش کرده باشند. سرچایش خشک شده بود. پس از کلی موعظه و دلداری عاقب سرش را بالا آورد و افسرده نگاهم کرد گفتم پاشو شامت رو بخور می خواستم بیشتر دلداریش بدهم اما آن قدر که باید دل خوشی از او نداشتم. پل ارتباطی دل‌های ما ویران شده بود و تپشهای قلبم مدام جفای احمد را به رخم می کشید. به هر حال توی راه آوردمش چه جان سخت بودم!

سروصدا و آمد و رفت زنها تمام شده بود. مامای پیر هم پس از

سفارش هایی که با آب و تاب به احمد کرد، رفت. پس از رفتن زنها برای لیلا هم غذا کشیدم و احمد برایش برد بالا. از فردای آن شب رسیدگی به احوال لیلا هم به وظایفم افزوده شد. برای این کار روزی ده هزار بار از پله ها پایین و بالا می رفتم. خدا می داند که چقدر خسته می شدم. شبها مثل جنازه می افتادم و هنوز خستگی درنکرده، منگ و گیج بیدارم می کردند که روز از نو روزی از نو. با تمام کار و فعالیت روزانه هخم چنان به کار ترجمه نیز ادامه می دادم. و نمی خواستم از این کار دل بکنم.

در نبود احمد به لیلا توجه می کردم. محبت‌های خالصانه ی من گرچه از چشم احمد دور می ماند، اما در ظاهر لیلا مرید من شد و روابط ما نزدیک تر شد. با همین رفتاری که فکر می کردم از نظر انسانی عاقلانه باشد، لیلا به من انس گرفت طوری که پس از رفتن احمد، می آمد پایین با ستاره بازی می کرد و گاهی در تهیه غذا کمکم می داد. با من درددل می کرد. من هم سعی می کردم طرز تهیه غذاهای مختلف را یادش بدهم و خواهرانه به حرفهایش گوش کنم. لیلا از خانواده ی پرجمعیت و فقیری بود که اعضای خانواده اش هر کدام توی شهری مشغول کار و کاسبی بودند. دلیل ازدواج لیلا با احمد هم به خاطر بالا آمدن بدهی کلان برادر بزرگش به احمد بود. یعنی به گونه ای دختر جوان را فروخته بودند. بیشتر که به هم نزدیک شدیم و لیلا متوجه چفت و بست دهانم شد و از اینکه حرفهایش جایی درز نمی کند خیالش راحت شد. علاوه بر درددل اقرار کرد که به عمد بچه اش را سقط کرده! چون نه حوصله ی بچه داری و سلب آسایش خود را دارد و نه علاقه ای به احمد. ماتم برده بود از نقش بازی کردن های این زن و طرز فکر ابلهانه اش خشکم زد. اگر از زبان او نشنیده بودم هرگز باور نمی کردم که آدمها، آن هم یک مادر بتواند این قدر راحت با زندگی یک انسان بازی کند. لیلا گفت با برادرم شر کردم که اختیار زندگی خودم را داشته باشم. پرسیدم یعنی چی؟ گفت: یعنی اینکه با آمدنم به خانه ی احمد، قرض برادرم صاف شد. اما اینکه بمانم یا نمانم دس خودمه! نمی فهمیدم چرا این قدر از صبر و تحمل من تعریف می کرد و می گفت: انگشت به دهن موندم! آخه احمد آقا چی داره که جوانیم را به پایش هدر می دم، نه شکل و قیافه داره، نه قد و بالا، خیف تیس با این همه پول و ثروتی که داری خودت رو حبس کردی تو خونه!

لیلا تعجب می کرد که چرا تا جوان و سرحال هستم، صفا نمی کنم و از زندگی لذت نمی برم! آن روزطور خاصی حرف می زد که موی بدن آدم راست می شد. هرچه بیشتر می گفت، حیرتم را بیشتر می کرد! حیرت از اینکه با وجود محبت‌های احمد بیچاره هنوز چشمهایش دودو میزند. جل الخالق! که خانم فیلس یاد هندوستان کرده بود! در واقع خوشگی او باعث بدبختی اش بود. حالا می فهمم که لیلا صفای زندگی را در هرزگی میدانست و بس! عسل تلخی بود

که بوی نا گرفته باشد. ظاهر شیرین و فریبنده و سیرتی زشت و پلید داشت. طی دو سه هفته به بودنش عادت کردم، تازه دلم هم برایش می سوخت، سعی داشتم پایبند زندگی اش کنم. ضمن اینکه لیلا تنها کسی بود که کمک می کرد قباغه ی نحس احمد را نبینم. تازه با آمدن لیلا چهره ی واقعی احمد را شناخته بودم. با این حال از فردای آن روز ندیدمش. آن روز صبح از صدای ستاره بیدار شدم. طفلک دخترم از شدت گرسنگی دستهایش را مشت کرده و مک می زد و چنان ملچ و ملوچی راه انداخته بود که از دیدن احوالش خنده ام گرفت. پس از سیر کردن ستاره منتظر لیلا بودم که بیاید پایین، اما نیامد. به هوای اینکه نکند حالش خوش نباشد رفته سراغش. صدایش زدم، اما نبود. لیلا از خانه رفته بود. با رفتن لیلا عذاب من بیشتر شد طوری که آب خوش از گلویم پایین نمی رفت. احمد از ظهر روزی که لیلا رفت مثل شمر افتاد به جانم و روزگرم راسیاه کرد. احمد خیر ندیده، خیال می کرد من کاری کرده ام که لیلا گذاشته رفته و تهدیدیم می کرد که اگر لیلا بر نگردد، آتشم خواهد زد و خانه را روی سرم خراب خواهد کرد. هفته به ماه تبدیل شد، اما هیچ اثری از لیلا نبود. خون خونم را می خورد و چاره ای نداشتیم. آخ که چه بدیم بود این لیلا!

احمد همه جا دنبال او گشت، اما پیدایش نکرد. انگار آب شده بود و به زمین فرو رفته بود. به دهاتشان رفت، از دوست و آشنا سراغش را گرفت، اما هرچه می گشت کمتر به نتیجه می رسید. گویی از ازل لیلایی درکار نبوده.

آن روزها هر وقت چشمم به احمد می افتاد، می دیدم چشمهایش هر کدام یک پیاله خون شده. حالا از زور غیرتش بود یا از اشک حسرت نمی دانم، فقط می دانم چپ. راست با کوچکترین بهانه حرصش را سرم خالی می کرد. چه بگویم که احمد مثل حیوان با من رفتار می کرد. خدا تقاص این ظلم و بی عدالتی را از او بگیرد. با تمام این حرفها، فکر کردم شاید کار خدا بوده که لیلا از زندگی احمد دور شود. بهترین فرصت بود برای به دست آوردن دوباره ی احمد و گفتن حرفهایی که روی دلم تلنبار شده بود. بنابراین یکی از همان روزها تدارک شام مفصلی دیدم و غذای مورد علاقه اش را آماده کردم. ستاره که همیشه مثل دسته گل بود، خودم هم پس از تهیه شام دوش گرفتم و یک دست از لباسهای سال اول ازدواجمان را پوشیدم. آرایش ملایمی کردم. احمد که آمد با روی باز به استقبالش رفتم. بعد از شام کنارش نشستیم و با یاد آوری دوران خوش گذشته گفتم: احمد جان... زندگی من رو نگاه کن چه آشفته و غم زده ست. انگار آواره ایم. آگه تو بخوای همه چیز درست میشه، مث روز اول، احمد نگاه کن دخترمون رو ستاره، ثمره ی عشق پر شور من و تو! دستش را گرفتم و به صورتم چسباندم و گفتم: احمد جان بیا تاریکی رو از روزهامون برداریم؛ بذار فروغ ستاره شادی بخش دلهای پدر و مادرش باشه. بیا از اول شروع کنیم.

انگار تکه گوشتی را در دست گرفته بودم. سرد و بی احساس. هرچقدر با احمد حرف زدم، بر و برنگاهم کرد و دست آخر گفت: برو بابا توام دلت خوشه ها چقدر پوست کلفتی!

باز هم از رو نرفتم و فرصت را غنیمت شمردم تا دوباره پایه و ستون زندگی ام را مستحکم کنم و محبتهای خالصانهم را نثارش کردم. احمد هر روز صورتش را با تیغ می تراشید. مراقب بودم تیغ و صابون هر صبح کنار پیش بندش آماده باشد و حوله تمیز و خشک با ادوکلن در دسترس قرار بگیرد. هر شب جورابهایش را می شستم و کت و شلوارش را برس می زدم. لباسهایش را اتو کشیده و در اختیارش گذاشتم. حتی از واکس زدن کفشهایش ابایی نداشتیم. نه اینکه این کارها مخصوص آن روزها باشد، مدتها زحمت کشیده بودم و از همان اوایل ازدواج کلی وقت

صرف کرده بودم تا احمد عادت کند ظاهری موقر و اراسته داشته باشد. با این حال باز هم دنبال بهانه می گشت. دلم میخواست همیشه بوی ادوکلن ملایمی بدهد و یقه پیراهنش اتو خورده و صاف باشد. خیلی به وضعیت ظاهری احمد توجه نشان می دادم و تاجایی که ممکن بود با توجه به شان و شخصیت خانواده ام به مد اهمیت می دادم. به سختی او را به زندگی فعلی اش عادت داده بودم.

با تمام رسیدگی و انجام وظایف بهانه گیری و بدعنقی او را هم تحمل می کردم. احمد حتی در خندیدن و روی خوش نشان دادن هم خسیس بود. هیچ بهانه ای که دستش نیامد، دقت می کرد به طعم و رنگ غذا، از آن هم که نمی توانست اشکال بگیرد بند می کرد به نبود ماست و سبزی سر سفره و با اولین ایراد هر چه دم دستش بود را پرت می کرد. من هم به خاطر غرور و جوانی ام نمی خواستم در مقابل او ضعیف جلوه کنم. این بود که با تمام زهر چشم گرفتن هایش سکوت می کردم و صدایم در نمی آمد. یعنی لج می کردم و به خیال خودم سعی داشتم این طوری احمد را حسابی شرمنده کنم و خجالت بدهم، چه خوش خیال!

خبر هایی از این طرف و آن طرف از لیلا به کوش احمد می رسید و دیوانه اش می کرد. خدا می داند از روی حسادت می خواستند بدنامش کنند یا راستش وضعیتش خراب شده بود! هر چه بود ضربه کاری و مهلکی شد برای احمد، تا اینکه یک روز به احمد خبر دادند که زن شرا کجا پیدا کند. ساعتی که احمد این خبر را شنید هراسان و غضبناک پی لیلا رفت و او را از خانه یکی از آشنایان او بیرون کشید و به زور به خانه برگرداند. در آن یک ماه و اندی که لیلا را ندیده بودم، آب زیر پوستش رفته و گوشت نو آموخته بود. کمی چاق تر و خیلی دوست داشتنی تر شده بود. نمی دانم احمد چطور دلش آمد زن به این قشنگی را آنجور کتک بزند. طفلک لیلا بیچاره! طوری کتک خورد که دو سه روزی توی جا افتاد و حس بلند شدن نداشت. احمد گویی دیوانه شده بود. از من خجالت می کشید و حسابی شرمنده بود. توی آن چند روز اول نه به من نگاه می کرد و نه از خانه بیرون می رفت. لابد مراقب زن تبعیدی اش هم بود. من نمیخواستم از احمد پرس و جو کنم. با شنیدن یاهه گویی و چرت و پرت گفتنهایش به خیانت و بی پروایی لیلا شک نداشتم. احمد هم تکیه کلامش بود که آتیش و پنبه کنار هم گرم می گیرن، خدایی حق داشتفاما دستش جایی بند نبود که بتواند تقاص چهل روز بی خبری از لیلا را بگیرد، لیلا می گفت حاج کاظم مرد مومن و با خدایی است و گرچه زن مرده است، اما چشم بد دنبال ناموس مردم ندارد.

حاج کاظم خودش مرد شریفی بود و هم شهری لیلا که توی بازار عمده فروشی پارچه داشت. زنش یکی دو سال می شد که عمرش را به شما داده و حاجی را با پنج تا بچه دست تنها گذاشته بود. هر چند دختر های حاج کاظم دم بخت بودند و خواهر بیوه اش هم با آنها زندگی می کرد، اما هیچ کدام دلیل محکمه پسندس برای احمد نمی شد. زنش توی چنین خانه ای جا خوش کرده باشد. خلاصه چند وقتی نان توی خونمان می زدیم و می خوردیم از دست این اجل معلق! قیامتی به پا کرد که بیا و تماشا کن! احمد به شرافت حاج کاظم شک نداشت. متمم جلیز و ولز کردنش به خاطر پسر بزرگ حاجی بود. گویا پسر بزرگ حاج کاظم مطرب بود و با گروه مطربها زد و بندی داشت و کارش رقاصی و ساز و آواز توی جشنها بود و گاهی هم جور کردن بساط عیش برای آدمهای هرزه ای مثل احمد! این موضوع برای احمد سنگین و گران بود که زن جوانش توی چنین خانه ای ماندگار شده باشد. به هیچ طریقی از دلش بیرون نمیرفت و حسابی به رگ غیریتش بر خورده بود که زنش، نان بی شرفی خورده باشد. چون معتقد بود ساز و تمبک اولش

نکبت و آخرش اکبیر است. آن روزها من فقط ناظر اعمال و رفتار احمد بودم و گاهی صدای فحش دادن یا غر زدن او را از بالا می شنیدم. گاهی از شدت عصبانیت قاه قاه میزد زیر خنده و می گفت: گه به گور پدر دروغگو، مرتیکه دیوث، میخواس زن منو از چنگم در بیاره؟ نامردم آگه حقشو کف دستش نذارم.

صبح تا شب بحث و جدل داشتند. اول صبح که چشم باز می کردم تا نصف شب که برای شیر دادن ستاره بیدار می شدم صدای شماتت و غر زدن احمد را می شنیدم. انگار احمد خواب و خوراک نداشت. این همه حرف را از کجا آورده بود، نمی دانم. فقط می دانم با این همه خشم و غضب یک شبه ورق برگشت و احمد نود و نه درجه تغییر رویه داد و دوباره همان احمد عاشق پیشه و مهربان شد. آن قدر خوب که صدای قربان صدقه رفتن هایش گوش فلک را کر می کرد. از بیرون غذای آماده می گرفت نکند سوگلی حرمش از غذا پختن خسته شود یا بدنش بوی چربی بگیرد.

هفته ای چند بار لیلا را به گردش می برد و در هر دفعه کلی برای خانم خرت و پرت یا زلم زیمبو می خرید. شاید می ترسید لیلا دوباره فراری شود، بنا بر این بیشتر از گذشته به او میرسید.

لیلا هم لیلای گذشته نبود از روابط نزدیک و دوستانه ای که با هم داشتیم هیچ اثری دیده نمی شد، چنان پر افاده و با تکبر شده بود که انگار دختر شاه بود، لیلا خودش را ملکه ای فرض می کرد که به اجبار، کنیزان و مستخدمان کاخش را تحمل می کند و چشم دیدنشان را ندارد.

احمد هم که انگار در آسمان باز شده و لیلا از آن بیرون افتاده، منتظر بود تا او لب تر کند و امری داشته باشد تا در اسرع وقت برایش با هر قیمتی انجام دهد و از پشت کوه قاف هم شده وسیله مورد نظرش را تهیه کند.

هرچند به بودنشان عادت کرده بودم، اما خودمانیم، تا آخر شب که خوابم می برد از شنیدن صدایشان عذاب می کشیدم و از درد به خودم می پیچیدم. آن قدر از این دنده به آن دنده می شدم که از حال می رفتم. به سقف اتاق نگاه می کردم انگار داشتم صحنه های معاشقه احمد با لیلا را می دیدم، از در و دیوار و تمام سوراخ سنبه ها صدایشان را می شنیدم. خودم را به نشنیدن می زدم. راستی این کار را نمی کردم چه می کردم! درد شدید و تند حسادت دیوانه ام می کرد. شبهای جمعه از عصر می رفتند تفریح و آخر شب خندان تر بر می گشتند. وجود من فراموش شده بود، البته در مواقع تفریح و خوشی، و گرنه سرایدار خوبی بودم. به همین خاطر از شب جمعه ها بیشتر بدم می آمد و غصه هایم مثل بادکنک عصرهای جمعه می ترکید و اشکم را درمی آورد.

دوباره احمد سر حال شد و صورتش تیغه اش مثل کفشهای واکس خورد اش برق می زد و به جای سیگار لای انگشتانش پیپ می گرفت.

کسی چه می دانست چقدر زحمت کشیده بودم تا ظاهر احمد مثل پدر خدا بیامرزم متین و آراسته باشد. حالا همان احمد یکلا قبا دیروز که هر چه داشت از پدرم داشت به چشم سرایدار خانه نگاهم می کرد نه مادر فرزندش و نه عشق و معبود دیروزش.

وصفش آسان نیست. باخون دل احمد را با این زندگی آشنا کرده بودم و به سختی از گذشته اش دور کرده بودم. حالا احمدی که بلد نبود باید قاشق و چنگال را چطوری بگیرد با ثروت هنگفتی که با نیرنگ و فریب به چنگ آورده بود، چنان به خود می بالید که فراموش کرده بود از کجا آمده و پدرش کیست. انگار هر بوزینه ای می تواند ادای تجدد در آورد!

یکی از همان شبها که احمد و لیلارفته بودند تفریح، مرد جوانی که ندیده و نمی شناختمش آمد و خواست لیل را ببیند. مثل هر غریبه ای، او را به خانه راه ندادم و فوری در حیاط بستم، اما او پشت در بزرگ آهنی با التماس می خواست لیل را ببیند و با او حرف بزند.

پیش خودم حدس زدم باید بر در لیلاباشد و توی تهران غریب، بنابراین پرسیدم: تو کی هستی و چه نسبتی با لیل داری!

او گفت: در را باز کنم تا بیاید توی خانه و جواب سوالم را بدهد.

در را به رویش باز نکردم، اما از حرفهایش فهمیدم که او همان پسر مطرب حاج کاظم است و همان طور که احمد می گفت در آن مدت ارتباط نزدیکی هم با لیل پیدا کرده است!

هرچه قدر اصرار کرد، گوش ندادم. عاقبت آن قدر ماند تا خسته شد و رفت. فردا صبح هنوز یکی دو ساعتی به ظهر مانده بود که دوباره آن مرد جوان، سر و کله اش پیدا شد. آن روز جمعه بود و احمد هم خانه بود. در حیاط را که باز کردم دیدم رو به رویم ایستاده، قد بلند و چهار شانه بود، موهای بلند و پیچ پیچش را روی شانه هایش ریخته و کلاه لبه داری را کج روی سرش گذاشته بود.

چشمهای درشت زیتونی اش را به من دوخت و خیره نگاهم می کرد. با اینکه توی دلم برازنده بودن مرد جوان و لیلارا تایید می کردم که خدا در و تخته را به هم جفت کرده، قصد داشتم شر آن مرد را از سر لیل کم کنم، بدون اینکه به عاقبت کار بیندیشم همان طور که روبرویش ایستاده بودم، مقداری از خودش و لیل تعریف کرد. هنوز نمی دانست لیل شوهر دارد یا باورش نمی شد که هووی من است. شاید هم می دانست. نمی دانم، هر چه بود لیل را ندیده برگشت، اما دست بردار نبود. آن روز هر طور شده بود می خواست خودش را به آب و آتش بزند و لیل را ببیند. خلاصه، ساعتی بعد دوباره پیدایش شد. مرد جوان که حتی هنوز نامش را نمی دانستم خیلی کلافه بود و فقط می خواست لیل را ببیند گویی پی در دسر آن را هم به تنش مالیده بود.

می خواستم او را سر عقل بیاورم و به او بفهمانم این راه که می رود به ترکستان است، شاید از خر شیطان پیاده شود و سراغ لیل را نگیرد به داخل راهش دادم و همان پشت در حیاط ایستادیم و حرف زدیم.

جوانک بد جووری سر در گم نشان می داد یک دستش را گرفته بود به در و دست دیگرش را زده بود به کمر و سرش را پایین گرفته بود و داشت به حرفهای من گوش می داد.

گویی احمد از پنجره طبقه بالا ما را دیده بود و برای اینکه از قضیه سر در بیاورد که این غریبه کیست و چه می خواهد بی صدا به طرف ما آمد. درست مثل فیلمها شده بود.

وقتی متوجه نزدیک شدن احمد شدم که دیر شده بود. فقط توانستم به جوانک بگویم زودتر فلنگ را ببندد که اگر دست احمد به برسد خونسش را خواهد ریخت. نمی توانم بگویم من بیشتر ترسیده بودم یا آن مرد جوان، ولی می دانم با فراری دادن او از مرگ حتمی لکه سیاهی توی زندگی شرافتمندانه خودم نقش بست که با هیچ چیز پاک نشد، البته از نظر احمد. من گناهی مرتکب نشده بودم که بترسم، هنوز استوار روی پاهایم ایستاده بودم، احمد غضبناک مثل افعی به من حمله ور شد که این مرد کی بود و چی کار داشت. چرا باهاش پیچ می کردم و چرا تا احمد را دید فرار کرد. به خاطر رفتار احمد هول شده بودم، سوالهای پشت سر هم احمد هم بیشتر دستپاچه ام کرد. دلم نمی خواست قبل از اینکه اطمینان پیدا نکردم، از قضیه مرد جوان و لیلای سر در بیاورد. لام تا کام از این موضوع حرف نزد. احمد هم فکر می کرد روی دست خورده و از رفتار من بیشتر حرصش گرفته بود. آن قدر تند و تند و پشت سر هم سوال پیچم کرد که فرصت نداشتم جواب سوالهایش را توی ذهنم طراحی کنم و از آنجا که آدم دروغگو کم حافظه می شود، پاسخهای کند و با تردید من او را بیشتر به شک واداشت و سیلی جانانه ای را نصیبم ساخت که از آن پس با مرد غریبه هم کلام نشوم. قلبم تند تند می زد و متمم بدنم خیس عرق شده بود.

احمد زرنگتر از این حرفها بود که با دروغ مصلحت آمیز من گول بخورد، خودش خدای دروغ و ترفند بود.

از آن روز به بعد بیشتر مراقب بود، احساس می کردم همیشه گوش به زنگ است که آیا باز هم مرد جوان را ملاقات خواهم کرد یا نه، دعا می کردم شرش کم شده باشد و این طرفها پیدایش نشود، اما او ول کن نبود و دو سه روز بعد باز هم آمد.

داشتم سر فرصت بقیچه لباسهای ستاره را جمع و جور می کردم، نصف لباسهای دخترم را تا کرده بودم و نصف دیگرش توی سبد کنارم مانده بود که زنگ حیاط را شنیدم. کارم را نیمه کاره گذاشتم و رفتم در را باز کنم، خودش بود. با همان قیافه دختر کنش و هیپی اش.

توی دلم خدا را شکر کردم از اینکه احمد خانه نیست و گرنه خون جفتمان را دم در می ریخت. چیزی به آمدن احوود نمانده بود، پرسیدم: باز که اومدی! مگه نگفتم این طرفا پیدات نشه؟

با لن تازه ای جواب داد: با خانم کاردارم.

گفتم: اون با تو کاری نداره، اگه شوهرش بفهمه مزاحم لیلای می شی تیکه تیکه ات می کنه، برو پی کارت، دیگه هم اینجا آفتابی نشو.

خواستم مثل روز اول در را به رویش ببندم که پایش را جلو آورد و گذاشت لای درو با دستش در را به طرف من هل داد، بعد هم با لحن ارباب مآبانه ای گفت: عجب کلفت زبون نفهمی هستی، پس لیلای خانم می گفت خوب حرف گوش کنی که..... برو بگو خانم بیاد، باهاش کار دارم.....

تصورش را هم نمی کردم که لیلانو به عنوان مستخدم به معشوقه اش معرفی کرده باشد. با این حال از آن مرد که بعدها فهمیدم نامش حجت بود، خواستم باعث آبروریزی نشود و زودتر برود که چشمش روز بد نبیند. انگار موی احمد را آتش زده باشند، شاید هم کسی ما را می پایید و به او خبر داده بود که مثل اجل معلق سر رسید.

با صدای احمد که پرسید با کی کار داری؟! حجت مثل فریره پا به فرار گذاشت و احمد هم به دنبالش. من هم که از تعجب شکم زده بود، سر جایم میخکوب شدم. احمد با تمام تلاشی که کرد نتوانست کاری از پیش ببرد و با آن همه پی و چربی که دور شکم و پهلوهایش را گرفته بود به حجت نرسید و هن هن کنان برگشت، عرق از پیشانی می چکید و رگ شقیه اش به اندازه مار باد کرده بود. دهانش در حین خشکی کف کرده به نظر می رسید. در حالی که با صدای بلند دادو بیداد راه انداخته بود که این جوجه فکلی کی بود که اگر گیرش یبارم بلای به روزش می یارم که مرغان هوا به حالش گریه کنن، در واقع غیر مستقیم می خواست همسایه ها دورش جمع شوند.

من که از ترس آبرویم موی بدنم سیخ شده بود! نه می توانستم از جا تکان بخورم، نه می دانستم باید چه کاری بکنم. همین قدر می دانم که لال شده بودم و از شدت اضطراب دندانهایم بهم می خورد.

همسایه ها تک و توک از خانه ها سرک کشیده بودند تا دلیل سر و صدای بی سابقه احمد را بفهمند. احمد هم مثل گرگ شده بود و می خواست با چنگ و دندان منو تکه تکه کند، با قیافه حق به جانب جلو همسایه ها چنان آبروریزی راه انداخت و تهدیدم می کرد که اگر نگویم آن مرد کی بوده همان ساعت مرا می کشد.

مثل بید می لزریدم و بد جوری لالمونی گرفته بودم، انگار از روز اول لال به دنیا آمده باشم! گیج و منگ بودم و زهره ام داشت آب می شد، احمد همان طور عربده می کشید و رجز می خواند و لقبهای زشت به من نسبت می داد. همسایه ها ما را خبر شده بودند و بیرون از خانه شلوغ شده بود.

همگی به همراه کور و کچلهایشان دیوار گوشتی تشکیل داده بودند و صف کشیده بودند، انگار که مراسم تعزی خوانی تماشا می کنند، ما را تماشا می کردند. بعضی ماتشان برده بود و بعضی چنان نوچ نوچ می کردند که انگار تمام جایتها و فحشای عالم را مرتکب شده بودم، سر می جنباندند و بد جوری نگاهم می کردند و تسیح می چرخاندند.

خاموشی بیش از حد من بیشتر به احمد و همسایه ها القاء می کرد که شک کنند و منو گناهکار تصور کنند. نمی دانستم چه حسی دارم، همین قدر می دانستم که احساس شرم و گناه نداشتم. با این حال گویی قافیه را باختم. چشم چرخاندم که ببینم یک نفر از همسایه ها آن قدر عاقل هست که برای چیزی که حتی ندیده قضاوت نکند و واقعیت را آن طور که باید بسنجد، اما دیدم بعضی برای احمد دل می سوزانند که بیچاره حرص ناموسش را می زند. آدم بی غیرتی نیست که، حق دارد عصبانی شود و فحاشی کند، زنش با حجت مطرب رو هم ریخته! برخی هم مراقب بودند زندهایشان یاد نگیرند و چیزی نفهمند، عجله داشتند زودتر آنها را به خانه ببرند، چه خاموشی غریبی گرفته بودم!

احمد که دید لام تا کام حرف نمی زخم، منو هل داد توی حیاط و گفت: گورت رو گم کن نکبت.....بعد هم به اصطلاح می خواست زودتر سر و صدا بخوابد، خطاب به همسایه هایی که هنوز ایستاده بودند گفت: چه خبره اینجا جمع شدین مگه بساط مار گیری پهن کردیم....زودتر

خلوتش کنین. خودش هم آمد توی حیاط و در را پشت سرش با غیظ به هم زد. هنوز صدای صلوات دسته جمعی همسایه ها قطع نشده بود که احمد مثل حیوان حمله کرد و مرا زیر مشت و لگد گرفت. حالا نزن و کی بزن که فلان شده حالا دیگه کارت به جایی رسیده که روز روشن با اجنبی گرم می گیری؟ فکر آبروی من نیستی!

عجز و لابه های من هیچ تأثیری نداشت. آن قدر کتکم زد که خودش خسته شد و به هن هن افتاد و بعد به همان حال رهایم کرد و رفت.

لیلا از بالکن مشرف به حیاط شاهد همه چیز بود. شاید هم از دیدن جلز و ولز کردن من دلش غنچ می زد.

خون از دماغ و دهانم جاری بود. موهای کنده شده ام وسط حیاط با باد تکان می خورد و حرکت می کرد. من از کنده شدن آنها دردم نمی آمد، از شنیدن حرفها و تهمت های احمد دلم به درد آمده و تا مغز استخوانم می سوخت. برای آبرو و شرافت لکه دار شده ام غصه می خوردم. چه احوال بدی داشتم. گویی بالهیم شکسته باشد، له له پرواز می زدم و آرزوی رهایی می کردم.

انگار تازه دُم چرکین بی وفايي و فطرت پست احمد سر باز کرده باشد. خونی که از صورتم جاری بود برعکس خون حجامت که باعث سبکی می شود، آلودگی های حضور احمد را تشدید می کرد. اشکم بند نمی آمد. آفتاب تابیده بود روی حوض بیضی حیاط و خورشید وسط آسمان می درخشید. باغچه ها غرق گل بودند و چند گنجشک خرده نان و برنج شب قبل را از کنار باغچه می خوردند.

اشکم را با سرآستین شکافته شده ام پاک کردم. انگار راه اشکم تازه باز شده بود. حالا گریه نکن و کی گریه کن، مثل طفلان مسلم، هرچه می کردم جلو اشک وامانده را بگیرم نمی شد. تازه فهمیده بودم چه بلایی به سرم آمده و مرد زندگیم را شناخته بودم.

جسمم خسته بود. انگار زیر سم اسبان مغول مانده باشم، له و لورده بودم و رمق تکان خوردن نداشتم. آن قدر از دست خودم عصبانی بودم که آب تمام اقیانوسها آتش خشم را خاموش نمی کرد.

راستی حالا می فهمم آدم به این خرفتی نوبر است! چه وقت خاموشی و لب فرو بستن بود!؟

این درد و دنائت، این بی تابی و ماتم مثل زنگ آهن روح و روانم را می خورد و نابودم می کرد... اما نه! مثل فولاد آبدیده ام می کرد. تصمیم گرفتم درس خوبی به احمد نامرد و لیلای نمک نشناس بدهم. باید تاوان رفتار زشت و خطایشان را که باعث بی آبرویی ام شده بود، پس می دادند و این افتضاح را جبران می کردند.

غافل از اینکه چه خواب هولناکی برابم دیده اند!

با صدای گریه ستاره ناچار بلند شدم و باقی مانده تن خسته و دل شکسته ام را کشاندم توی ساختمان .

بقچه لباسها نیمه کاره وسط اتاق ولو بود . دخترم از خوابی بیدار شده و گریه می کرد . از بالا صدای خوش و بش کردن احمد و لیلا می آمد . ستاره ام را آغوش گرفتم . با لمس بدن نرم و کودکانه اش گویی مرهمی برای غمهایم یافته ام و غمخواری پیدا کردم . اشک بی صدایم تبدیل به هق هق شد . عجیب بود . ستاره هم با شنیدن صدای قلب من آرام می گرفت . نمی خواستم شیر قهر به کودکم بدهم . این طفل معصوم چه گناهی داشت . به همین خاطر به جای شیر ، سوپ مخصوص خودش را برایش آوردم . مدام فکر می کردم زندگی من کنار احمد چه زیبایی و جاذبه ای دارد ! زمانی احمد برای راحتی و رفاه من از جانم دریغ نداشت . چه شد آن التماسها و درخواستهای مکررش ، آن عجز و لابه هایی که در مقابل مخالفت پدرم کم نمی شد !؟

روزی نبود که با وعده وعیدهایش هوایی ام نکند . مگر این همان احمدی نیست که می گفت : سارا ، یک مرد می تونه آن قدر عاشق باشه که به مرز جنون برسه و برای رسیدن به معبودش از دادن جان دریغ نکند .

می گفت : تا جان در بدن دارم به پدرت التماس می کنم که نظرش نسبت ه بمن تغییر کند . این احمد ، احمدی نبود که با اطمینان خاطر قول داد برایم زندگی ای بسازد که پدرم از دیدن آن انگشت به دهان بماند . می گفت : چهار ستون بدنم سالمه ، بزرگ شده سختی و کارم ، کمتر از دیگران نیستم . آن قدر هستم که دختر نازپرورده جناب اعتماد را سربلند نگه دارم .

وقتی آرزو می کرد جای خون در شریانهایم جاری باشد تا با هر ضربان قلبم حضورش را حس کنم ، سخت بود که از این شیرینی جذاب دل بکنم . به خاطر همین حرفهایش بود که به نظرم احمد آرزویی دست نیافتنی و موجودی خارق العاده !

آن وقتها تهدیدهای پدر و مادرم شرط مهمی به نظر نمی رسید ، تنها پیوستن و یکی شدن با احمد و زیر یک سقف زندگی کردن برایم اهمیت داشت . من جسم و روحم را از صفای دل تقدیم احمد کردم و حالا افسوس سالهای عمر فنا شده ام را می خورم . دریغ که چه طوطی خوش سخنی بود این احمد! نمی دانی چقدر دردناک است که آدم زندگی و آینده اش را بر قامت عشقی استوار کند که تکیه بر باد دارد و مدتی بعد همه چیز را برباد رفته ببیند ، ولی انسان جایز الخطاست و گاهی چشمها دروغ دل را باور می کنند . همان طور که من فریب چشم و زبان احمد را خوردم .

آخ که جفای احمد مثل طنابی است که مرتب حلقم را می فشارد و نفسم را تنگ می کند . هرچند دیر است اما به اشتباه خودم پی بردم و فهمیدم آن دانشجوی آس و پاس که تنها چند جلد کتاب ادبی خوانده بود ، دندان تیز کرده بود برای ثروت بی حد و حساب پدرم ، چه حماقتی بالاتر از اینکه نشناختمش و فریبش را خوردم .

خلاصه آن روز احمد و لیلا طوری به همه وانمود کردند که من خطاکارم . یعنی مثل عسل و خربزه با هم ساختند تا ریشه منو بخشکانند . این موضوع را وقتی می رفتم بیرون به وضوح درک می کردم اما آن چنان که باید تأثیر بدی

در من نگذاشت ، چون به پاکی و نجابت خود ایمان داشتم . از طرفی بعضی همسایه ها را داخل آدم حساب نمی کردم . آن قدر فضول بودند که می دانستند توی محل چند گربه سفید یا خال خالی داریم ، حتی حساب تعداد مرغ و خروسهای چند کوچه آن طرف تر را هم داشتند و از اینکه با دست منو نشان می دادند و در گوش هم نجوا می کردند ، باکی نداشتم . چون همیشه سربلند زندگی کرده بودم . تازه وقتی شروهرم به پاکی و شرافتم ایمان داشت ، این طور با من رفتار می کرد ، چه توقعی از غریبه ها بود ؟ بیشتر وقتها با اینکه دلم نمی خواست یاس و ناامیدی بر من چیره شود ، اما خودرم را غریقی می دیدم که هیچ راه نجاتی ندارد و بی جهت به امید آینده تلاش می کند ! به چه امید و کدام آینده ؟ خودم هم نمی دانستم . دلم برای جوانیم می سوخت که در پریشانی و تنهایی تباه می شد .

از آنجایی که خورشید زیر ابر نمی ماند، عاقبت دست خیانتکار احمد رو شد و حقیقت ماجرا برایم آشکار گشت و به من فهماند که چه شوهر بی غیرت و نمک شناسی دارم .

متأسفانه احمد آگاهی کامل داشت که لایلا با آن جوانک چه دسته گلی به آب داده و در آن مدت چه افتضاحی بار آورده ولی از رو نمی رفت و به خاطر علاقه اش به لایلا حاضر بود به من تهمت بزند و لکه ننگ به من بچسباند ، اما لایلا را برای خودش حفظ کند.

آن شب ستاره ام را شیر دادم و لباسهایش را عوض کردم و توی بغلم گرفتم و با نوازش خواباندم . پس از خوابیدن ستاره کاری نداشتم . بلند شدم و چون شب جمعه بود تصمیم گرفتم برای شادی ارواح مطهر پدر و مادرم قرآن بخوانم . قرآن کنار جانماز توی طاقچه بود .

روی دیوار طاقچه ، بالای قرآن ، عکس قاب شده ای از پدر و مادرم و کودکی خودم را زده بودم . به چهره مهربان و خندان آن دو نگاه کردم که با چه محبتی مرا در میان گرفته بودند و به نبودنشان غبطه می خوردم . در دل خودم را سرزنش کردم چرا دعوتشان را نپذیرفتم و کاش همراهشان رفته بودم تا شاهد این روزهای دردآور نباشم و روحم کنار آن دو آرام می گرفت ؛ اما من الاغ به خاطر احمد و تنها ماندن او حاضر به سفر نشدم و حالا باید روزی صد بار بمیرم و زنده شوم.

اندیشیدم به گفته بزرگترها خام گور سردی می آورد ، پس چرا منو بی تاب تر از گذشته کرده بود و این ماتم برایم کهنه نمی شد !؟

پس از قرآن خواندن، دلم برای خودم سوخت . خیلی تنها بودم . به جز صدای احمد و لایلا که گاهی می شنیدم ، سکوت در خانه حکمفرما بود . احتیاج به هم صحبت داشتم ، به کسی که با او حرف بزنم و درد دل کنم . احساس کردم بدم نمی آید کنار احمد و لایلا باشم . آمدم توی دومین پله نشستم ، به به خاطر استراق سمع بلکه داشتم با تردید خودم کنار می آمدم که دلخوریها را کنار بگذارم و بروم سراغ احمد.

به خاطر باز بودن در بالا ، صدای احمد و لیلا را خوب می شنیدم که با هم گفت و گو می کنند . صدای لیلا را شنیدم که با عور و اطوار می خواست کی باشد که توی کارهای خانه کمکش کند . احمد که خیلی نشئه و سردماغ بود بدون چون و چرا پذیرفت فقط به شرط اینکه لیلا هم در مقابل خواسته او نه نگوید .

یادم آمد اوایل ازدواجمان به احمد گفتم من عادت به کار ندارم ، بهتره یک خدمتکار بگیریم ، با اوقات تلخی گفت : اشراف بازیه .

گفتم : دوست ندارم بیشتر وقتم توی مطبخ صرف پخت و پز شود و یا همیشه زیر بار خانه داری کمرم خمیده باشد ، گفت : تو دنبال زندگی کلیشه ای هستی . دنبال سفره هفت رنگ خونه پدرت هستی که من نمی تونم برات فراهم کنم. من هم به خاطر اینکه رنجیده خاطر نشود باب میل او رفتار کردم و تمام کارهای خانه را گردن گرفتم . وصفش آسان نیست که برای بیکاری او چگونه به پدرم متوسل شدم و او با بزرگواری تمام پذیرفت سرمایه ای نه کلان بلکه د رحد احمد را در اختیارش قرار دهد و یک دهنه مغازه هم به او واگذار کند . مبادا دامادش احساس سرشکستگی داشته باشد و یا جلو دیگران خجل شود . آن شب چیزی که بیشتر مرا آتش زد و کلافه ساخت خدمتکار گرفتن برای لیلا نبود ، من که عقده این چیزها را نداشتم بلکه حرفهایی بود که در کمال حیرت و ناباوری از احمد و لیلا می شنیدم و تازه متوجه شده بودم تمام این گندکاریها زیر سر احمد بی شرف و لیلای سر به تو بوده !

تازه فهمیدم لیلا حجن را تیر کرده سراغش بیاید و احمد برای به دام انداختن او ، حتی به قیمت بدنام کردن من و لکه دار شدن شرافتم می خواهد از شر این عاشق سینه چاک و رقیب سمج خلاص شود ! ... ! ... ! تف به غیرتت باید مرد که این قدر ذلیل و بی آبرویی .

کاسه صبرم لبریز شد و از شنیدن حرفهای یکه مثل آتشفشان داعم کرد مثل ترقه از جا پریدم و با هیجان پله ها را دوتا یکی کردم و رفتم بالا . احمد و لیلا روی کاناپه دونفره لمیده در آغوش هم ، از دیدن من حریت کردند . از گرفتن مچ آن دو دچار لرزش شدیدی شده بودم و صدایم نیز می لرزید . خطاب به احمد گفتم : تف به روت بی شرف ! خیلی بی آبرویی . ننگ این زنیکه انگل رو می خوی گردن من بندازی؟! حیا نمی کنی ، از خدا نمی ترسی که به من تهمت می زنی ؟ این قدر پفیوز و بی غیرت شدی؟!

احمد د رکمال وقاحت حتی با دیدن من خودش را جمع و جور نکرد . همچنان دست در گردن لیلا به نوازش موی سرش مشغول بود ؛ ولی لیلا چشمان دریده ، گردن دراز و لک لک وارش را حرکت داد و خودش را جمع و جور کرد و با افاده نگاهی به من کرد و با رقص گردن رویش را برگرداند و گفت : ایش ... سر عمر تو خونه خودمون نشستیم آ ... خونه بی در و پیکر . هر کی خواس سرش رو پایمی می اندازه و میاد تو ، ادعای باسوادی شون هم می شه ... تقصیر منه که تو این خراب شده هرچی می بینم و می شنم تحمل می کنم .

نگاه سرزنش باری به احمد کردم . به زنجوره لیلا محل نگذاشتم و پای حرفهایم نشدم .

لیلا هم به ظاهر عصبانی و دمق نشسته بود. احمد انگار می خواست با نگاهش منو محک بزند. زل زد تو صورتم، اما من آن قدر عصبانی بودم که هیچ چیز برایم مهم نبود. با همان توپ و تشر گفتم: شما فکر کردین اونقدر احمقم که با این گنده کاری اجازه بدم توی خونه ام زندگی کنین! بهتره این موش و گربه بازی مسخره رو کنار بزارین و زودتر گورتون رو گم کنین... بی لیاقتهای نمک شناس.

احمد با شنیدن حرفهایی که هیچ از من انتظار نداشت، دست از نوازش لیلا برداشت و صاف نشست و با مسخره گرفتن حرفهای من گفت: اوه اوه، کوتاه بیا خانوم، جنگ پشه با حبشه؟ جوری حرف می زنی که انگار خودت دختر امیرالمومنینی! خوبه که همه همسایه ها شاهدن که با اون پسر مطربه برو بیایی داری، حالا من گذشت کردم و به خاطر آبروم حرفی نزدم، دسّ پیش گرفتی پس نیفتی؟

حالت چشمهای احمد با خشمی ساختگی تغییر کرد و کله اش را جنباند و با اشاره به بیرون ادامه داد: برو اطواری، برو خجالت بکش. این قدرم خونت رو به رخم نکش. من هزارتا از این خونه ها رو با یه موی لیلا عوض نمی کنم، برو پی کارت تا شل و پلت نکردم.

بعد هم از کنار لیلا بلند شد آمد روبه رویم و منو هل داد بیرون و در را پشت سرش پیش کرد و همان جا پشت در با احم و تخم به من توپید که چرا مثل کنیز حاج باقر غرغر می کنی؟

در حالی که از حرص می لرزیدم جواب دادم: پدر نامرد حقا باز، بلایی به روزت بیارم که بفهمی یه من ماست چقدر کره داره.

با خونسردی گفت: حرفهای گنده تر از دهنتم می زنی.

جواب دادم: خیلی بی غیرت و پستی.

سرش را چرخاند به راست و چپ و گفت: لاله الا...

- سارا نذار خونت گردنم بیفته، دق دلی از جای دیگه داری، چرا رو سر این مادر مرده خالی می کنی! و با لحنی آرام تر که می خواست نشان دهد حوصله جر و بحث ندارد ادامه داد: برو پایین یه چیزی بیار بخوریم، این قدر قشقرق راه ننداز.

بعد با سر اشاره کرد و گفت: برو قیافه ات رو نیگا کن! این قدر نکبت زده اس که آدم رغبت نمی کنه نیگات کنه.

دوباره در باز کرد و برگشت تو و با لیلا شروع به خوش و بش کرد. میان پله ها حاج و واج مانده بودم. ماتم برده بود. باورم نمی شد به دست احمد مهر بدنامی به شرافتم بخورد. انگار دنیا را تمام شده می دیدم و به عمق بی کسی و بداقبالی رسیده بودم. علاجی برای احوالم نمی شناختم. احساس می کردم تا مغز استخوانهایم می لرزد و شقیقه هایم

تیر می کشد . چنان نفرتی از احمد پیدا کرده بودم که هنوز قادر به تعریفش نیستم . تپش قلب پرهیجانم با درد همراه بود . در حیرت بودم که چرا جان سپردن روح و دلم برای احمد بی اهمیت شده !

از پله ها که آمدم پایین حال خوبی نداشتم و نفهمیدم چه کار می کنم . احمد از من خوراکی خواسته بود ؟ چه چیزی لایق خوردن او بود ! کاسه ای را از مستراح پر گه کردم و با همان چوبی که توی کاسه بود ، پارچه ای روی آن انداختم و بردم بالا .

از مرگ باکی نداشتم . فقط می خواستم یه جوری تلافی کنم .

در باز بود . بدون در زدن وارد شدم کاسه را گذاشتم روی میز و سراندم طرف احمد و لیلا و گفتم : بیاین ، هیچی بهتر از این واسه خوردن شما سراغ نداشتم . بعد هم بدون لحظه ای مکث برگشتم پایین . هنوز توی راه پله ها بودم که صدای جیغشان بلند شد . لیلا جیغ می زد و آه آه می کرد . احمد هم نعره می کشید . از آن نعره هایی که یک گله اسب را می ماند و مرتب می گفت : به خدا می کشمش . بدجوری خیتشان کرده بودم !

به محض اینکه از آخرین پله پایین آمدم ، احمد پابرنه مثل اجل به من رسید و از پشت یقه ام را گرفت . پنجه اش مثل چنگال گرگ گردنم را خراشید و تا آمدم به خودم بجنبم اولین کشیده وحشیانه اش را نوش جان کردم . خودم را از تنگ و تا نینداختم . با تندى و پرخاش سرش داد کشیدم : چته مرتیکه جلنبر؟ هار شدی ، اون کاسه گه به سرت م زیاده!

دومین کشیده و بعد مشت و لگدی بود که توس سر و صورتم می خورد . مهلت حرف زدن نداشتم . چپ و راست مشت و لگدهایی پشت سرهم بود و بد و بیره گفتنهای احمد .

لیلا هم آمده بود وسط پله ها شاهد کتک کاری ما بود اما پایین نیامد که شوهر شمرش را برگرداند . البته آن قدر پخم بود که عرضه چنین کاری نداشت . جز ناز و غمزه کردن هیچ کاری ازش نمی آمد . شاید هم جرات نمی کرد در آن لحظه به احمد نزدیک شود . آخر هر وقت احمد عصبانی می شد و دعوا مرا فعه راه می انداخت هیچ چیز و هیچ کس را نمی شناخت . اگر می زد یکی را هم می کشت حالیش نبود . من هم دیدم هوا پس است و الان است که زیر ضربه های کاری احمد هلاک شوم به هر زحمتی بود خودم را انداختم توی اتاق پنج دری و در را از پشت قف کردم . وقتی مطمئن شدم دست احمد به من نمی رسد زبانم باز شد و با توپ و تشر داد زدم که : نامرد زن ذلیل ، گورت رو گم کن پیش اون زن دذری ات ! نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم ، کثافتای آشغال .

احمد هنوز حرص دلش خالی نشده بود و می خواست هر طور شده دستش به من برسد . بدجوری نفس نفس می زد و پشت سرهم دستگیره را پایین و بالا می برد و با مشت و لگد می کوبید به در بلکه راهی پیدا کند تا قفل باز شود . هم زمان رجز می خواند و خط و نشان برایم می کشید . من هم که از ضربه ها و لگدهای احمد له و لورده بودم همان جا پشت در وارفتم .

ستاره از سر و صدای پدرش بیدار شده بود و حسایی ترسیده و گریه می کرد . دستم به دخترم نمی رسید . او را در اتاق خودش خوابانده بودم و خودم توی پنج دری که حکم اتاق پذیرایی را داشت سنگر گرفته بودم .

خونی که معلوم نبود از سوراخهای دماغم می آمد یا از دهانم سرازیر شده بود را با سر آستینم پاک کردم . برایم مهم نبود که با دستمال این خون را پاک کنم یا نه ، فقط می خواستم به دخترم برسم که گریه اش شدیدتر شده بود و بی تابی می کرد .

سرم را آوردم جلو و گفتم : احمد ستاره بیدار شده .

گفت : تا نکشمت ولت نمی کنم .

- بچه ام گریه می کنه .

- به جهنم ، نبات نیس که آب بشه .

- تو رو خدا برو ساکتش کن .

- تا ابد که نمی تونی اون تو بمونی ، این قد اینجا می شینم تا این گه رو به خوردت ندم ول کن نیستم . امشب ناقصت می کنم .

صدای گریه ستاره شدیدتر شده بود و احمد پشت در انتظارم را می کشید . آن قدر جلو لیلا کف شده بود که اگر دستش به من می رسید ، در دم خونم را می ریخت . گریه ستاره دلم را کباب می کرد . احمد بی اعتنا به این طفل معصوم نعره می کشید و رجز می خواند . انگار نه انگار که دخترش گریه می کند .

از پشت در آمدم کنار پنجره ایستادم . فکر چاره ای بودم که به ستاره برسم . نمی شد از در بروم بیرون ، میرغضب خونم را می ریخت . فکر کردم بهتر است از تراس پنج دری بپریم توی حیاط و از پنجره اتاق ستاره بروم پیش او . همین کار را هم کردم ولی چنان از ارتفاع دو متر و نیم خوردم زمین و با قوزک پا فرود آمدم که ناخواسته صدای آخم بلند شد . از ترس رسیدن احمد به هر جان کنندی بود لنگ لنگان صندلی حصیری حیاط را کشیدم آوردم زیر پنجره و به کمک آن از دیوار بالا رفتم و خودم را به دخترم رساندم . طفلکی کبود شده بود از گریه . بغلش کردم و خواستم حرکت کنم که دیدم نمی توانم . مچ پایم با پریدن چنان ضرب دیده بود که تا چند روز بعد از آن اسیرم کرد . آن لحظه هنوز گرم بود و دردش را آن طور که باید احساس نمی کردم ، فقط روی پا نمی توانستم بایستم . خون وامانده دماغم بند نمی آمد و مثل شیر سماور جاری بود . یکی از کهنه های ستاره را چهارلا کردم و گرفتم جلو دماغم و دخترم را نوازش می کردم که زودتر آرام شود .

احمد هنوز پشت در نعره می زد . اولین کاری که کردم در اتاق ستاره را از داخل چفت کردم . انگار لیلا آمده بود که ببردش بالا . صدای احمد را شنیدم که گفت : تو برو ، من نیام . تا امشب این پدرسگ رو نکشم ولش نمی کنم .

دستش به من نمی رسید . منم که انگا رماموریتم تمام شده بود ، کنار دخترم دراز کشیدم و همان طور که به صدای احمد گوش می دادم به عروسکهای ستاره خیره مانده بودم .

دست آخر ، احمد با تمام نعره زدنها و رجز خواندنهایش نتوانست کاری از پیش ببرد . عاقبت خسته شد و برگشت بالا .

پس از رفتن او بلند شدم و لنگ لنگان رفتم دست و صورتم را شستم و لامپها را خاموش کردم و خوابیدم اما مگر خوابم می برد .

پلک چشمهایم را روی هم می فشردم تا شاید از کابوس و گمانهای جورواجور رها شوم و خوابم ببرد اما رعب و وحشت راحت نمی گذاشت .مگر باورم می شد این همه نامردی و نیرنگ احمد را !

نگران اتفاقات بدتری بودم . از این پدر نامرد بی حیا هرچه می گفتم برمی آمد به خصوص که هم دستی مثل لیلا داشت . وردستی خائن تر از خودش .

روز بعد که از خواب بیدار شدم علاوه بر روح دردمندم ، جسم ناتوانی هم داشتم . تمام استخوانهایم خرد بودند . علاوه بر آن پایم را نمی توانستم حرکت دهم . مچ پایم مثل خیک باد ورم کرده و از قوزک پا تا پنجه ام کبود شده بود . ناچار خودم به مداوایش پرداختم و پس از مالیدن با آب و نمک پماد ویکس رویش مالیدم و بستم . تا یک هفته اسیر پایم بودم و شل شل می کردم .

پربیشانی و جنگ اعصابم آن روزها شدت یافته بود . به هیچ وجه حاضر نبودم صدایشان را بشنوم ، چه رسد به اینکه قیافه نحسشان را ببینم . عارم می آمد با این آدمهای بی چشم و روی گربه صفت یک جا زندگی کنم .

چند روزی گذشت . من با احمد و لیلا قهر بودم . برای احمد غذا نمی پختم فقط بوی غذاهایی را که دوست داشت توی خانه پخش می کردم و آن قدر کم ناهار و شام می پختن که چیزی باقی نماند و یا اگر هم می ماند، کنار باغچه خالی می کردم برای گنجشکها . به نظرم این هم راهی بود برای عذاب دادن احمد . هرچمد از درون می سوختم اما در ظاهر خودم را بی خیال نشان می دادم .

احمد مجبور بود هر وعده از بیرون آماده تهیه کند . می دانستم ناچار تن به این کار می دهم و عاشق طعم و بوی غذاهای خانگی است ، اما محل سگ به او نمی گذاشتم . صبح که احمد از خانه خارج می شد و به اصطلاح می رفت سر کار ، لیلا خودش را مثل عروس بزرگ می کرد و عطر آگین شده می زد بیرون . چنان که ساعتی بعد از رفتنش فضای راهرو بوی عطرش را می داد .

البته چون ساعت دقیق آمدن احمد را می دانست پیش از رسیدن او به خانه برمی گشت . هر دفعه هم به خاطر آماده نبودن غذای احمد و یا عقب افتادن کارهای من زل چنان با ادا و اطوار و هنرمندی که مختص خودش بود ، دل درد و سردرد را بهانه قرار میداد که آدم باورش می شد راست می گوید .

روزی پس از رسیدن احمد لیلا خودش را زد به موش مردگی . دستگاه زاری اش را به کار انداخت و گریه سرداد که دکنتر که دکنتر غدغن کرده از جا تکان بخورم ، تازه آدم توی این خونه آسایش نداره که دست و دلش به کار بره ! من بی کس و غریب توی این خونه دایم باید سرکوفت بشنم و چیزی نگم .

خلاصه آن قدر نقش بازی کرد و خودش را لوس کرد که دل احمد را برد و تمام کوتاهی ها و دَدر رفتنهایش ندیده گرفته شد .

چند دقیقه بعد احمد قابلمه به دست رفت از بیرون غذا بخرد . نمی دانم چرا دلم برای حماقتش سوخت . حالا از حسادت بود یا از روی ترحم نمی دانم ، فقط خوب می فهمیدم که لیلا او را دست می اندازد .

وقتی برگشت و داشت از جلو اتاق رد می شد که برود بالا، خود را بعد از چند روز نشان دادم . گفت : خدا ذلیلت کنه که رحم و انتصاف نداری ، می میری یه لقمه غذا بپزی ! چی کار به این بدبخت زبون بسته داری ؟ از خودت بهتر رو نمی تونی ببینی .

تف گنده ای طرفش انداختم که یعنی تف به روت بیاید بدبخت بیچاره . بعد هم حرفهایی زد که دودش رفت توی چشم خودم !

گفتم : دو تا گاو را که توی یک طویله ببندند اگر رنگ هم را نگیرند، خوی هم را می گیرند . تو هم خوب کلاه بی غیرتی سرت کشیدی و مثل کبک رفتار می کنی . هرچند لیاقتت بیش از این هم نیست ، خلائق هرچه لایق . احمد مات نگاهم کرد ، انگار به چیزی فکر می کرد و حواسش جای دیگری بود .

منم با همان لحن ادامه دادم که : به من مربوط نیست که چه غلطی می کنین . تا مٹ سگ ننداختمتون بیرون از اینجا برین .

احمد قابلمه غذایش را توی پله چهارم پنجم گذاشت و با حرص و خشونت نزدیک آمد و گفت : سارا این قدر به پر و پای من نییچ ، نذار وضعیت از این بدتر بشه .

از رو نرفتم و بی تفاوت به خشم او گفتم : تا فردا بهت مهلت می دم این علف هرز رو از اینجا ببری یا جایی دَکش کنی که لایقشه .

- چرت و پرت تگو و گنده تر از دهنه حرف نزن .

با حرص که فقط از سر عصبانیت بود گفتم : احمد آقا یا خودت مٹ بچه آدم گورت گم می کنی یا کاری می کنم که مثل سگ پشیمون بشی .

احمد گفت: اولاً من قلم نیسم که به فرمان ذهن خانوم حرکت کنم دویمناً من کاری می‌کنم که کاسه چه کنم چه کنم دست بگیری و به گه خوردن بیفتی.

- هر کاری از دستت برمیاد کوتاهی نکن.

- باشه خیالی نیست، پس بچرخ تا بچرخیم. بعد هم در حالی که قابلمه را برمی داشت برود بالا، ادامه داد: چه غلط! غوره نشده مویز شده واسه ما.

احمد رفت بالا و من تنها ماندم و صدایش را می شنیدم که با آب و تاب برای لیلا تعریف می کرد پایین چه گفته و چه شنیده. بعد هم هر دو با تمسخر از اینکه حرفهای من چرند و بی اساس است، زدند زیر خنده.

آن شب را با آه و حسرت مصل شبهای قبل به صبح رساند. آن روز صبح احمد دیرتر از هر روز رفت بیرون. یعنی صبر کرده بود تا لیلا را هم با خودش ببرد. سابقه نداشت صبح اول وقت و به این زودی با او جایی برود. از پشت پنجره داشتم احمد را تماشا می کردم و به زندگی ویران شده ام غبطه می خوردم. لیلا که آمد فکر کردم شاید امروز می خواهند دنبال جا بگردند و خانه ای را پیدا کنند تا زودتر شرشان کم شود. با همین خیال به کارهای روزانه و رسیدگی به دخترم مشغول شدم. کارها که تمام شد و خانه مثل دسته گل تمیز شد، دیدم هنوز فکری برای ناهارم نکرده ام. ضمن اینکه گرسنه هم بودم و حوصله سر صبر غذا پختن را نداشتم. سوپ مخصوص ستاره آماده بود. پس از سیر کردن او املت ساده ای درست کردم با یک پیاله ماست و پیاز، ناهار مختصر و با لذتی خوردم. بعد از ناهار، در حال مطالعه رمانی به زبان اصلی از دافنه دوموریه بودم که خوابم گرفت و نفهمیدن چه وقت خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیدم ستاره هم بیدار شده و از سر و کول من بالا می رود و به زبان خودش می می طلب می کند و در حال شیردادن و نوازش دخترم یاد احمد و لیلا افتادم. هیچ صدایی از بالا نمی شنیدم. فکر کردم لابد من خواب بودم به خانه برگشته اند و من متوجه آمدنشان نشدم یا شاید خسته بودند و استراحت می کردند.

عصره ستاره را توی کالسکه اش گذاشتم و بردم پارک نزدیک خانه. دخترم دوران راه رفتن مثل پینوکیو را پشت سر گذاشته بود و خیلی خوب راه می رفت. چیزی به دو سالگی اش باقی نمانده بود.

غروب موقع برگشتن به خانه، مقداری از بقالی و عطاری محل خرید کردم و به خانه برگشتم. پیش از اینکه داخل ساختمان شوم دیدم باغچه ها بی حال و بی رونق شدند. همان طور که با شلنگ گلها را آب پاشی می کردم با خودم گفتم حیفه که پیچهای امین الدوله که یادگار مادرم بودن، طراوت خودشان را از دست بدهند و یا گلهای رز و یاسهای سفید پژمرده باشند، بهتره به باغبان اطلاع بدهم زودتر به دادشان برسد.

برای شام به یک لیوان شیر و دو عدد خرما کفایت کردم. با وجود اوضاع جنجالی که داشتم، هنوز مراقب اندامم بودم که از شکل استاندارد خارج نشوم. چون یقین داشتم احمد عاقبت به طرفم برخواهد گشت و من باید خودم را برای رسیدن به روزهای خوش آینده حفظ می کردم. هنوز گمان می کردم خوشبختی از من دور نیست و روزگار نفرت انگیز جفای شوهرم به پایان خواهد رسید آن هم با صبر و طاقت، من چه خوش خیال بودم! شب که هوا

تاریک شد خاموشی بالا و سکوت خانه نفسم را تنگ کرد. خودم را به گردگیری شمعدانها و سرگرم کردم تا کمتر از تنهایی عذاب بکشم.

سلول شماره 5

اعتراف می کنم که آن شب موقع خواب و پایان شب اسیر توهم و اضطراب شده بودم و خدا خدا می کردم زودتر به خانه برسند، دلم شور می زد و انگار از اتفاق بدی که در شرف وقوع بود هراس داشتم.

زمان خواب رفتم تمام درها را قفل کردم، حتی در حیاط را. یکی از لامپهای حیاط را هم روشن گذاشتم و برگشتم توی ساختمان کنار ستاره دراز کشیدم. فکر می کردم اگر احمد و لیلا از این خانه بروند ترس و تنهایی همیشه همدم خواهد بود. با تمام بدیهایشان ته دلم آرزو می کردم جای خوب و مناسبی گیرشان نیاید. با همین افکار آن قدر توی جا غلتیدم و از این دنده به آن دنده شدم تا با هزار جان کندن خوابم برد.

نیمه های شب از صدای افتادن و شکستن چیزی از جا پریدم. صدای گروپ افتادن و شکستن شیئی مثل انفجار توی ساختمان پیچید. تازه با هزار دنگ و فنگ خوابم برده بود. همان طو رکه دراز کشیده بودم احساس کردم صدای پایی پرشتاب و با عجله از راه پله ها به گوشم رسید و بعد از آن صدای بسته شدن آهسته در بالا. بدون توجه به صداهایی که شنیده بودم چشمهایم را بستم که خواب از سرم نپرد. به ذهنم رسید بیگانه ای توی خانه است. یعنی حس ششمم داشت هوشیارم می کرد. خمیازه ای کشیدم و چشم باز کردم. اول به دخترم

نگاه کردم که چه معصوم و دوست داشتنی کنارم خوابیده بود. مقداری هوشیارتر شدم و بهتر توجه کردم. نگاهی به ساعت انداختم که عقربه های شب نمایش سه و نیم شب را نشان می داد. همه جا تاریک و ظلمات بود.

برای خودم عجیب بود که چرا این قدر ترسو شده بودم! داشتم از هیجان قالب تهی می کردم. بلند شدم از پنجره حیاط را نگاه می کردم. دیدم چراغی که آخر شب روشن گذاشته بودم، خاموش است. چشم هایم خوب نمی دید. مدتی به تاریکی نگاه کردم، تا چشمم به تاریکی عادت کرد. دلم گواهی حادثه بدی می داد و سخت نگران بودم. چراغ قوه بزرگی داشتیم مخصوص زمانی که برق قطع می شد و ما برای رفتن به حیاط یا زیرزمین از آن استفاده می کردیم. آن قدر پرنور و قوی بود که مثل پروژکتور تا شعاع چند متری را روشن می کرد. کورمال کورمال رفتم سر کمد و چون جای مشخصی داشت راحت آن را پیدایش کردم. چراغ قوه را برداشتم، روشن کردم و گرفتم سمت حیاط.

سرم را به شیشه چسباندم که بهتر بینم و نور چراغ قوه را دورتادور حیاط چرخاندم. کسی را توی حیاط ندیدم، اما در حیاط را دیدم که باز بود. فکر کردم شاید احمد صدایی شنیده و رفته دم در. بعد فکر کردم نکند احمد آخر شب یادش رفته در را ببندد. در به این سنگینی که با باد باز نمی شد. تازه احمد خیلی مقید بود که هر شب در حیاط را

قفل کند. چند دقیقه سر جایم میخکوب بودم و همین طور حیاط را نگاه می کردم. داشتم فکر می کردم چطور بروم در حیاط را ببندم و باید چه کار کنم که به نظرم آمد شبی از خانه خارج شد و خودش هم در را بست.

گمان کردم خیالاتی شدم. جرأت تکان خوردن نداشتم. انگار درست لحظه ای که به اوج رسیده بودم از ارتفاع می ترسیدم.

یادم نیست چقدر به همان احوال پنجره ماندم و یا کنار ستاره وا رفتم و از ترس به خودم لرزیدم و چطور دوباره خوابم برد. فقط می دانم که صبح آن شب با صدای زنگ تلفن بیدار شدم.

روزهایی هستند که در زندگی سرنوشت سازند. آن روز هم یکی از همین روزهایی بود که با یادآوری آن تمام بدنم می لرزد چنان که گویی رعشه گرفته ام.

هشت و نیم صبح بود. هم زمان با برداشتن گوشی تلفن ساعت را نیز نگاه کردم. صدایی ناشناس و عجول از آن طرف خط گفت: خانم اعتماد؟

جواب دادم: بله بفرمایین خودم هستم.

- خانم شوهرت حالش خوب نیست و باید به دادش برسی. اگه می خواهی کمکش کنی و ببینیش به این نشونی مراجعه کن.

نشانی را تند تند داد و تماس را قطع کرد. آن قدر تلگرافی که فرصت نداد پرسیم چی شده و چه اتفاقی افتاده و یا شما کی هستید.

تردید و دودلی نمی گذاشت تصمیم بگیرم.

حس بدی به من هشدار می داد که قرار است بلایی سرم بیاید. بلایی بدتر و دردناک تر از چیزهایی که تا آن روز تحمل کردم. هزار جور فکر به سرم زد که آیا باور کنم برای احمد اتفاق بدی افتاده یا این تلفن مسخره بامبول و نقشه تازه ای است برای به دام انداختن من! باز هم به خودم نهیب زدم که اشتباه می کنم.

از طرفی با وجود تمام اشتباه ها و محرومیت هایی که از دست احمد گریبان گیرم شده و مایوسم کرده بود، هنوز شوهرم را قلباً دوست داشتم. بعد از آن تلفن به خودم امیدواری دادم لابد در این شرایط خاص حضور من برایش مهم تر از لیلا بوده. به هر حال من مادر فرزندش بودم و چهار سال کنارش زندگی کرده بودم. حالا او خطایی مرتکب شده و تمام عشق و علاقه و قول و قرارهایش را نادیده گرفته، بماند. انسان جایز الخطاست و من نباید در قبال همسرم کوتاهی کنم. به خصوص که پشیمان هم شده!

با همین افکار بلند شدم تند تند دخترم را عوض کردم و لباس نوتر و بهتری به او پوشاندم و خیلی سریع، صبحانه نخورده آماده رفتن شدم.

از کوچه صدای چینی بندزن را شنیدم که هر هفته در همان روز به محله ما می آمد. داشتم در اتاقم را می بستم که دیدم لیلا از پله ها پایین می آید. گلدان شکسته ای که سه چهار تکه شده بود هم توی دستش بود.

لابد لیلا هم صدای چینی بندزن را شنیده بود که می خواست چینی شکسته اش را بند بزند. چشم دیدن همدیگر را نداشتیم. شاید هم هر دو تشنه خون هم بودیم. دلم نمی خواست با لیلا حرف بزنم ، اما ناچار بودم و باید می فهمیدم احمد کجاست. با حالتی بین قهر و آشتی پرسیدم : لیلا احمد کی رفته؟

رقصی به گردنش داد و پشت چشم نازک کرد و جواب داد : نمی دونم الان کجاس ، دیشب خونه نبود. آقا ش مریض احواله ، گفت می رم سر بزنم.

حرفی از تماس تلفنی به او نزد ، اما فکر کردم اگر احمد خانه نبود ، پس مردی که نصف شب از خانه خارج شده کی بوده و چطوری وارد خانه شده؟!

از در حیاط که بیرون می رفتم ، لیلا داشت سر قیمت بندزن چینی شکسته چک و چانه می زد. پس جریان شب قبل توهم نبوده. چینی شکسته لیلا واقعیت را نشانم می داد. بعد یادم آمد که دیشب موقع چرخاندن چراغ قوه ، ماشین احمد را کنار حیاط ندیدم. چرا الان فهمیدم؟ راه افتادم. خدایا حالا کجا بروم و از کی سراغش را بگیرم. زبانم نمی چرخید که بگویم شاید خدانکرده اتفاقی برایش افتاده باشد.

ماشینی دربست گرفتم به نشانی مذکور و صندلی عقب نشستم. همان طور که می رفتم یاد خاطرات خوش و حرف های دلنشین احمد در من زنده شد و عواطف و احساسات گذشته ام را تحریک کرد. چنان که گویی از دستش رنجیده خاطر نبودم و آن قدر نظرم تغییر کرد که برای آسایش و آرامش او از جان دریغ نداشتم. هنوز هم سایه اش را روی سرم ثبات و امنیت می پنداشتم.

خلاصه به محل مورد نظر رسیدم. کرایه ماشین دربستی را حساب کردم و پیاده شدم. با دیدن محل دلم لرزید ، انگار نیرویی به من هشدار می داد که این راه را ادامه ندهم و امروز حادثه شومی برایم اتفاق خواهد افتاد. هرچقدر عقل و منطق نهیب می زد ، دل و احساسم راغب به رفتن بودند. نمی دانم چرا فکر می کردم اتفاق ناگواری برایش رخ داده که با جان و دل بابت بهبودی اش نسخه می پیچیدم. از همان اول مدام تنه می خوردم و با آدم های لات و مزاحم برخورد می کردم. به نظرم رسید که محل ، محل مناسبی برای زنی مثل من نباشد.

زنان و مردان که در حال آمد و رفت بودند حال و روز عادی نداشتند. همه چیز آنجا غیرطبیعی بود. همه عابران و ساکنان بد دهن بودند و حرف های رکیکی نثار هم می کردند که از شنیدن آنها داشتم آب می شدم.

دست فروش ها بساطشان ولو بود و مشغول کار و کاسبی بودند. یکی با چند سری لباس زیر رنگ وارنگ زنانه و دیگری با کفش های کهنه و نیم دار یا لوازم صورتی اسقاطی مشغول بودند. خلاصه پارسان پارسان و با هر جان کنده

بود به نشانی می پرسیدم با حیرت نگاهی به سر تا پایم می کردند و با تمسخر به بغل دستی خودشان نشانم می دادند و می گفتند: فلانی، بچه بغل شو دیگه ندیده بودیم. و جواب می شنیدند بچه واسه رد گم کردن.

برایم مهم نبود. نه با محل کاری داشتم نه به حرف های ساکنان اهمیت می دادم. دیدار احمد و رسیدگی به احوالش برایم مهم بود. می خواستم

هر چه سریعتر به داد شوهرم برسم و به هر صورت که می شود به او کمک کنم. من ساده دل فکر می کردم عاقبت به جایی که منتظر بوده ام رسیده ام. البته این فقط حدس و گمان من بود که دوباره به روز های عاشقانه ی گذشته برمی گردیم و شوهرم می شود همان احمدی که دیوانه وار می خواستمش. غافل از اینکه احمد گرگ صفت و بی غیرت چه خوابی برایم دیده است! در خانه ای قرار بود احمد را آنجا ببینم باز بود. زنگی که از روکار سیم کشی شده بود را فشار دادم و به انتظار ایستادم، اما کسی برای جواب گویی نیامد. شتابان و با عجله برای دیدار احمد بدون اینکه دوباره زنگ بزنم و اجازه ی ورود بخواهم، داخل شدم.

از دالان دو سه متری باریک و نیمه تاریکی گذشتم و به حیاط رسیدم. حیاط حدود هشتاد و نود متری بود که دور تا دورش را تخت های چوبی رنگ شده ای با فرش های نخ نما شده چیده بودند و در وسط، حوض گرد کم عمقی قرار داشت کهبه جای گلدان های شمعدانی و یاس، حاشیه ی آن را پانزده قلیان به هم فشرده چیده بودند.

یک میز فلزی و یک صندلی آهنی گوشه ی حیاط قرار داشت. جایی که ایستاده بودم مشرف به خروجی دالان می شد که میز و صندلی هم آنجا قرار داشت درست مثل حمام عمومی که زن اوستا از دور به حساب و کتاب ریزش آب و استفاده از مواد شوینده می پردازد. سقف حیاط را هم با چادر پوشانده بودند طوری که آسمان خدا دیده نمی شد. به همین خاطر در آن وقت روز فضای حیاط هنگام غروب و نارنجی به نظر می رسید.

حیاط به وسیله ی شش هفت پله منتهی به اتاق هایی می شد کهبا شماره نامگذاری شده بودند. هنوز حاج و واج بودم و نمی فهمیدم که آنجا کجاست. ستاره توی بغلم خوابش برده بود و دست راستم بهعلت وزن کودکم و سنگینی او خواب رفته بود. دخترم را جابه جا کردم و ساک خرت و پرت ها و کهنه اش را از روی شانه ام زمین گذاشتم. هنوز حیران و سرگردان سرم را دور تا دور می چرخاندم و اطرافم را نگاه می کردم. فکر می کردم نشانی را اشتباه آمده ام چون نه کسی انتظارم را می کشید و نه انجا شباهتی به مریض خانه داشت و نه آدمی می دیدم که سراغی از احمد بگیرم. داشتم عزمم را جزم می کردم که از آن خانه ی کوفتی خارج شوم که دیدم دو زن جوان و نیمه عریان، اخمو و عبوس از اتاقی که نه درش معلوم بود و نه پنجره اش، بیرون آمدند و هر کدام به یکی از اتاق هایی رفتند که با شماره مشخص شده بود. پشت سر آنها دو زن سن دار و چاقی بیرون آمدند که آدامس گنده ای مثل لنگه کفش در دهان داشت و با حالتی زشت آن را می جوید. چشمش که به من افتاد انگار جن دیده باشد یا از اینکه بچه به بغل روبه رویش ایستاده بود، پکر شد. با اخم براندازم کرد.

من در حیرت جثه ی درشت و دکلش بودم. پرسید: هی یارو چی کار داری؟

تازه یادم آمد که سلام نکرده ام . جواب سلامم را با علیک پاسخ داد و مثل برج زهرمار گفت : " پرسیدم چی کار داری ؟ پی چی اومدی اینجا ؟

گفتم : " دنبال ش.هرم . گفتن اینجاس .

خیلی بی تفاوت با دستش که هر کدام از بازوهایش اندازه ی ده کبلو گوشت و چربی اضافه داشت ، اشاره کرد به اتاق های شماره دار و گفت : " خودت برو پیداش کن .

از اینکه همه چیز مشکوک و غیر عادی بود خودم را به خدا سپردم و به امید یاری حق ، از پله های سمت راست شروع به بالا رفتن کردم که به سه اتاق منتهی می شد . زبانم مثل چوب خشک شده بود و پاهایم سست و بی رمق بودند . دل توی دلم نبود . مدام آرزو می کردم حال احمد وخیم نباشد و فکر می کردم که الان به چه صورتی با شوهرم رو به رو خواهد شد .

در اولین اتاق را زدم و وارد شدم ، اما به جای احمد زن و مردی را لخت و عور در حال افتضاحی دیدم و فوری بیرون آمدم و گام کردم این دو نفر باید دختر یا پسر صاحب خانه باشند که تازه به همدیگر رسیده اند . هنوز داشتم خودم را سرزنش می کردم که در اتاق بعدی را پس از ضربه ای کوتاه باز کردم . در آن اتاق هم با صحنه ی کریه ی معاشقه ی زن و مرد دیگری رو به رو شدم و بی معطلی مثل اتاق قبلی با گفتن ببخشید از اتاق خارج شدم . خلاصه با سرکشی به نیم بیشتر اتاق ها و دیدن صحنه های مشمئز کننده از شدت وهم و آشوب مغزم داشت سوت می کشید . حدس هایی پیش خودم زده بودم که اینجا کجاست ، اما نمیدانستم چرا احمد را اینجا آورده اند ! تصمیم گرفتم زودتر از آنجا بیرون بروم .

هنوز سه اتاق از سمت چپ حیاط را نگشته بودم . آن قسمت علاوه بر ظاهرش که با بقیه فرق داشت و لابد جای نورچشمی ها بود از داخل هم خیلی تفاوت می کرد . کنجکاو شدم آنجا را هم بگردم . در اولین اتاق را که باز کردم به نظرم آمد که هم بزرگتر بود و هم وسایل تر و تمیزی داشت .

چون کسی آنجا نبود ، تختخواب و پرده های گلدارش را بهتر دیدم می زدم . قبل از اینکه به چیز دیگری توجه کنم از اتاق بیرون آمدم . داشت باورم می شد که اشتباه آمدم و مریض بدحال من اینجا نیست .

دو اتاق مانده بود . با اطمینان از اینکه در این قسمت هم شوهرم را نخواهم دید با ضربه ای کوتاه وارد اتاق آخر شدم ، که ای کاش همان دقیقه خدا مرگم می داد تا شاهد بدترین و تلخ ترین حادثه ی عمرم نباشم !

هنوز هم از دست خدا گله دارم چرا سرنوشتم را اینچنین دردناک رقم زد . عاقبت احمد را در ان اتاق پیدا کردم اما به چه صورت زشتی . چیزی که شاهدش بودم با فکری که توی سرم می چرخید زمین تا آسمان مغایرت داشت . هرگز باورم نمی شد که احمد آنقدر پست و بیچاره باشد که با داشتن دو زن ، هنوز هم هرزگی کند و او را در حال معاشقه با زن های روسپی ببینم . آنجا بود که به من ثابت شد علاوه بر طمع مادی جنون جنسی هم دارد و نگاه هرزه گردش آرام قرار ندارد .

با دیدن احمد در آن حال از تعجب خشکم زده بود و لال شده بودم. چشمهایم را بستم و به سرعت از اتاق لعنتی بیرون آمدم. انگار دنیا دور سرم می چرخید و روی دوشم سنگینی می کرد و کمرم داشت می شکست. هاج واج و حیران از صحنه ی زشتی که دیده بودم به زمین و زمان ناسزا می گفتم. اگر خون احمد را می خوردم سیر نمی شدم. ستاره هنوز روی دوشم خواب بود.

از آن اتاق نحس و نجس که بیرون آمدم، با مرد گولپیکر و بدهیتی با سیبیلهای چخماقی سینه به سینه شدم که بوی گند الکل دهانش حالم را به هم زد.

حال عادی نداشت. مرا که با آن احوال دید با کمال وقاحت و بی شرمی دست گذاشت روی شانه ام و پرسید: "چی شده خوشگلا عصبانین؟ جفتت کو؟ اینجا قرار نیست کسی تنها پیره.

بعد هم با وحشیگری دست انداخت دور گردنم و سرش را آورد جلو تا صورتم را ببوسد.

علاوه بر اینکه حیرت زده شده بودم زهره ام داشت م یترکید. وحشت زده و عصبانی سر مرد را کنار زدم و با فحشی که نثارش کردم از او فاصله گرفتم. از صدای خشن و حرکت پرشتابم ستاره هم بیدار شد. او را توی بغلم می جنباندم و با دست دیگرم به پشتش می زدم که آرام بگیرد و از نق زدن بیفتد. در همان حال برای دفاع از آبرو و حیثیتم فکر چاره بودم. از دست احمد نامرد آنقدر عصبانی بودم که دلم نمی خواست نامش را به زبان بیاورم چه برسد به اینکه از او کمک بخواهم. فقط باید هر چه سریعتر از آن محل لعنتی خارج می شدم. هر چه باید بفهمم، فهمیده بودم.

گویا آن مرد نه تنها دست بردار نبود، بلکه دیگران را هم صدا کرده بود که به تماشای پرنده ی گرفتار در قفس بیایند. انگار دیوانه بود یا مصرف مشروبات الکلی حسابی مغزش را از کار انداخته بود.

دور تا دورم را نگاه کردم و اندیشیدم کمک گرفتن از کسانی که مثل این مرد احوال مساعدی ندارند و عقلشان خوب کار نم یکنند، کاری عبث و بیهوده خواهد بود. تازه اگر آنها هم با همین حال خراب با این غول بی شاخ و دم هم دست شوند، نخواهم توانست از پششان بریایم. بنابراین بهترین راه فرار از آن خانه ی لعنتی بود. با همین اندیشه به سرعت از پله ها پایین آمدم که زودتر خودم رانجات دهم. هر زن دیگری هم جای من بود همین کار را می کرد.

مرد مزاحم دنبالم راهی شد. گویی برایش زنگ تفریحی پیش آمده باشد و یا این بار می خواست طعمه اش را به این صورت صید کند.

با راهی شدنم به سمت پله ها، هیکل گنده و بد ترکیبش را تکان داد و از سمت راست حیاط میان بر زد و پله ها را سه تا یکی کرد و به من رسید و راهم را سد کرد. دستهایش را به دو طرف باز کرده بود و حالت صیادی را داشت که مواظب است آهوی خوش گوشت و خوش نقشی را از دست ندهد. قلبم مثل طبل می کوبید گویی طپش قلبم را

توی کاسه ی سرم حس می کردم . طوری که جمجمه ام داشت ترک بر می داشت . از شدت خشم و غضب نفهمیدم چه می کنم . ستاره را که ترسیده و در حال گریه کردن بود روی یکی از تخت ها گذاشتم و مثل صاعقه از جا پریدم و با ته یکی از قلیان های حاشیه ی حوض که خیلی هم سنگین بود به مرد مزاحم حمله کردم و با گفتن گم شو دیگه آشغال عوضی ، آنرا محکمکوبیدم توی سرش . با همان یک ضربه مرد مثل دکل بزرگی نقش بر زمین شد . با افتادن او انگار زلزله ای چند ریشتری زمین را لرزاند . خون از لوله های دماغ و سر شکسته اش جاری شد . بی اعتنا به احوال مرد مزاحم دولا شدم دخترم را که در حال ریسه رفتن بود بغل کردم که زودتر از محل بگریزم .

علاوه بر زانوها تخته ی پشتم هم داشت می لرزید . همان موقع صدای زن چاق را شنیدم که داد می زد : " کشتش قاتل ... منبا این چشم دیدم که تو اونو کشتی .

انگار ملکه ی سوسک ها کشته شده باشه مثل مور ملخ آدم دور و برم سبز شد . خنده دار بود که همه می گفتند ما دیدیم تو اینو کشتی .

مثل سگ تپیا خورده آب دهانم را که طعم زهر مار می داد فرو دادم . حال و روزم شبیه خری بود که توی گل مانده باشه . بچه به بغل نشستم روی تخت . ماتم برده بود . قتل؟! آن هم قتل کسی که نه شناختی نسبت به او داشتم و نه کینه و انتقامی از قبل توی دلم تلنبار شده بود . خودم هم نمی توانستم باور کنم که مرتکب قتل شده باشم . آن قدر گیج و و منگ بودم که فکر می کردم تمام این وقایع کابوسی خیالی اند که توی خواب می بینم . جنازه وسط حیاط دراز به دراز افتاده بود و جوی خون از سر و کله اش جاری بود . دندان هایم آنقدر محکم به هم می خورد که چند جای زبانم را زخم انداخت . نمی شد با دست آرواره هایم را بگیرم . محکم لب پایینم را به دندان گرفته بودم تا جلوی به هم خوردن دندان هایم گرفته شود . نفهمیدم چه وقت و چطور احمد از آن محل گریخت و به چه صورت پلیس به آنجا رسید . در فاصله ی کوتاهی پیش از رسیدن پلیس همه چیز تغییر کرد . نیمی از زن ها و مرد ها پخش پلا شدند و فلنگ را بستند . بقیه هم لباس های پوشیده و آستین دار به تن کردند و آدموار نشستند . جوی خون هم جاری بود . به دستور پلیس پارچه ای روی جنازه کشیدند . همه ی چشم ها مراقب من بودند . افسر پلیس ضمن استتهاد از شاهدان صحنه ، در آن شرایط می خواست ورقه های مختلفی را امضا کنم . گریه ی ستاره قطع نمی شد . ساعتی بعد مرا با مشتکی از زنان و مردانی که حکم شاهد داشتند ، بردند بیرون کهروانه ی کلانتری کنند . دم در جمعیت مشتاق در هم می لویدند . پیش از اینکه خودم را دیده باشند شرح شاهکارم را شنیده بودند . غلغله ای به پا بود کهبیا و تماشا کن . همه داشتند از سر و کول هم بالا می رفتند تا قاتل را ببینند . صدایی از دل جمعیت گفت : " بابا دمت گرم ، راحتمون کردی از دست این نسناس .

هاج و واج مانده بودم . پاهایم تحمل وزنم را نداشت و از زانو خم می شد . مثل آدم های مست پیلی پیلی می خوردم . دخترم محکم به بغلم چسبیده بود .

آمبولانس نعش کش منتظر بود و کنار چند ماشین پلیس توقف کرده بودند . پاسبانها و چند دزبان اطراف ماشین ها می پلکیدند و هوای جمعیت را داشتند . لابد از اغتشاش و آشوب می ترسیدند که محل را قرق کرده بودند . همان دقیقه احمد ، با چهره ای دیگر و نقابی تازه جلویم سبز شد . با دیدن احمد دلم قرص شد و احساس کردم سفینه ی

نجاتم رسید . فکر می کردم الان احمد برای همه شاخ و شانه می کد و حمایت می کند و هر چقدر هم پدر سوخته باشد راضی نمی شود به مادر فرزندش تهمت ناروا بزنند . چنان وانمود می کرد که از هیچ چیز خبر ندارد . حسابی خودش را به آن راه زده بود . غیرت و تعصبی نشان می داد که انگار نه انگار ساعتی پیش در همین خانه و هم بستر زنان فاحشه دیده بودمش . تازه دو قورت و نیمش باقی بود .

تسیب دانه درشتی را توی دست می چرخاند . از آمدنش احساس دلگرمی می کردم و حس می کردم پشتیبان محکمی دارم که اجازه نمی دهد کمترین آسیبی ببینم . دهان باز کرد ، خودم را برای شنیدن دلداری آماده کردم ... اما با لحن بلند و محکمی سرم فریاد کشید که : آخرش کار خودت را کردی لجن !؟ این دفعه دیگه همه شاهدن نمی تونی بزنی زیرش و انکار کنی . این همه شاهد دارم ، همه دیدند که از تو چه خونه ای بیرون کشیدن ! این یکی دیگه قضیه ی اون پسر قرطی نیست که فراریش بدی !

طوری حرف می زد که به اطرافیان القا کند چه مرد صبور و با خدایی است و من زبانم لال فاسد و ددری .

عقل جن هم به این جا نمی رسید .

بدون توجه به مظلوم نمایی و حرف های بی ربطش ، با التماس گفتم : احمد تو که می دونی به خاطر چی اومدم اینجا ... خودت همه چیز رو دیدی .

اما احمد چنان داد غیرت و مردانگی سر داده بود و برایم خط و نشان می کشید که گوش فلک کر می شد . کسی حرف منو باور نمی کرد و به جز عجز و لابه هایم اعتنایی نداشت ، به خصوص که احمد خطاب به جمعیت گفت : " به اشک هاش توجه مکنین اشک تمساحه .

همه مردم تماشاگر توی گوشم پیچید و ناسزا گفتن آنان قلبم را پاره پاره کرد .

_ دوره ی آخر زمونه . زنیکه حیا نداره ، آدم به کی اعتماد داشته باشه !

_ پناه بر خدا ، آدم اینقدر اطمیناری !؟

_ صلوات بفرستین .

_ لابد یکی کمش بوده .

_ باید پوستشو قلفتی کند .

_ صلوات بفرستین ، یا خدا ، اکبیرشون دامن ما رو نگیره .

_ باید سنگسار کنن تا عبرت دیگران بشه .

_ خوبه خجالتم نمی کشه با شوهر و بچه از این غلطا می کنه .

_ بگو تو که شوهر داشتی چرا از این خاک به سر یا کردی .

_ بدبخت شوهرش ، چه آبرویی ازش رفت .

_ بابا صلوات بفرستین ، یا فاطمه ی زهرا ...

_ آدم دلش به حال این مرد کباب می شه .

_ من اگه به جای شوهرش بودم همین جا می کشتمش ، چقدر ادم می تونه طاقت بیاره .

_ به اشک هاش نگاه نکنین ، اون مکر زنانه اس .

خلاصه توی آن جمعیت یک نفر نبود که نظر مثبتی به من داشته باشد یا حمایت کند . یا دستکم پرسد چرا به اینجا آمده ام و دلیل کشته شدن مرد چه بود . همگی متحد و القول تشنه ی انتقام و خونخواهی بودند و می خواستند شق شقه ام کنند . طوری که از روی زمین محو و نابود شوم و چنان یکپارچه به حال احمد دل می سوزاندند که استغفرالله پسر پیغمبر است .

کسی چه می دانست که من برای حفظ شرف و نجابتم مرتکب قتل شدم . مگر کسی باور می کرد برای دیدن شوهرم و نجاتش از گرفتاری به آن محل آمدم . کسی باور نداشت مردی مثل احمد که داشت جانماز اب می کشید و سیب می چرخاند ، ناموسش را اینطوری بی آبرو کند !؟

هنوز کلامی که بتواند جنایت احمد و مظلومیت سارا را به تصویر بکشد خلق نشده ! فقط خدا می داند توهین و تحقیری به چشم دیدم که به کرات از هزار بار مردن بدتر بود . آخ که چقدر نگران ارزیابی مردم بودم .

اگر چند پلیس اطرافم را محاصره نکرده بودند ، جمعیت مثل گوشت قربانی تکه تکه ام می کردند . با این حال چند نفر موفق شدند چنگم بگیرند و موهایم را بکشند .

ستاره در بغلم علاوه بر ترس ، گرسنه اش هم بود و بدجوری بی تابی می کرد و یک ثانیه هم آرام نمی گرفت . نمی دانم کدام از خدا بی خبری بچه ام را از بغلم قاپید و با صدای بلند گفت این طفل معصوم رو از تن این نجس و کثیف زن دور کنین و به همراه آن چندین صفت زشت و ناپسند نثارم کرد . قلبم تاپ تاپ می زد و با اینکه نمی دانستم چه بلایی قرار است به سرم بیاید ، در جهتی که دخترم را بردند فریاد کشیدم تا بچه ام را از من جدا نکنند . با اشک و التماس می خواستم دخترم را بیاورند . دریغ هیچ اثری در دل سنگ آنها نداشت . چرا هیچ کس حرفم را نمی فهمید !؟ آن موقع بود که حس کردم که دنیا برایم تمام شده . می خواستم بروم دنبال دخترم که پلیس مانع شد و دوباره احمد با قیافه ی حق به جانبی روبه رویم سبز شد که خیلی هم خودش را کلافه و عصبانی نشان می داد .

با التماس گفتم: " احمد تو رو خدا بگو بچه ام رو بیارن .

با تمسخر جواب داد: تو کاریت نباشه ، نگران این بچه نباش ، هر جا باشه امن تر از بغل هر جایی مادرشه !

به پایش افتادم و هر دو پایش را در آغوش گرفتم و با گریه قسمش دادم که بگو دخترم رو بیارن . بهشون بگو که من بی نا هم . احمد به احوالم آگاه بود و خوب می دانست چه علاقه ای به ستاره دارم با این حال بی تفاوت به بی تابگی من گفت: " نمی خواد سنگ اونو به سینه بزنی ، ساکت کردنش با من . هیچ راهی به خاطر نمی رسید و حرفی برای گفتن نداشتم . تمام شواهد نشان می داد که من قاتلم و در خانه ی فحشا دستگیر شدم و این مطلب جای هیچ شکلی را برای مردم باقی نمی گذاشت . اما احمد همه چیز را می دانست چرا پا پیش نگذاشت و حرف حق را نگفت . چطور حاضر شد چنین بلایی سر مادر فرزندش بیاورد !؟

اینجا بود که از اعماق وجودم گریستم و با نیشتر روزگار اندوه و حسرت واقعی را درک کردم . با دلواپسی و نگرانی در میان اشک هایی که بی اراده از چشم هایم جاری بود ، فقط نام ستاره را تکرار می کردم . اما چه فایده اجازه ندادند دخترم را ببینم و نفهمیدم به دستور احمد ستاره ام را کجا بردند . پیش از اینکه سوار ماشین پلیس شوم دوباره رفتم به پای احمد افتادم و با حالتی زار دست هایم را گرفتم و التماس کردم . نه برای خودم بلکه می خواستم به دادم برسد و دخترم را به من برگرداند . اما چنان دستش را از دستم کشید گویی مرض واگیردار طاعون دارم . بعد هم با تسبیح دستش زد توی سرم و در حالی که قدمی عقب تر می گذاشت گفت: " گمشو، نمی خوام ببینمت هرزه ی کثیف .

مرا با چند زن و مرد که از آن خانه ی لعنتی آورده بودند ، هل دادند توی ماشین پلیس و بردند . بدون اینکه هیچ امیدی به چند دقیقه زنده ماندن داشته باشم . پس از حرکت ماشین تا مدتی هنوز صدای دشنام و بد و بیراه گفتن مردم را می شنیدم .

آن روز تا شب صد بار سوال و جواب پس دادم و توی زیر زمین کلانتری نگه‌م داشتند . چه شب طولانی و دردناکی . دلم داشت پر می زد برای ستاره . سینه هایم رگ کرده بود و یادم آمد که دخترم گرسنه است و به من نیاز دارد . دلواپس ام برای او بیشتر از سرانجام کار خودم بود . روز بعد با دست های دستبند خورده به دادسرا منتقل شدم . روزها و ساعت های عذاب آوری در دادسرا و دادگاه ، در اتاق های بازجویی فقط می خواستند اعتراف به گناه نکرده کنم و تهمت هایی که به من وارد نبود را بپذیرم ، اما من فقط می گفتم بی گناهم . شاید هم می خواستم به شیوه ی معصومان عمل کنم و به دیگران ثابت کنم که سر بی گناه بالای دار نمی رود . هر چه لالمونی گرفته بودم و حرف دیگری نمی زدم . همه ی وجدم ایمان به خدا بود و توی دل م پر از امیدواری ، هر چند کسی به حرف های من توجه نمی کرد . تمام شواهد علیه من بود تا اینکه قرار شد از طریق دادگاه برایم وکیلی در نظر بگیرند تا به اصطلاح با زبان وکیل از خودم دفاع کنم و مبادا حقی از من ضایع شود .

تا برقراری جلسه ی غیر علنی دادگاه مرا به زندان منتقل کردند . درست از همان طبقه همکف چشمه‌ایم را بستند و برای انتقال به سلول انفرادی دستم را به دست نگهبانی زنجیر کردند . همه چیز را در ناباوری و حیرت گیج و گنگ

پشت سر می گذاشتم . درست مثل فیلم ها با چشمانی بسته پله ها و پاگرد را می شمردم تا درست به سه طبقه زیر همکف ، محل سلول های انفرادی یا بهتر بگویم قبر هایی که می شد در آنها ایستاد ، رسیدیم .

وقتی نگهبان گره چشم بندم را باز کرد ، اطرافم آنقدر تاریک بود که فرقی با بسته بودن چشمهایم نداشت . مدتی طول کشید تا به تاریکی عادت کردم . در های زغالی رنگ سلولها را می دیدم که هر کدام به اندازه ی یک کتاب معمولی نور گیر داشت و رو به دالان تاریک و راهرو باریک زیرزمین بود که فقط مانع خفگی زندانی می شد و گرنه هیچ نقشی در روشنایی سلول ها نداشت . بند زنان خلاف سنگین و قاتل از بند های دیگر جدا بود و تعداد انگشت شماری در این قسمت نگهداری می شدند که همه روز های پایانی عمرشان را سپری می کردند .

از همان لحظه ی رسیدن با اوضاع دلخراشی روبه رو شدم . در همه ی عمرم فکر می کردم این صحنه ها مختص فیلم ها و سناریوهای پلیسی ساخته می شود . از جلو هر سلولی که رد می شدم صداهای جور واجوری می شنیدم که علاوه بر وحشت حس دلسوزی ام را نیز تحریک می کرد .

یکی از شنیدن خبر اعدامش پی در پی جیغ می زد و گریه می کرد . یکی دیوانه وار می خندید و بین خنده هایش به باعث و بانی مرگش فحش های رکیک می داد .

با صدای قیژدر سنگین راهرو انگار ازرائیل وارد می شود نفس در سینه حبس می کردند و صدایشان قطع می شد . گوش به زنگ می ماندند که بفهمند عزرائیل به سراغ کدام یکی آمده . موقعیت خودم را فراموش کرده بودم که نگهبان دستبندم را باز کرد و منو هل داد داخل دخمه تاریکی که جز یک تکه موکت کهنه و یک پتوی زهوار در رفته چیز دیگری نداشت .

وقتی در سلول را به رویم قفل کرد و رفت ، مثل مرده سر پا ایستاده . بی حرکت مانده بودم . مگر باورم می شد این من هستم که به این سادگی منتظر حکم مرگ نشسته ام . این همه خفت و خواری را در خواب هم نمی دیدم .

شب دوم بود که از جگر گوشه ام دور مانده بودم . دلم داشت می ترکید از غصه و دلتنگی پر می کشید برای بوئیدن و در آغوش گرفتن دخترم . سینه هایم از جمع شدن شیر مثل سنگ شده و به تنم سنگینی می کرد . نگران ستاره ام بودم که در آن چند روز چطور از او نگهداری کرده بودند .

نمی دانم چقدر طول کشید که در حال و هوای دخترم پریپر زدم ، تا صدای چرخ دستی و به هم خوردن ملاقه به قابلمه را شنیدم که نشان می داد زمان تقسیم شام فرا رسیده . مسئول تقسیم غذا ، یا شیئی سنگین و فلزی ، شاید هم با ملاقه ی دستش به قابلمه و در های آهنی سلول ها می کوبید و می گفت : " ظرفت رو آماده کن ، ظرفت رو بیار .

نمی دانستم منظور از ظرف غذا همان کاسه لعابی کهنه ای است که به مرور زمان هیچ نشانی از رنگ و لعاب ندارد و گویی به جای چکش از آن استفاده شده و از این پس ظرف غذا خوریم خواهد بود .

هنوز در حیرت اوضاع چندش آور و مضمئر کننده ی سلول بودم که مسئول غذا با گفتن به جهنم که شام کوفت نمی کنی ، مردنی ! راهی سلول بعدی شد .

از صبح هیچی نخورده بودم و معده ام به قار و قور افتاده بود . تا آمدم به خودم بجنبم غذای شب اول را از دست داده بودم .

آن شب حسابی بی خواب شده بودم . از فرط گرسنگی بود یا از شدت دردی که روحم را سوهان می زد ، نمی دانم . فقط یادم می آید که آه می کشیدم و جان می کردم . آنقدر از این دنده به آن دنده شدم و اشک ریختم که گویی عذاب و فشار شب اول قبرم بود .

یاد ستاره بودم . شیر از سینه ایم می ریخت . می دانستم دخترم گرسنه است و بی تابی می کند . ستاره با صدای لالایی من و تنها در آغوش من به خواب می رفت . غصه ی اینکه چه به او می گذرد و چه کسی به دخترم رسیدگی می کند ، دیوانه ام می کرد . و نه تنها خواب را از سرم ربوده بود بلکه گرسنگی و زمان و مکان را هم فراموش کرده بودم .

فقط خدا می داند که چه کشیدم و چه بر من گذشت . آنقدر گریه کردم و اشک ریختم که داشتم خفه می شدم .

یک هفته تمام حال و روزم همین بود . روز و شب را تشخیص نمی دادم . آسمان را از من گرفتند و از دیدار ستاره ام محروم کردند . رانده شدم از دنیا به دخمه ای که سلول نامیده می شد و تبعید شدم به دنیایی از نیستس و تاریکی که به اندازه ی تابوت بود .

به ستوه آمده بودم . پاهایم ناتوان و بی رمق بود . تن خسته و پردردم طاقت از کف داده و روح پریشانم به هیچ وجه آرام نمی گرفت . از جابه جایی روز و شب چیزی نمی فهمیدم . گوش دادن به کنسرت سوسک ها و تماشای رزه حشرات خاکی برنامه ی هر شبم بود . دلم از آدم ها چرکین بود . روزی هزار بار مرگ را به چشم می دیدم و با جان و دل به استقبالش می رفتم . از دوری و ماتم فراق ستاره هر ساعت به چهار میخ کشیده می شدم که این سخت ترین شکنجه ی روزگار بود . شده بودم نی قلیان از بی خوابی و بدغذایی .

در همان روز ها نخستین جلسه ی دادگاه تشکیل شد و مرا دستبند زده وارد دادگاه کردند و کنار مردی که به عنوان وکیل به من معرفی شده بود نشانند . وکیل جوان و تازه کاری که با رشوه های کلان احمد خریداری شده و به خاطر خالی نبودن عریضه مدافع پرونده ام بود .

پنکه های برقی دادگاه نمی توانستند هوا را خوب تهویه کنند ، یا من گر گرفته بودم ! نمی دانم . فقط می دانم تمام اعضای دادگاه در تکاپو بودند . محاکمه ی من با همه ی مجرمان فرق داشت و پیش از محاکمه و شنیدن حرف های من یا دفاعیات وکیل ، حکم دادگاه صادر شده بود . با این حال به ظاهر روال عادی کار دادگاه آغاز شد .

مات و متحیر اطراف خودم بودم . برای نخستین بار با چنین اوضاعی روبه رو می شدم که همه چیزش برایم تازگی داشت .

چند دقیقه ی بعد منشی دادگاه از پشت تربیون قراعت کرد : خانم سارا اعتماد کارمند اسبق وزارت امور خارجه ، شما متهم به قتل عمد ، سرقت از اموال همسران ، نزاع و درگیری با همسایه و ارتباط نامشروع با مرد جوانی هستید که بارها با هم دیده شده اید .

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم . موارد اتهام هیچ کدام بر من وارد نبود . این موضوع مثل روز روشن بود .

وکیل جوانم مقداری از حرف های من و موارد اتهام را یادداشت کرد . من ساده دل احتمال می دادم با تحقیق و بررسی از چگونگی قتل و نحوه ی زندگیم حرف های زیادی برای گفتن داشته باشد و موفق به تبرئه ام خواهد شد اما چه خیال باطلی . او فقط وکیل تسخیری دادگاه بود .

احمد در جلسه ی نخست دادگاه حاضر نشد . دادستان چندین بار اذعان داشت که شوهر م نه خاطر اندوه و فشار روحی نتوانسته در دادگاه حضور پیدا کند و در حین صحبت نگاهی پر معنی به من انداخت که یعنی تو با آن کار هایت آن مرد بزرگ را به چنین اتهامی انداختی !

سرانجام برای دفاع از حقم به جایگاه فرا خوانده شدم .

نخستین پرسش از من این بود که آیا اتهامات قرائت شده را قبول دارم یا نه . با رد اتهاماتی که به من نسبت داده بودند ، دادستان که مرد شارلاتان و زبان بازی بود خطاب به رئیس دادگاه گفت : " قربان احتمال می دهم خانم اعتماد به بیماری فراموشی مبتلا شده باشند که با وجود چندین شاهد ، هنوز همه چیز را انکار می کنند . اولین و آخرین اعتراض قاضی به دادستان رشوه گیر این بود که : " دادگاه به احتمالات اهمیت نمی دهد و واقعیت را می پذیرد . اما پس از آن همیشه حرف ، حرف او بود بدون کمترین اعتراض و کوچکترین مخالفت . به سوال دوم او که به قصد اعتراف و اقرار از من پرسید : آیا از قتلی که انجام دادم پشیمان هستم یا خیر ؟

پاسخ دادم : " از اینکه آن لندهور به سزای اعمالش رسید متأسف نیستم ، اما از اینکه شوهر بی غیرتم را نکشتم ناراحت و پشیمانم ! شوهر بی غیرتی که حتی شهادت حضور در دادگاه را ندارد تا روند نیرنگ و ریای خودش و هم دستانش را پیگیری کند .

گویی جواب تیز من نیاز به تجزیه و تحلیل داشت . ولوله ای بر پا کرد . بنابر این رئیس دادگاه تنفس اعمال کرد و ادامه ی جلسه محاکمه به هفته ی بعد موکول گردید . عجب اوضاع شگفا انگیزی ! راستی که ما آدم ها به سرشت و طینت درون خودمان خو می گیریم و این طبیعت چه خوب و چه بد شیوه ی رفتارمان می شود . فرقی هم نمی کند در چه شغل یا موقعیتی قرار داشته باشیم . احمد هم گشته بود تا مثل خودش را پیدا کند و بتواند به وسیله ی پول آنها را وادار به کتمان حقیقت کند .

یک هفته ی دیگر در سلول انفرادی مثل سال سپری شد و هفته ی بعد دوباره دادگاه رسماً آغاز شد . چه لباس گل و گشاد و بد شکلی تنم کرده بودند ! لابد می خواستند قیافه ام را مزحک تر نشان دهند . کور بودند ببینند غم و ماتم به اندازه ی کافی ظاهرم را همچون درونم بد شکل و ویران کرده است . . در تمام مدت احمد سمت راست دادگاه نزدیک دادستان گوشتآلود مثل آدم فلک زده ای که روزگارشان سیاه است ، با لب و لوجه ای آویزان نشسته بود طوری که نشان دهد دلی پردرد و اندوه دارد . مرتب مشغول دندان گرفتن سبیل های پت و پهن و جویدن تارهای کنده شده از سیبش بود و جویری وانمود می کرد که از شدت غم درد به اطراف خود اعتنایی ندارد ، اما من خوب به احوالش واقف بودم و یقین داشتم که مشغول کشیدن نقشه برای قدم های بعدی است و با نگاهی جان سپردن غرورم را به تمسخر گرفته بود . قیافه اش آنقدر نکبت زده بود که آدم رغبت دیدنش را نداشت . وتی رئیس دانشگاه دستهایش را که از شدت پر مویی به سیاهی می زد و بی شباهت به پاچه ی گوسفند و بزغاله نبود ، بلند کرد و به من اشاره کرد که در جایگاه متهمان قرار بگیرم ، از وهم حکم دادگاه علاوه بر اندامم صدایم نیز به لرزه افتاده بود .

به اصرار دادستان دوباره حکایتن قتل و کشته شدن مرد مزاحم را شرح دادم . نگاه های تند و سنگین و حرکت های عجیب و غریب رئیس دادگاه و هیئت منصفه را بدون اینکه بخواهند بدانند کدام گناه است یا گناهکار کیست را به سختی تحمل کردم . از اینکه اعتقادات مذهبی و آشکار شدن حق برایشان اهمیت چندانی نداشت تاسف خوردم ، اما می دانستم دستم به جایی بند نبود . ضمن اینکه زبان نیرنگ بلد نبودم و علم ریا را باور نداشتم .

اشک لامذهب دست بردار نبود . درست در لحظه ای که می خواستم چشمانم مرطوب باشد ، مثل وردی که از سد شکسته ای جاری شود ، بی مهابا سرازیر می شد . آن روزها چقدر غمگین و آشفته بودم و تا چه اندازه خودم را تنها و بی پناه احساس می کردم .

دادستان به ظاهر می خواست آدم حقیقت جویی جلوه کند . مرا به جایگاه فرا خواند و با لحن به ظاهر آرام و شمرده ای گفت : " خانم اعتماد ما از زندگی حال و گذشته ی شما آگاهی داریم . خوب می دانیم که همسرتان ازدواج مجددی داشته که البته از این بابت متاسفیم ، اما این موضوع دلیل بر کارهای زشت شما و حضور در محلی که دستگیر شدید ندارد ! البته شاهدانی در دادگاه حضور دارند که این قضیه را شهادت می دهند که چندین بار شاهد جنجال شما با شوهرتان سر رفت و آمد با جوانی بوده اند .

با شنیدن تهمت های دادستان حالم به هم خورد و چنان از کوره در رفتم که فریاد کشیدم : ببند اون پوزه ی کثیف رو آشغال .

دادستان که انتظار چنین برخوردی را نداشت ، خطاب به رئیس دادگاه گفت : ما هر چقدر با احترام با قاتلی که حرکت خانه و خانواده را کنار گذاشته صحبت می کنیم فایده ندارد و خانم در کمال بی ادبی لیچار بارمون می کنه .

با عصبانیت ادامه دادم : تو مثل اون حروم زاده به فکر منافع خودتی ، دلت به حال من نسوخته . این لباس برازنده ی تو نیست ، بهتره پوست روباه رو به تنت بکشی که دست کم جلوی وجدانت سرافکنده نباشی !

وکیل تازه کار من مثل ماست وا رفته بود و حرفی برای گفتن نداشت . دادستان هم رنگش مثل گچ سفید شده بود و رگ های شقیقه اش از شدت خشم و غضب ورم کرده بود . با همان احوال و رنگ پریده رو کرد به قاضی و گفت :
اعتراض دارم آقای رئیس ، متهم جز بددهنی و اهانت حرف دیگری ندارد . پیشنهاد م یکنم بسپارینش به دست احکام که با روش ویژه ازش اعتراف بگیرن . بعد هم نگاه پر از تنفر و سرزنش آمیزش را به من دوخت و آهسته تر طوری که من بشنوم ادامه داد : جایی که به سلابه اش بکشند و از ترس نتونه جیک بزنه تا بفهمه دست تو سوراخ زنبور کردن چه عواقبی داره !

احمد را نگاه کردم . چنان پیشانیش را چین انداخته و قیافه ماتم زده ای به خودش گرفته بود که وانمود کند چه احجافی در حقش صورت گرفته . با مهارت قابل ملاحظه ای بغض کرده بود انگار که برایش آخر دنیا رسیده باشد .

دادگاه چند دقیقه بعد اعلام تنفس کرد و من به جایگاه خودم برگشتم و کنار وکیل نشستم . در این فاصله انگار وکیل جوانم دلش سوخته بود یا شادید هم وجدانش ذره ای قلقلکش داده بود . شمرده گفت : " آروم باشید خانم اعتماد . اگه دست گروه احکام بیفتین یعنی که از نفس کشیدن می افتین ! بازجویی اونا ، کمر خیلی از مرد ها رو شکسته و آنها رو به زانو در آورده . دهن خیلی ها با شکنجه باز شده ، کاری نکنین که اسیر این گروه بشین . سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته و با لحن دوستانه ای گفت : اگه اجازه بدین تقاضای فرجام می کنم . فقط به شرطی که یک پرونده ی پزشکی براتون تشکیل بدیم که شما از نظر روانی دچار مشکل شدید ، شما هم علاوه بر قتل اقرار کنید که به خاطر نیاز جنسی به آن خانه رفتید !

هوش از سرم پرید . عصبانی تر از پیش و پرخاش کنان پرونده ی کم حجم رروی میز را کوبیدم توی صورتش و بلند گفتم : شما همتون سر و ته یک کرباسین ، سگ زرد برادر شغاله . نمی خوام از من دفاع کنی . اگه قراره تهمت و افترا به من ببندی ، همان بهتر که به جرم دفاع از شرافتم اعدام کنی !

پیش از هر حرکتی احمد را نگاه کردم که از چشمهایش آتش می بارید ، آتشی که شعله ی سوزانش را فقط من می دیدم . رشوه های کلانش مانع از دید اعضای دادگاه می شد . با نگاهش جان سپردن دل و روحم را به مسخره گرفته بود و لگد مال شدن غرورم برایش اهمیت نداشت .

از تماتی افراد هیئت منصفه تا وکیل و قاضی و دادستان اجیر شده احمد بودند . قیمت هر کدام را با شل کردن سر کیسه تعیین کرده بود و زبان بسته ها با دیدن ارقام واریز شده به حسابهایشان همه لالمونی گرفته بودند .

در پایان آن جلسه اشک خونین من مکر و حيله زنانه قلمداد شد و رفتار شمر گونه و ریاکارانه احمد به مظلومیت شهدای کربلا تعبیر گشت . آن روز هیچ خبرنگاری مجوز عکس انداختن و ضبط صدا را نداشت تنها با اجازه رئیس دادگاه یک عکس از من کنار وکیل انداختند و والسلام . پس از آن یک ماه بی جهت معطل کردند و بلا تکلیف در انفرادی نگهم داشتند . عجز و لابه های من برای دیدار ستاره بی نتیجه ماند و ماموران با درخواستم موافقت نمی کردند که این بدترین شکنجه ی روزگار بود و هر ساعت هزار بار مرده و زنده ام می کرد . تازه پی برده بودم که

چون به حرف پدر و مادرم گوش ندادم ، چه بهای سنگینی باید بپردازم . نمی دانم چرا اینقدر طولش می دادند و حکم صادر نمی کردند . خبر هایی که از دهان ماموران انفرادی می شنیدم امیدوار کننده نبود و با روز اول بازجویی هیچ فرقی نداشت . نمی توانم عذاب و دلشوره آن روزها را تشریح کنم . گاهی بعضی از رویدادها در کلام نمی گنجید و هیچ واژه ای قادر به توصیف آن نیست . حال و روز من نیز از همین مقوله بود که با هیچ کلامی به بازگو کردنش نیستم .

عاقبت یکماه بعد آخرین جلسه ی دادگاه برای تعیین حکم نهایی تشکیل شد . این بار علاوه بر دستها ، پاهایم را نیز زنجیر کرده بودند . زنجیر های کلفت و سنگینی که هر کدام کلی وزن داشت .

آن روز ها به این سیاست واقف نبودم که چهره ی گرفته و مضحک من بیشتر به گناه نزدیکم می کند . از سنگینی زنجیر ها به سختی راه می رفتم . اینبار جلسه ی محاکمه به طور علنی برگزار می شد .

پشت درهای بسته دادگاه ازدحام عکاسان و خبرنگاران ولوله ای برپا کرده بود . نور فلاش ها چشمهایم را اذیت می کرد و سوال های پی در پی و بودار خبرنگاران دیوانه ام کرده بود . دو مامور مسلح دو طرفم همراهیم یم کردند . چه سر و وضع ناجوری داشتم .

وقتی وارد دادگاه شدیم متوجه جمعیت تماشاگر و انبوه خبرنگاران شدم و فهمیدم که جلسه علنی برگزار می شود . ماموران مسلح دستبند را از دست ها و پاهایم باز کردند و کنار وکیلیم به حالت قهر قرار گرفتم . معلوم بود در آن یک ماه تلاش زیادی کرده بودند و آنقدر شاهد علیه ن ردیف کرده بودند که هیچ راهی برای اثبات بی گناهییم وجود نداشت . علاوه بر آن خانواده مقتول هم از من شاکی بودند . احمد آنها را هم علیه ن تیر کرده بود و یادشان داده بود که قصاص بخواهند .

اوضاع آشفته ای داشتم . همه یک صدا لشکری شده بودند علیه من که جسم نحیفم را هدف گرفته و پشت سر هم به سویم شلیک می کردند . بعضی زیر لب فحش می دادند و بد و بیراه می گفتند . بعضی هم به طور آشکار توهین می کردند و دروغ های شاخدار دادستان باورشان شده بود . چقدر تنها و بی پناه بودم ! گویی خدا هم فراموشم کرده بود . وقتی برای آخرین بار به جایگاه متهمان فراخوانده شدم ، احوال غریبی پیدا کرده بودم . پاهایم بی اراده اندام بی رمقم را با خود می کشانید . کف پاهای ناتوانم را انگار روی آتش گذاخته می گذاشتم . به زحمت می دیدم . گوشهایم سوت می کشید . هر چه می رفتم ، نمی رسیدم . با اینکه غل و زنجیر از پاهایم باز شده بود نمی توانستم راحت قدم بردارم . خار جفا و نامردی احمد و غم تنهایی و بی کسی خودم ، در چشمم فرو رفته بود و نمی گذاشت جلوی پایم را به خوبی ببینم . انگار سه چهار متر فاصله تا جایگاه به اندازه دور دنیا راه بود .

به هر جان کنده بود تلو تلو خوران در جایگاه قرار گرفتم . احمد تمام مدت زیر چشمی نگاهم می کرد . هرگز به فکرم خطور نمی کرد احمد ، شوهرم ! محبوبم ! شاهد گرفتاری ام باشد و اینطور بی خیال بنشیند .

با اینکه رسیدن مرگ را حس کرده بودم ، اما دلم نمی خواست تسلیم شوم . نمی خواستم تشویش داشته باشم هر چند روز هایی پایانی عمرم را بگذرانم . دلم می خواست سربلند و شجاع جلوه کنم . به خصوص جلوی احمد . گریه نشانه ی ضعیف بودن آدم ها و مکر زنان به حساب می امد و ن دوست داشتم غرورم را حفظ کنم . بنابراین وقتی در جایگاه قرار گرفتم و چشمان صد ها تماشاچی و خبرنگار به من دوخته شد ، تمام قدرتم را جمع کردم و با قامت راست و توانی حیرت آور خطاب به هیئت منصفه و رئیس دادگاه گفتم " من علم نیرنگ را بلد نیستم و زبان کارشناسان دروغ و ربا را نمی فهمم . اعضای این دادگاه با حق و حقانیت بیگانه اند . بنابراین هیچ کدام حرف یکدیگر را نمی فهمیم .

چون کاری از من ساخته نبود ، تنها به روند کار دادگاه و وکیل بی زبانم اعتراض کردم و درخواست وکیل خبره تری کردم که به ظاهر درخواستی بی اهمیت بود . چون کار از کار گذشته بود و حکم از شعبه احکام صادر شده بود .

سرانجام دفاعیات من و دلایل وکیلیم از پس گردن کلفت و رشوه های کلان احمد برنیامد و چون جبابی روی آب با کوچکترین تلنگر محو نابود شد و من به جرم قتل عمد محکوم به اعدام شدم و باید برای مرگ آماده می شدم .

از حیرت شنیدن حکم دادگاه لال شدم و مثل بید لرزیدم . خدا می داند حتی در آن شرایط به غم بی مادری دخترم بیشتر از هر چیز دیگری فکر می کردم و از اینکه او را به کسی مثل احمد بسپارم ، وحشت داشتم . ساعتی که حکم قطعی و نهایی دادگاه اعلام شد ، احمد سر از پا نمی شناخت برق شادی چشمها و نشاط صورتش از دید هیچ کس پنهان نماند . حضار به او حق می دادند که زن فاسدی را از روی زمین بر می دارد . با اینکه خودم را آماده ی شنیدن و پذیرفتن غیر واقعیت ها کرده بودم و به بی اعتباری عشق و زندگی پی برده بودم ، اما می ترسیدم . راستش می ترسیدم در آینده به دخترم زنی محکوم و گناه کار معرفی شوم . می خواستم اگر می میرم هم سربلند و آزاد بمیرم و یادی نیکو از خود به یادگار بگذارم . ناخودآگاه زمزمه کردم خدایا شکر! دستت درد نکند . چه خوب حق مظلوم را از ظالم گرفتی و مزد نجابت را کف دستم گذاشتی !

پس از اتمام جلسه خبرنگاران برای اینکه زودتر و بهتر مرا ببینند و عکس جذاب تری بگیرند ، همدیگر را هل می دادند و به هم تنه می زدند . دوباره توسط ماموران دستبند به دست هایم خورد و پاهایم نیز زنجیر شد . نور فلاش ها چشمم را اذیت می کرد و به خوبی اطرافم را نمی دیدم . در همین زمان احمد آمد و روبرویم ایستاد . پوزخند زد و فاتحانه نگاهم کرد و گفت : " خودت خواستی و گفתי هر کاری از دستم برمی یاد کوتاهی نکنم بعد هم انگشت سبابه اش را به طرفم گرفت و با پایین و بالا بردن آن با لحنی باتمسخر ادامه داد : زبان سرخ سر سبز می دهد به باد . دیدار به قیامت خانم زرنگ ! بعد هم نفسی سرشار از رضایت کشید و عضلات صورتش نرم شد ، ولی من آدم نمی دیدم . گرگی می دیدم که زوزه می کشد .

با همان حال خرابم گفتم : احمد تو یه کفتاری ، هر چند می خوای نقش شیر بازی کنی ، اما این نقش ها به ترکیبت نمی یاد .

با همان لحن بی تفاوتش گفت : " هنوز از رو نرفتی !؟

گفتم: "اگه آدم باشی باید به خاطر عذاب وجدان هم که شده خودت رو بکشی چون عاقبت برای همه روشن می شه چه نمک شناس و نامردی .

کسی دور و بر ما نبود که حرف هایمان را بشنود . هیچ کس نفهمید آخرین صحبت های ما در آخرین روز های عمرم چه بود . نتوانستم نگاه سرد و موزیانه اش را تحمل کنم و زودتر از انتظارش از او رو برگرداندم . حکم اعدام قرار بود هفته ی بعد سحر گاهی در میدان تیر با حضور اولیای دم انجام بگیرد . من از دقیقه ای که حکم دادگاه صادر شد ، مردم . نمی دادمم چرا زجر کشم می کردند .

از همان روز خاتمه ی دادگاه ، شرح کامل دفاعیات و اعتراضات من در کلیه ی روزنامه های صبح و عصر و حتی مجله ی هفتگی به چاپ رسید و عاقبت تمام کسانی که روند این واقعه را پیگیری می کردند ، به نتیجه ی نهایی و شاید هم دلخواه رسیدند .

این موضوع از گفت و شنود های نگهبانان و گاهی تیکه پرانیهایشان متوجه شدم . صبح اول وقت یا غروب که پست عوض می کردند با شیئی فلزی مثل کلید به در سلول می کوبیدند و می گفتند : دم آخری خوب مشهور شدی ، مثل خانم گوگوش عکست همه جا هس . همه مردم میشناسنت از بس عکس های جورواجورت چاپ شده . یک هفته ی پایانی عمرم هر ثانیه اش مثل سال پر از عذاب و درد طی شد . روح سرگشته ای بودم در دنیای سردرگمی که به بیهودگی آخرت و حقیقت قدرت پی برده بودم . من مرگ را دیدم و لمسش کردم . اضطراب ساعت های پایان عمرم را تجربه کردم . مردگانی که به استقبالم آمدم را دیدم . از همه چیز بریده بودم . آنقدر ضجه زدم که نای فریاد نداشتم . چه انتظار دردناک و رعشه آوری .

من نغمه ی سنگین و تلخ روزگار را شنیدم و قهقهه ی شیطان را و اندیشیدم پس خدا کو؟! کجاست؟! چرا نجاتم نمی دهد؟! بیست و هفت سال پرستیدمش و در معبد اخلاص به او رسیدم . بیشترین عشقم را نثارش کردم و به خاطر خوشایند او و رعایت چیزی که خودش آن را گناه می دانست ، مرتکب قتل شدم . او که همه را به صبر و تامل فردا می خواند و عاقبت پیروزی عشق نصیب خودش می شود ، خدایی که پرستار و محافظ آفریده اش است ، کو؟ چرا نمی بینمش؟ چرا کمکم نمی کند؟ مگر ندید که چگونه به دام افتادم و بی جهت مرتکب قتل شدم . سهم من این نیست خدا! تو خودت گفتی خدا با صابری است . تا تو مقدر نکنی برگی از درخت نمی افتد ، پس چرا باید بی گناه بمیرم؟! چرا با ننگ و عار جان بی مقدارم را به عزرائیل تقدیم کنم!

تنها دلخوشیم دیدن ستاره بود که در آرزوی بوسیدن روی ماه و گونه های تپل و بی گنااهش می سوختم که آن هم قرار بود ساعتی پیش از جاری شدن حکم انجام گیرد و من بی تاب رسیدن آن لحظه بودم . روز پیش از اجرای حکم ، روحانی عمامه سفیدی همراه دو مامور به سلولم آمدند تا در حضور روحانی طلب مغفرت کنم و از درگاه خداوند عفو بخشش بخواهم تا به قول آنها آمرزیده بمیرم .

این گونه مراسم را در مدت دو سه ماهی که در انفرادی بودم ، از روزنه ی در دیده بودم و صدای آن را شنیده بودم و به آن آشنایی داشتم . برخلاف اعدامیان دیگر حاضر نشدم دقیقه ای آنان را تحمل کنم ، چون هنوز از دست خدا گله داشتم و با او قهر بودم . بنابراین دست خالی و بدون انجام کارهایی که مرسوم اعدامیان بود ، برگشتند . حتی موفق به نوشتن یک خط وصیت نامه هم نشدند .

حاج اقا روحانی هم عصبانی استغفرالله گویان ترکم کرد . مسئولان از حرص دخترم را برای دیدار نیاوردند که آخرین درخواستم بیش از مرگ بود .

آن شب شب آخر عمرم بود . دیوانه شده بودم . آنقدر پریشان که مغزم از کار افتاده بود و نمی فهمیدم چه می کنم . بیش از صد بار طول و عرض سلول را بالا و پایین کردم . آب از سرم گذشته بود . تازه می فهمیدم چرا محکومان شب آخر عقل و هوش از سرشان می پرد ! عجیب بود که توان و قدرتی در خودم حس می کردم که در طول سه ماه انفرادی کمترین اثری از آن نمی دیدم . به یاد دخترم شعر می خواندم و در بغل می گرفتمش و با خنده اش بلند می خندیدم و بادیدن بغض کودکانه اش می زدم زیر گریه و های های اشک می ریختم . به همین ترتیب شب طولانی و تلخی را به صبح رساندم . عجیب بود به سر و صدا و احوالم هیچ کس اعتراض نداشت . نمی دانم درست چه به من گذشت و چطور گذشت و چه وقت صبح شد ، اما نگهبان صبح که آمد از بودنم تعجب کرد و با خنده پرسید : تو که هنوز زنده ای ! لابد یادشون رفته صبح زود باید جونت رو می گرفتند . الان هشت صبحه ، باید تا حالا خاکتم کرده باشن .

از آنجایی که خداوند مقدر نکند جان مخلوقش گرفتار نمی شود ، معجزه ای به خواست و کرامت خدا اتفاق افتاد که نه تنها من بلکه تمام مردم ایران انگشت به دهان ماندند .

هنوز چند ساعتی تا اجرای حکم باقی بود که مجرب ترین و نامی ترین وکیل ایران با خواندن متن کامل دفاعیات من و اندکی تحقیق متوجه حکم ریاکارانه ی دادگاه می شود و داوطلب رسیدگی به پرونده ام . دفاع از من را به عهده می گیرد .

ساعتی از تعویض نگهبان نگذشته بود که این خبر به من رسید و از شنیدن آن حیرت کردم . هاج و واج مانده بودم و از تعجب شاخ در می آوردم . چه چیزی جز قدرت پروردگار می توانست چنین اعجازی بیافریند! باورم نمی شد که بشود در مقابل رشوه های کلان احمد حقیقت پیش برود و حتی پیروز شود! مگر می توانستم با دیدن آن همه مکر و حيله باور کنم که هنوز حق وجود داشته باشد و کسی پیدا شود که در برابر دفاع از مظلوم پوزه ی ظالم را به خاک بمالد؟! اما شد ، آفتاب زیر ابر نماند .

دکتر آزاد یکی از دوستان نزدیک و صمیمی پدرم بود که علاوه بر دوستی ، گهگاهی هم مشارکتی داشتند . یکی از دلایل نزدیکی و رفتاشان کشف زغال سنگ در زمینی بود که هر دو در آن سهیم بودند و باعث رونق و ترقی زندگی پدر شده بود و تداوم دوستی آنها . چندین بار ایشان و همسرشان را در منزل خودمان دیده بودم که با پدرم آمد و رفت می کردند . البته تا وقتی که اسیر احمد نشده بودم . بعد ها که من از آن خانه رفتم آنها مسافرت های مختلفی

با هم رفتند که من فقط خبرش را می شنیدم . به هر حال دکتر یک سالی می شد که برای مداوای همسرش خارج از کشور بود . وقتی از سفر برمی گردد بیست و چهار ساعت به اجرای حکم من باقی بود . با خواندن متن دفاعیات من در روزنامه متوجه اوضاع وخیم من می شود . خواست خدا این بود . بنام قدرت پروردگار را . با دیدن آقای وکیل تازه یادم آمد که چنین شخص محترم و پر قدرتی را داشتم و فراموش کرده بودم . خیانت و جفای احمد هوش و حواسم را پرت کرده بود . دوباره رفت و آمد ها ، بازجویی ها و تعریف آن روز کذایی و درد آور از سر آغاز شد . با این تفاوت که آقای وکیل مرد جا افتاده و بسیار محترمی بود که علاوه بر هوش و نکات و تجربه ی کافی ، فوق العاده مهربان و نکته سنج بود . وقتی یادم می آمد چرا دکتر را فراموش کردم و زودتر به فکر او نیافتم خودم را سرزنش می کردم . به هر حال ایشان کمر همت به یاری ام می بندد و برخلاف وکیل جوان که تنها در دادگاه می دیدمش ، ایشان همچون پدری مهربان و دلسوز ساعت ها کنارم می نشست و به حرف هایم گوش می کرد و هر چه می گفتم یادداشت می کرد .

برای خود من هم حیرت آور بود که با حضورش چقدر سبک می شدم و از اینکه کسی مثل او پشتیبانم خود می دیم ، آرام می گرفتم .

با کمال میل تمام گذشته و آنچه اتفاق افتاده بود را برایش تعریف کردم . ایشان هم با وقار و متانت ذاتی اش با لبخند بی پیرایه و همیشگی اش که بهترین شاخصه او در برخورد هایشان بود با لحن پدرانه ای دلداریم می دادند که : دخترم تو از برگ گل پاک تری ، چه باک از تهمت ابلهان.

قوت می گرفتم از اینکه شخصی مثل او به پاکی و بی گناهی ایمان داشت ، غرورم تقویت می شد . دوباره جلسه های متعدد دادگاه شروع شد . جناب سالار آزاد مرد محترم و وکیل کارآزموده ای بودند که به خواست خدا سعادت دیدار دوبارشان نصیبم شد و با پشتوانه ی او نور امیدی در روحم دمیده شد و جان گرفتم . در نخستین جلسه ی دادگاه ، پیش از اینکه پرونده ی قتل بررسی شود ، دست دادستان خائن و وکیل شارلاتان رو شد که طراح حکمیت بودند . از هیئت منصفه تا قاضی دادگاه هیچ کدام جرات اعتراض نداشتند . جناب آزاد وقتی شروع به صحبت می کرد ، احدی توان مقابله لفظی با او را نداشت . چنان مستحکم و با قدرت از پرونده ام دفاع کرد که نه تنها دادستان گوشتآلود زبان باز نتوانست از پس زبان تیز و گویای ایشان برآید ، بلکه رشوه های کلان احمد و زد و بند های متعددش نیز نتوانست چاره ساز باشد . به قدری روان و راحت دروغ های احمد را برملا می ساخت که حتی رئیس دادگاه با تحسین به شیوه ی رفتار و گفتارش نگاه می کرد و سبیل های سیخ شده اش از شدت اضطراب می لرزید و تند و تند مژه می زد .

بین شهودی که به جایگاه معرفی شدند ، تفاهمی ساختگی وجود داشت و جناب آزاد با مهارت و تنها با چند سوال مختصر و کوتاه نقشه ی آنان را نقش بر آب کرد .

قدرت بیان این مرد بزرگ ، زبان کلیه ی اعضای دادگاه را لال کرده بود . انگار نه انگار آنها همان آدم های بلبل زبان گذشته بودند که بدون کمترین تحقیق و بررسی گنهکارم جلوه داده بودند .

دادستان هاج و واج مانده بود و به خوبی ترس از چهره اش می بارید و از عواقب کار وحشت داشت .

اعتراض های به موقع جناب آزاد و به قول معروف مو از ماست جداکردن هایش نه تنها پته ی احمد و همدستانش را روی آب ریخت ، بلکه به همه فهماند که چه شوهر نامرد و بی غیرتی دارم . هرچند شرایط ، شرایط مناسبی نبود ، اما دکتر آزاد در آن مدت کوتاه به اندازه ای مدرک جمع آوری کرده بود که با رائه ی آنها جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمانده بود .

ایشان حتی از مخابرات نیز کمک گرفتند و سند معتبر تماس مرد بیگانه ای برای به دام انداختن مرا ضمیمه ی پرونده ام کرد . بنابراین کلیه ی مدارک و شواهدی که قبلاً" با توطئه و دسیسه جمع آوری شده بود ، فاقد اعتبار گشت . حکم من لغو شد و از اعدام به سی سال زندان تغییر یافت . در آن روز ها تنها امید و تکیه گاهم پس از خدا همین مرد شریف و بزرگواری بود و به هیچ کس جز او امیدوار نبودم .

پس از حکم جدید دکتر آزاد هنوز راضی نبود و حکم را عادلانه نمی پنداشت با همان محبت دلنشینی که شیوه و از سر بزرگمنشی او بود ف نصیحتم می کرد که : دخترم توی زندان همه مثل همدند . تحصیل کرده و عادی ندارد . سعی کن با رفتارت حکم را تغییر بدهی .

یادت باشه نظم انطباق و رعایت قانون را فراموش نکنی . مطمئن باش برای کمک به تو از هیچ تلاشی کوتاهی نخواهم کرد . به قول او من یادگار تنها دوست و رفیق زندگیش بودم . آن روز چک سفید امضایی را در اختیار ایشان قرار دادم تا بهای زندگی دوباره ام را در آن قید کنند . اما دکتر راضی هرگز راضی نشد چک را قبول کند چه برسد به این که مبلغ هنگفتی طلب نماید . با اینکه هیچ وقت در مورد دستمزد صحبت نکرده بودیم و می توانست هر مبلغی که می خواهد درخواست نماید ، اما حق را از باطل سوا کردن بهترین پاداش برای ایشان بود . تازه تاسف می خورد که نتوانسته کار بیشتر یا انجام دهد . ضمن اینکه از واگذاری حضانت دخترم به پدرش نیز نگران بود .

در مقابل لطف و زحماتش بغض سنگینی گلویم را میفشرد . مگر امکان داشت آن همه محبت را فراموش و یا جبران کرد !

در آخرین دقیقه ها دوباره با دست هایی دستبند خورده روبه روی احمد ایستادم . حکم تازه دادگاه حسابی آشفته و دلخورش کرده بود و تمام زحمت ها و ولخرجیهایش را نقش بر آب کرده بود . از شدت خشم و غضب کارد می زدی خونس در نمی آمد ، اما باز هم از رو نرفته بود .

پوزخند و نگاه پر از تمسخرش را به سختی و با خون دل تحمل کردم و گفتم : جونور کثیف ، سزای این کارت رو می بینی . اگه عمری باقی بود و روزی آزاد شدم انتقام سختی ازت خواهم گرفت .

با حرص جواب داد : وقتی تا آخر عمرت توی زندان آب خنک خوردی همه چی زیادت می ره .

گفتم : دیوار هیچ زندانی نمی تونه تا ابد حقیقت رو پنهان نگه داره .

_ به همین خیال باش! فعلا" که باید سماق بمکی . بعد هم بی تفاوت به حضورم سرش را برگرداند که از در خروجی دادگاه بیرون برود .

گفتم : آسیاب به نوبت نوبت ن هم می رسه احمد آقا .

شنید و جواب داد : پس بچرخ تا بچرخیم ، گنده تر از تو نتونسته با من دریافته

، خیال کردی .

با صدای بلندتری گفتم : پدر خوبی برای ستاره باشی.

در حال رفتن جواب داد : این دیگه به خودم مربوطه ، تو بییل زنی باغچه ی خودت رو بییل بزنی .

داد زدم : وای به حالت اگه به مو از سر دخترم کم بشه

بی تفاوت جواب داد : پس بهتره موهاش رو بشمری . و با گفتن این حرف دیگر صبر نکرد کلام دیگری از من بشنود ، از نظر ناپدید شد و رفت بیرون . این همه بی مهری و نامردی با عقل جور در نمی آمد . دلگیر و افسرده ، همراه ماموران مسلح راه افتادم و راهی زندان شدم . برخلاف گذشته که با اسکورت پلیس و ماشین مخصوص رفت و آمد می کردم ، این بار با عئه ای محکوم که به ظاهر همه یک جا می رفتیم با مینی بوس مرا بردند . بین راه به سمت زندان بین بقیه ی محکومانی که به زندان قصر منتقل می شدند ، فقط من ساکت نشسته و در عالم خودم غرق بودم . بقیه انگار پیک نیک می رفتند . بی خیال و شنگول چنان از برگذاری دادگاه و جواب هایی که داده بودند حرف می زدند گویی تست های کنکور را با هم بررسی می کنند .

فکر می کردم چرا باید زندانی باشم . آیا به داشتن امید محکوم یا برای حفظ اعتقادات و ائینم در حبسم؟! چرا اجازه دادم عشق در نظرم مثل یک خاطره و اتفاق تحقیر شود ؟ چرا ترک عشق کردم؟! یا چه راحت عشق ترکم کرد! در حالی که هنوز فریادهایش را از اعماق وجودم می شنیدم .

اندیشیدم عشق که دل مضطرب و خیال آشفته نمی خواهد . عشق سراغ دل شکسته و روح پاره پاره نمی رود!

عشق خیال آرام و خالص می خواهد تا عصاره ی شیرین گل های ناب را در آن بریزد . پس به دل بی قرار و ناآرام من نیاز نخواهد داشت < اما عشق به ستاره تنها انگیزه زندگیم بود و با همین عشق و علاقه تحمل اوضاع دردناکم میسر شد .

با حکم جدید دادگاه نیازی به انفرادی نبود و باید روزگاری بهتری را می گذراندم! هنوز غروب نشده و هوا روشن بود که همراه نگهبان بدخلقی از سلول انفرادی به بند عمومی منتقل شدم و به سلول جدیدم راهنمایی شدم . سلولی

که همه چیزش رنگ سیاه و دودی به خود گرفته بود. از رنگ پتوهای سربازی و میله ی تخت های فلزی گرفته تا در و دیوار و زمین که با موکت طوسی تیره فرش شده بود و به مرور بر اثر چرک و کثیفی به سیاهی می زد.

دیوار هایش جای خالی نداشت و با دست نوشته ها و یادگاری زندانیان نقاشی شده بود و گله له گله عکس هایی به صورت کنده کاری دیده می شد. انگار طی بیست سال گذشته هر کس هر چیزی خواسته روی دیوار نوشته بود. بعضی یادگاریها در اثر مرور زمان و کهنگی کم رنگ شده بود. از شمع و گل و پروانه و صورت های مختلف و قلب های کج و کوله و نافرمی که تیر وسطشان رد شده بود و از سرش خون می چکید، شعر های من درآوردی و بی قافیه ای که از دل پرحسرت و دردمند نویسنده حکایت می کرد و یا بد و بیراه گفتن به نگهبانانی که زورشان به آنها نمی رسید، روی دیوار دیده می شد.

چهار تخت دو طبقه با شش، هفت نفر آدم توی اتاقی که نه هواکش داشت و نه پنجره ای برای تهویه، جا خوش کرده بودند. آدمهای بیخیالی که جا و مکان برایشان معنا نداشت و هرکدام به دفعات مکرر گذرشان به زندان افتاده و گذشت زمان و عمر برایشان بی اهمیت بود.

به رسم و رسوم اینجور جاها وارد نبودم و نمی دانستم بعد از ورود باید چه کاری انجام بدهم.

مدت دو سه ماه توی دخمه ای تنگ و تاریک به تنهایی سرکرده بودم و طرز برخورد با بقیه ی محکومان را بلد نبودم.

وارد سلول تازه که شدم مثل میخ جلوی در ایستادم. زنهایی که تازه

دکتر را فراموش کردم و زودتر به فکر او نیافتم خودم را سرزنش می کردم. به هر حال ایشان کمر همت به یاری ام می بندد و برخلاف آن وکیل جوان که تنها در دادگاه می دیدمش، ایشان همچون پدری مهربان و دلسوز ساعتها کنارم می نشست و به حرفهایم گوش می داد و هرچه می گفتم یادداشت می کرد.

برای خود من حیرت آور بود که با حضورش چقدر سبک می شدم و از اینکه کسی مثل او را پشتیبان خود می دیدم، آرام می گرفتم.

با کمال میل تمام گذشته و آنچه اتفاق افتاده بود را برایش تعریف کردم. ایشان هم با وقار و متانت ذاتی اش با لبخند بی پیرایه و همیشگی اش که بهترین شاخصه او در برخوردشان بود با لحن پدران ای دلداریم می دادند که: دخترم تو از برگ گل پاک تری، چه باک از تهمت ابلهان.

قوت می گرفتم و از اینکه شخصی مثل او به پاکی و بی گناهی ایمان داشت، غرورم تقویت می شد. دوباره جلسه های متعدد دادگاه شروع شد. جناب سالار آزاد مرد محترم و وکیل کارآزموده ای بودند که به خواست خدا سعادت دیدار دوباره شان نصیب شد و با پشتوانه او نور امیدی در روح دمیده شد و جان گرفتم. در نخستین جلسه دادگاه، پیش از اینکه پرونده قتل بررسی شود، دست دادستان خائن و وکیل شارلاتان رو شد که طراح حکمی بودند. از هیئت

منصفه تا قاضی دادگاه هیچکدام جرأت اعتراض نداشتند. جناب آزاد وقتی شروع به صحبت می کرد، احدی توان مقابله لفظی با او را نداشت. چنان مستحکم و با قدرت از پرونده ام دفاع کرد که نه تنها دادستان گوشتالود و زبان باز نتوانست از پس زبار تیز و گویای ایشان بر آید، بلکه رشوه های کلان احمد و زد بندهای متعدّدش نیز نتوانست چاره ساز باشد. به قدری روان و راحت دروغهای احمد را برملا می ساخت که حتی رئیس دادگاه با تحسین به شیوه رفتار و گفتارش نگاه می کرد و سیبهای سخ شده اش از شدت اضطراب می لرزید و تندتند مژه می زد.

بین شهودی که به جایگاه معرفی شدند، تفاهمی ساختگی وجود داشت و جناب آزاد با مهارت و تنها با چند سؤال مختصر و کوتاه نقشه آنان را نقش بر آب کرد.

قدرت بیان این مرد بزرگ، زبان کلیه اعضای دادگاه را لال کرده بود. انگار نه انگار آنها همان آدمهای بلبل زبان گذشته بودند که بدون کمترین تحقیق و بررسی گناهکارم جلوه داده بودند.

دادستان هاج و واج مانده بود و به خوبی ترس از چهره اش می بارید و از عواقب کار وحشت داشت.

اعتراض های به موقع جناب آزاد و به قول معروف مو از ماست جا کردنهایش نه تنها پته احمد و هم دستانش را روی آب ریخت، بلکه به همه فهماند که چه شوهر نامرد و بی غیرتی دارم. هرچند شرایط، شرایطی مناسب نبود، اما دکتر آزاد در آن مدت کوتاه به اندازه ای مدرک جمع آوری کرده بود که با ارائه آنها جای هیچ شک و شبهه ای باقی نماند.

ایشان حتی از مخابرات نیز کمک گرفتند و سند معتبر تماس مرد بیگانه برای به دام انداختن مرا ضمیمه پرونده ام کرد. بنابراین کلیه مدارک و شواهدی که قبلاً با توطئه و دسیسه جمع آوری شده بود، فاقد اعتبار گشت. حکم من لغو شد و از اعدام به سی سال زندان تغییر یافت. در آن روزها تنها امید و تکیه گاهم پس از خدا همین مرد شریف و بزرگوار بود و به هیچ کس جز او امیدوار نبودم.

پس از حکم جدید، دکتر آزاد هنوز راضی نبود و حکم را عادلانه نمی پنداشت. با همان صحبت دلنشینی که شیوه و از سر بزرگ منشی او بود، نصیحتم می کرد که: دخترم توی زندان همه مثل همند. تحصیل کرده و عامی ندارد. سعی کن با رفتارت حکمت را تغییر بدهی.

یادت باشه نظم و انضباط و رعایت قانون را فراموش نکنی. مطمئن باش برای کمک به تو از هیچ تلاشی کوتاهی نخواهم کرد. به قول او من یادگار تنها دوست و رفیق زندگیش بودم. آن روز چک سفید امضایی را در اختیار ایشان قرار دادم تا بهای زندگی دوباره ام را در آن قید کنند، اما دکتر هرگز راضی نشد چک را قبول کند چه رسد به اینکه مبلغ هنگفتی طلب نماید. با اینکه هیچ وقت در مورد دستمزد صحبت نکرده بودیم و می توانست هر مبلغی که می خواهد درخواست نماید، اما حق را از باطل سوا کردن بهترین تلاش برایشان بود. تازه تأسف می خورد که نتوانسته کار بیشتری انجام دهد. ضمن اینکه از واگذاری حضانت دخترم به پدرش نیز دل نگران بود.

در مقابل لطف و زحماتش بغض سنگینی گلویم را می فشرد. مگر امکان داشت آن همه محبت را فراموش یا جبران کرد!

در آخرین دقیقه ها دوباره با دستهایی دسبند خورده روبه روی احمد ایستادم. حکم تازه دادگاه حسابی آشفته و دلخورش کرده بود و تمام زحمتهای او و ولخرجیهایش را نقش بر آب کرده بود. از شدت خشم و غضب کارش می زدی خونس در نمی آمد، اما باز هم از رو نرفته بود.

پوزخند و نگاه پر از تمسخرش را به سختی و با خود دل تحمل کردم و گفتم: جونور کثیف، سزای این کارت رو می بینی، اگه عمری باقی بود و روزی آزاد شدم انتقام سختی ازت خواهم گرفت.

با حرص جواب داد: وقتی تا آخر عمرت توی زندون آب خنک خوردی همه چیز یادت می ره.

گفتم: دیوار هیچ زندانی نمی تونه تا ابد حقیقت رو پنهان نگه داره.

- به همین خیال باش! فعلاً که باید سماق بمکی. بعد هم بی تفاوت به حضورم سرش را برگرداند که از در خروجی دادگاه برون برود.

گفتم: آسیاب به نوبت نوبت منم می رسه احمد آقا.

شنید و جواب داد: پس بچرخ تا بچرخیم. گنده تر از تو نتونسته با من دریفته. خیال کردی.

با صدای بلندتری گفتم: امیدوارم پدر خوبی برای ستاره باشی.

در حال رفتن جواب داد: این دیگه به خودم مربوطه. تو بیل زنی باغچه خودت رو بیل بزنی.

دادم زدم: وای به حالت اگه یه مو از سر دخترم کم بشه ...

بی تفاوت جواب داد: پس بهتره موهاش رو بشمری و با گفتن این حرف دیگر صبر نکرد کلام دیگری از من بشنود، از نظر ناپدید شد و رفت بیرون. این همه بی مهری و نامردی با عقل جور در نمی آمد. دلگیر و افسرده، همراه مأموران مسلح راه افتادم و راهی زندان شدم. برخلاف گذشته که با اسکورت پلیس و ماشینی مخصوص رفت و آمد می کردم، این بار با عده ای محکوم که به ظاهر همه یک جا می رفتیم با مینی بوس مرا بردند. بین راه به سمت زندان بین بقیه محکومانی که به زندان قصر منتقل می شدند، فقط من ساکت نشسته و در عالم خودم غرق بودم. بقیه انگار پیک نیک می رفتند. بی خیال و شنگول چنان از برگزاری دادگاه و جوابهایی که داده بودند حرف می زدند گویی تستهای کنکور را با هم بررسی می کنند.

فکر می کردم چرا باید زندانی باشم. آیا با داشتن امید محکومم یا برای حفظ اعتقادات و آیینم در حبسم؟! چرا اجازه دادم عشق در نظرم مثل یک خاطره و اتفاق حقیر شود؟ چرا ترک عشق کرد؟! یا چه راحت عشق ترکم کرد! در حالی که هنوز فریادهایش را از اعماق وجودم می شنیدم.

اندیشیدم عشق که دل مضطرب و خیال آشفته نمی خواهد. عشق سراغ دل شکسته و روح پاره پاره نمی رود!

عشق خیال آرام و خالص می خواهد تا عصاره شیرین گلهای ناب را در آن بریزد. پس به دل بی قرار و ناآرام من نیاز نخواهد داشت؛ اما عشق به ستاره تنها انگیزه زندگیم بود و با همین عشق و علاقه تحمل اوضاع دردناکم میسر شد.

با حکم جدید دادگاه نیازی به انفرادی نبود و باید روزگار بهتری را می گذراندم. هنوز غروب نشده و هوا روشن بود که همراه نگهبان بدخلقی از سلول انفرادی به بند عمومی منتقل شدم و به سلول جدیدم راهنمایی شدم. سلولی که همه چیزش رنگ سیاه و دودی به خود گرفته بود. از رنگ پتوهای سربازی و میله تختهای فلزی گرفته تا در و دیوار و زمین که با موکت طوسی تیره فرش شده بود و به مرور بر اثر چرک و کثیفی به سیاهی می زد.

دیوارهایش جای خالی نداشت و با دست نوشته ها و یادگاری زندانیان نقاشی شده بود و گله به گله عکسهایی به صورت کنده کاری دیده می شد. انگار طی بیست سی سال گذشته هر کس هر چیزی خواسته روی دیوار نوشته بود. بعضی یادگاریها در اثر مرور زمان و کهنگی کم رنگ شده بود. از شمع و گل و پروانه و صورتهای مختلف و قلبهای کج و کوله و نافرمی که تیر از وسطشان رد شده و از سرش خون می چکید، شعرهای من درآوردی و بی قافیه ای که از دل پرحسرت و دردمند نویسنده اش حکایت می کرد و یا بد و بیراه گفتن به نگهبانانی که زورشان به آنها نمی رسید، روی دیوار دیده می شود.

چهار تخت دو طبقه با شش هفت نفر آدم توی اتاقی که نه هواکش داشت و نه پنجره ای برای تهویه، جا خوش کرده بودند. آدمهای بی خیالی که جا و مکان برایشان معنا نداشت و هر کدام به دفعات مکرر گذرشان به زندان افتاده و گذشت زمان و عمر برایشان بی اهمیت بود.

به رسم و رسوم این جور جاها وارد نبودم و نمی دانستم بعد از ورود باید چه کاری انجام بدهم.

مدت دو سه ماه توی دخمه ای تنگ و تاریک به تنهایی سر کرده بودم و طرز برخورد با بقیه محکومان را بلد نبودم.

وارد سلول تازه که شدم مثل میخ جلو در ایستادم. زنهایی که تازه از خواب بیدار شده بودند، برخی هنوز سشر جایشان دراز کشیده و بعضی هم چنان به لبه کوتاه تختها تکیه داده و ژست شاهانه ای گرفته بودند و یادشان رفته بود کجا هستند.

مأموری که مرا به آن سلول راهنمایی کرد، خطا به مالکان تختهای ملوکانه گفت: حواستون باشه، رفیقتون جرم کوچیکه اش قتله! بعد هم جای خوابم را که طبقه بالای تحت سوم بود نشانم داد و از در بیرون رفت.

دور تا دور اتاق و آدمهایش را نگاه کردم. بدون هیچ سلام و علیکی ساکت و خاموش روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. چنان که گویی سالهاست به آن محیط خو گرفته ام.

یادم نیست چقدر طول کشید. بوی گند عرق و بوی نامطلوب و وحشتناک بعضی از زنها حالم را به هم می زد. حسابی خلقم تنگ بود. نه حوصله آنها را داشتم و نه می توانستم طاقت بیاورم تا به آن هولفدونی عادت کنم. نمی توانستم آرام بگیرم. از محیط بدبو و آلوده آنجا عقم گرفته بود و حالت تهوع داشتم.

یکی سرفه می کرد، دیگری عطسه می زد بدون اینکه دستش را جلوی دهانش بگیرد. یکی در حال نشخوار کردن بود و پشت سر هم آروغ می زد. حرف که می زدند بوی گند سیر و پیاز دهانشان در فضا پخش می شد. صداهای زشت و ناهنجاری که از بالا و پایین باعث خنده و تفریح آنها بود، داشت دیوانه ام می کرد.

تو حرف همدیگر می دويدند و حرفهای صد من یک شاهی می زدند که بیشتر عصبانی می شدم وی طاقت تحمل حماقت آنها را نداشتم. زنی پشت به من در حال مطالعه سرش را پایین و بالا می برد. به ذهنم رسید که چطور بین این آدمهای هر دم بیل یک آدم فرهنگی دوام آورده و ته دلم خوشحال شدم که جای امیدی هست.

هنوز با هیچ کدام حرف نزده بودم. با صدای ناهنجار و بوی بدی که بلند شد، بقیه زدند زیر خنده. دادم درآمد و فریاد کشیدم: آشغالای کثافت خودتون رو کنترل کنید، اینجا به اندازه کافی بوی گند میاد

زن سیاه و گوش آلودی گفت: چته تی تیش مامانی شلوغش کردی؟ مگه از کون فیل افتادی، چشمت کور می خواست دُرُس باشی که نیارنت اینجا.

جواب دادم: خفه شو حرف نزن، به کسی مربوط نیس که کجا اومدم و چه کردم.

یکی دیگر از زنها که شکل اسکلتی بود که لباس تنش کردند، با بی تفاوتی به من گفت: ولش کن بابا، بهش اهمیت نده، اون یا قاتله حروم زادس.

از من بعید بود، اما نفهمیدم چرا با توهین به مادرم مثل بچه گربه ای که پا روی دمش می گذارند، جیغم درآمد و پریدم یقه اش را گرفتم و از تخت پایین کشیدمش. غافل از اینکه آن پنج شش نفر متحد تلافی خواهند کرد. یادم می آید فقط موهای زنی که فحش داده بود را توی دست داشتم و می کشیدم و خودم از چپ و راست ضربه می خوردم.

آن شب کتک مفصلی خوردم. تمام بدنم را با دندان و نیشگون کنده بودند. تازه پس از کتک سیری که به من زدند، آرام نمی گرفتند. شدم مضحکه دستشان. آن قدر خندیدند و مسخره ام کردند که طاقتم طاق شد و پاشدم نگهبان را به کمک طلبیدم؛ اما انگار بی فایده باشد، کسی به کسی نبود. باید به پرت و پلا گفتنهایشان گوش می دادم و با هر جان کنندی که بود کنارشان به این وضعیت خود می گرفتم، ولی من نمی توانستم مثل آنها ولنکار باشم. دنبال راهی

بودم که بلکه با اوضاع کنار بیایم. از طرفی با تحقیرهایشان به شدت عذاب می کشیدم. سرم به دیوار تکیه دادم. جای نیشگونها و دندانهایی که روی بدنم مانده بود گزگز می کرد. چشمهایم را بستم که نبینم کجا هستم. یاد ستاره نازنینم افتادم. ارتباط نزدیک و قشنگی با دخترم پیدا کردم طوری که توی آغوشم احساس می کردم و برایش می خواندم. با زمزمه من، خنده و چرت و پرت گویی هم سلولیهها قطع شد. دوباره زن چاق با تمسخر گفت: قریون قیافه از ما بهترونت، اهل حالم که هستی!

یکی دیگر از زنها که شکل قورباغه بود اضافه کرد: گروه خونتم که با ما جور نیس.

این دفعه از اینکه خلوت من و دخترم را به هم زدند از کوره در رفتم. خیلی به خودم فشار آوردم تا بتوانم دندان روی جگر بگذارم و آرام باشم، اما دست بردار نبودند و مدام به شوخی و با حرفهای بی خودشان سر به سرم می گذاشتند. زنی که مثل ترکه لاغر و باریک بود گفت: حالا بذارین ببینم چن مرده حلاج!

چشم غره ای به او رفتم که یعنی تو دیگه حرف نزن مُردنی! انگار موضوع خنده داری بودم. زن قدکوتاهی که چشمهای باباغوری داشت گفت: امشب با این تحفه خوب حال می کنیم! بعد هم دستش را ستون چانه اش کرد و به من خیره ماند. با خشم و تنفر نگاهش کردم و به او توپیدم که: چیه مثل وزغ زل زدی به من؟ حساب کار خودش را کرد و با گفتن ایش ... از من رو برگرداند. زنی که از اول ورودم قرآن می خواند قرآنش را بست و سراند زیر تخت و شروع کرد به ذکر گفتن. استغفرالله می گفت و صلوات می فرستاد.

نگاهش کردم. زن مسن و چروکی بود که خال مودار و برجسته ای به اندازه دکمه بالای لبش بود. انگار ویرش گرفته باشد تند و تند ذکر می گفت. با اینکه با من کاری نداشت و سرش به کار خودش گرم بود، بیشتر از همه حرصم می داد. از صدای وزوزش و شنیدن سین سین گفتنهایش که با لهجه عربی از ته گلو تلفظ می کرد، اعصابم متشنج تر شد و حسابی به هم ریخت. انگار که با اجنه در تماس بود! یکدفعه لنگه کفشی که کنارم افتاده بود را برداشتم و با حرص به سمتش پرت کردم و با اخم و تخم گفتم: تو دیگه ساکت شو، دیووانه ام کردی ...

پرت کردن کفش همان و حمله و قشقرق راه افتادن همان. انگار منتظر بهانه ای برای حمله باشند مثل مور و ملخ ریختند سرم و جیغ و داد بود و پرت و پلاهای شرآور. نفهمیدم چطور با من گلاویز شدند و حسابی کتک کاری کردند. یادم میاد که این کار باعث شد شب بلند و سخت دیگر را در سلول انفرادی به صبح برسانم.

به عنوان آشوب گر و مقصر دعوا هلم دادند به انفرادی و ملافه چرک و بدبویی را طرفم پرت کردند که از بوی تعفن آن خفه می شدم. انگار مجبور بودند این لطف را در حقم بکنند!

موقع بستن و قفل زد در سلول، نگهبان مژده دادند که مزد آشوب و بلوایی که راه انداختم این است که از شام شب خبری نخواهد بود. تازه وقتی فهمیدم از همان غذای بدطعم و بی مزه هم خبری نخواهد بود، بیشتر احساس گرسنگی کردم.

وقتی از شدت گرسنگی دل ضعفه گرفتم و از تنهایی و سرما لرزیدم و وحشت بَرَم داشت به خودم گفتم: کاش خفه خون گرفته بودم و دندان روی جگر می گذاشتم. آن شب تا صبح بیدار بودم و به حماقت خودم افسوس خوردم. تمام شب را توی آن سلول نمود و بدبو، سرپا به صبح رساندم. برایم چندشآور بود که حتی به جایی مالیده شوم. وقتی دیدم زبانم مثل چوب به سقف دهانم چسبیده برای اولین بار شیر سینه ام را توی دست دوشیدم و گلویم را تازه کردم.

صبح، یک برش نان بربری بیات و تکه پنیری که به لعنت خدا نمی ارزید و بوی نا گرفته بود برایم مطلوب ترین صبحانه و بی نظیرترین نان و پنیر به حساب می آمد.

خلاصه جیک می زدم جایم در انفرادی بود، آن هم نه یک روز نه یک ساعت ... فحشهای مکرر، بی غذایی، حبس در انفرادی و مهم تر از همه جدایی از پاره تن و نیمه دیگر وجودم، اولین بی عدالتی روزگار نبود، در مقابل تحملی که روح و روانم را سایید و زخم دردناکی از خود بر جا گذاشت. آن روز از اینکه مدت اقامتم در انفرادی نامعلوم بود و از دیدار دخترم محروم می ماندم، زانوهایم سست شدند و لرزه بر اندامم نشست. درد فراق چنان تا مغز استخوانم را می سوزاند که هزار بار آرزوی مرگ می کردم. در آن روزهای دردآور تمام فکر و ذکرم ستاره و نحوه رسیدگی به او بود. اشتیاق دیدارش برایم شکنجه آور شده بود. دلم پر می زد که در آغوشش بگیرم. هرچه زمان می گذشت طاقتم برای دیدن دخترم کمتر می شد.

تمام دلخوشیم یاد ستاره بود و با همین دلخوشی نوری در وجودم برق می زد و به من قدرت تحمل می داد. شبانه روز حضور دخترم را در آغوشم احساس می کردم. با ستاره حرف می زدم، بازی می کردم، گونه های تپل و سفتش را می بوسیدم، برایش قصه می گفتم و لالایی می خواندم.

آخر شب موقع خوابش که می شد، ستاره خیالی را روی پا می گذاشتم و تکانش می دادم یا مثل همیشه توی بغلم می گفتمش و آن قدر توی سلول بالا و پایین می رفتم تا دخترم در آرامش به خواب برود. به همین خاطر هم کمی آرام می گرفتم و چشمم به راه فردا می ماندم.

یک هفته دیگر از محکومیتم را در بخش دو انفرادی به جرم اغتشاش سپری کردم. وقتی به سراغم آمدند تا به بخش عمومی منتقل کنند و از آن دخمه تنگ و تاریک نجاتم دهند، دلم پوسیده بود از تنهایی و حسابی متنبه شده بودم. به همین خاطر بند عمومی را با تمام بدیهایش پذیرا شدم و به قول معروف خاکش را سرمه چشم کردم. خوشحالیم بیشتر از نجات تاریکی و سکوت، شوق دیدار دخترم بود. چون زندانی انفرادی هیچ گونه ملاقاتی نداشت. امیدوار بودم دست کم دخترم را در هفته چندین بار خواهیم دید. به همین امید نگذاشته بودم شیرم خشک شود. هنوز سینه های پرشیرم را حفظ کرده بودم و با دوشیدن مقداری از آن در روز امید به دیدار ستاره ام داشتم. گمان می کردم دوباره پس از انتقال به بند عمومی به همان سلول شلوغ و پرهیاهو منتقل کنند. با خود شرط بستم که در هر شرایطی اعتراض نکنم و خودم را با محیط وفق بدهم.

برخلاف حدسم به سلول شماره پنج منتقل شدم. اتاق چهارگوشی که با قرار گرفتن دو تخت دوطبقه که موازی هم به دیوار چسبیده بود. جایی برای تکان خوردن نداشت. این سلول هم فرقی با سلول قبلی نداشت. هفته بیجاری از رنگهای مرده و اشیای کهنه بود. با این تفاوت که ساکنان این دگه غم، سن و سالی ازشان گذشته بود و حال حرف زدن نداشتند.

دنبال نگهبان وارد سلول شدم. نه سلامی، نه علیکی، چشم چرخاندم و با یک نگاه محیط سلول و آدمهای آنجا را از نظر گذراندم. زنی سه ساله روی تخت بالایی مجله می خواند و دو زن دیگر که از او بزرگتر بودند روی تخت های پایین رو به روی هم نشسته بودند طوری که از تنگی جا زانوهایشان به هم چسبیده بود. با دیدن من و نگهبان همراه حرفشان ناتمام ماند و هر دو بر بر نگاهم کردند.

باز هم نگهبان، تخت بالایی سمت راست را نشانم داد و تهدیدم کرد که: اگه میخوای گذرت به انفرادی نیفته، عاقل باش. هرچی آروم تر باشی به نفعته. بعد هم از همان راهی که آمده بود برگشت.

همان طور مات و ساکت جلو در ایستاده بودم. نه جای بود بنشینم و نه حوصله بالا رفتن از تخت را داشتم.

خانمی که بعد فهمیدم اسمش صدیقه بود و حدود پنجاه سال داشت از لبه تختش کمی عقب تر نشست و برایم جا باز کرد و با تعارف خواست کنارش بنشینم. پهلویش نشستم. خانم رو به روی خودش را معرفی کرد و فهمیدم اسمش فاطمه است. هنوز حرف دیگری نزده بودیم که نفر سوم از بالای تخت خم شد و بلند گفت: منو یادتون رفت بعد هم سریع از نردبان تخت پایین پرید و با لحنی خودمانی خطاب به من گفت: خانوم خانوما به قصر زیبایی ما خوش اومدین. قدم رنجه کردین. گوشه های دامنش را گرفت و با ادای شیرینی تعظیم کرد و ادامه داد: بنده عالییه هستم. از آشنایی با شما بسیار بسیار خوشوقتم!

فاطمه خانم نگاهش کرد و گفت: این ور پریده نباشه ما دق می کنیم از غصه.

صدیقه خانم هم با خنده جواب داد: خوبه لوسش نکن، به اندازه کافی نمک می ریزه. از همان اول متوجه شدم که می شود این قفس تنگ را با آدمهای کم حرف، اما صمیمی اش تحمل کرد.

پس از معرفی خودم با آنها هم نشین شدم و مدت هفت سال کنارشان زندگی که نه، روزگار سپری کردم. آدم کم حرف و نجسبی بودم و مثل کر و لاله رفتار می کردم. بلد نبودم مثل بقیه محکومان تملق بگویم و چاپلوسی کنم، بنابراین همیشه تنها بودم. آن قدر خشک و جدی بودم و خنده فراموشم شده بود که نگهبان بخش مرا حیف نون صدا می زد. روز دوم از اقامتم در سلول شماره پنج را گذرانده بودم که به تقاضای مکرر رسیدگی شد و به همت دکتر آزاد وکیل مجرب و محبوبم که امیدوارم صد سال عمر باعزت کند، مژده ملاقات دخترم را شنیدم.

آخ که آن روز بعد داشتم از خوشی پر در می آوردم. وقتی نگهبان برایم خبر آورد ملاقاتی داری، حس کردم الان است که از شور و شغف قالب تهی کنم و دیدار ستاره به آخرت بیفتد.

هیجانم از شدت شادی دیدن دخترم قابل توصیف نیست! قلبم چنان می تپید که گویی از سینه ام بیرون می زند. راه نمی رفتم بلکه در سطح زمین پرواز می کردم.

دعا می کردم زنده بمانم و دوباره ستاره ام را ببینم. به امید دیدارش ثانیه ها را با غذای طی می کردم. به اتاق ملاقات رسیدم و انتظار شکنجه آوری را به جان خریدم تا دکتر آزاد در حالی که دخترم را در بغل گرفته بود از در اتاق وارد شد. از فرط خوشحال و هیجان یادم رفت به ایشان سلام بگویم. اشک شوقم جاری بود و بند نمی آمد دخترم را از بغل دکتر قاپیدم. می بوییدم و می بوسیدمش، نگاهش می کردم و محکم در آغوش می فشردمش.

داشتم از خوشی پرواز می کردم. نه ... از شور و شغف عرش را سیر می کردم. آقای آزاد هم از احوالم گریه اش گرفته بود و با بغض آشکاری اتاق را ترک کرد، حتی نگهبان را هم بیرون فرستاد تا دقیقه های کوتاه ملاقات با دخترم بهتر و شیرین تر سپری شود.

هول شده بودم. می ترسیدم لحظه ها را از دست بدهم. نمی خواستم چشمهایم مژه بزند مبادا ثانیه ای از وقت دیدار از کف برود. هیچکس را نمی دیدم. گویی مخلوقی آفریده نشده و در این دنیا من هستم و دخترم با چشمان معصومی که از دریچه آنها به من نیرو و نشاط می بخشید و بوی تنش که شیرین ترین و خوشبوترین هوایی بود که با آن تنفس می کردم.

ستاره هم بغض سنگینی کرده بود و با تمام بچگی خیلی حرف برای گفتن داشت. انگار می خواست بگوید که پدرش به فکر او نیست.

این را از موهای چسبیده به همش فهمیدم. از پشت گوشهای جرم گرفته اش با خبر شدم. آخ عزیزکم چقدر لاغر شدی، مادرت بمیره و این حال و روزت را نبینه. ستاره ای که از بغلم قاپیدن این رختی بود؟! این قدر بو گرفته و آب ندیده! آن روز درست روز تولدش بود و دخترم دو ساله می شد. چه آرزوها برایش داشتم. حدود یک ساعت با ستاره تنها بودم. طفلک دخترم سرش را از سینه ام بلند نمی کرد و سخت به من چسبیده بود. سینه هایم را شستم و می خواستم کودکم را شیر بدهم، اما شیری باقی نمانده و خشک شده بود. نفهمیدم یک ساعت وقت چطور در یک چشم بر هم زدن گذشت. صدای پای نگهبان چون پتکی بود که با هر قدم تلاشی ام می کرد. دخترم را در حال نوازش به خودم می فشردم و قربان صدقه اش می رفتم. مگر می شد از دیدنش سیراب شوم. مگر راضی می شدم جگرگوشه ام را از من جدا کنند؟ دوباره اشکهایی که متوقف شده بودند درغم جدایی از فرزندم جاری شدند. ستاره هم فهمیده بود زمان خداحافظی رسیده، با دستان کوچکش چنان دور گردنم چسبیده بود که می خواست در آغوشم ذوب شود. نگهبان نتوانست کودک گریانم را از بغلم بگیرد. گریه های ستاره این اجازه را به او نمی داد. به ناچار دکتر آزاد خودش پا جلو گذاشت که دخترم را ببرد. ظاهرش گویای واقعیتی تلخ بود و دستهایش عاجز از یاری دادن. چاره ای نداشت. چه لحظه تلخی بود و چقدر دردناک سپری می شد. چشمهایم را بستم تا این وداع تلخ را شاهد نباشم. التماس کردم تو را به خدا زودتر ببریدش.

من طاق دل کندن از جگر گوشه ام را نداشتم، ستاره هم در حالی که گریه می کرد و مرا صدا می زد، از اتاق خارجش کردند. صدای گریه و جیغهای کودکانه اش از بیرون به گوشم می رسید و دلم را کباب می کرد. سرم را روی میز گذاشتم و به حال و احوالم سخت گریه کردم.

جگرم آتش گرفته بود و تا ساعتها فقط صدای دخترکم در گوشم زنگ می زد. پیراهنی که لحظه های آخر از تنش در آوردم را بو می کردم تا عطش دوری و درد فراقش را کمتر احساس کنم. بی فایده بود. مثل روغن توی ماهی تابه جلز و ولز می کردم و چاره ای نداشتم.

این آخرین دیدار من با فرزند دلبندم بود. احمد اجازه نداد این دلخوشی ماهی یکبار تکرار شود و این بدترین ضربه ای بود که احمد به روح و روانم وارد ساخت. ضربه ای کاری که بخاطر دردش روزی هزار مرتبه آرزوی مرگ می کردم. ای کاش حکم اعدام عملی می شد تا دچار این عذاب روزی صدبار مرده و زنده شدن نشوم.

ماه بعد خودش به دیدنم آمد. همان مردی که با ریا و نیرنگ مهر بدنامی به پیشانیم زد و بدتر از آن مرا از دیده پاره تنم منع کرد.

زمانی که همراه نگهبان به اتاق ملاقات رفتم هنوز نمی دانستم چه کسی به ملاقاتم آمده ، اما وقتی احمد را دیدم، بی درنگ اتاق را ترک کردم. دلم نمی خواست با او روبه رو شوم، چه برسد به اینکه مقابلش بنشینم و با او هم کلام شوم. هیچ کدام چشم دیدن همدیگر را نداشتیم. بنابراین جلسه ملاقات با او به هفته بعد موکول شد آن هم به خاطر پیغام کتبی اش بود که پیش از ملاقات به دستم رساندند. گفته بود کار مهمی راجع به دخترم دارد و چون پای ستاره در کار بود ملاقاتش را پذیرفتم.

احمد آن طرف شیشه های ضخیم منتظر بود تا من گوشی را بردارم و صدایش را بشنوم. آن روز نقاب دیگری به صورتش زده بود و مکر و حيله تازه تری به کار گرفته بود. احمد خوب می دانست که تشنه دیدار دخترم هستم و چه علاقه ای به او دارم. این راه هم می دانست که برای دخترم هر کاری می نم و از جان دریغ ندارم. او از من خواست در قبال دیدار فهتگی دخترم، وکالت تام الاختیار کلیه اموالم را به او بدهم و از این خواسته او با احدی حرف نزنم. می دانستم منظورش آقای وکیل بود. چون تنها دکتر آزاد بودند که مو را از ماست جدا می کردند و مکر و حيله احمد را آشکار می ساختند.

گویا احمد از اسناد و مدارکی که در خانه پدری ام پنهان کرده بودم اطلاع نداشت و مش حسن اجازه دسترسی به او نداده بود.

اسنادی که در خانه داشتم شامل سند خانه پدرم و خانه خودمان و چند قطعه زمین حوالی دربند و سه چهار دهنه مغازه بود که در مقابل دیدن ستاره پیشیزی ارزش نداشت؛ اما به احمد گفتم: به حرفات اعتماد ندارم، تو یه روده راست تو شکمت نیست. از بس دروغ به هم بافتی دیگه نمی تونم قول و قسمهات رو باور کنم.

احمد قسم خورد که به خدا و به پیر و پیغمبر این دفعه به قولش پایبند باشد. گفت: سارا من به تو خیلی بد کردم، می خوام جبران کنم. عاقبت آدم باید به وجه جا بخوابه و جواب پس بده. نمی خوام این فرصت خوب را از دس بدم. می خوام تا آزاد میشی حداقل به خدمتی به تو کرده باشم.

خلاصه آنقدر گفت و گفت تا حماقت دیگری از من سرزد و از آنجایی که باید کارهای احمد راه می افتاد زبانم بسته شد و بدون مشورت با وکیلیم و بدون آگاهی به حيله و ترفند مکارانه اش کاری را که خواسته بود انجام دادم. البته نه به خاطر احمد و نه جهت افزایش ثروت، فقط و فقط به خاطر ستاره. احمد گفته بود اگر کوچک ترین اشاره ای به وکیلیم کنم که دست او رو شود هرگز دخترم را نخواهم دید. من هم برای محروم نماندن از دیدار ستاره هرکاری می کردم. ضمن اینکه گوشه زندان مال و منال به چه درد من می خورد! تازه معلوم نبود فردا چه پیش آید. کی باور می کند پس از سی سال زنده و سالم از زندان آزاد شوم. شاید سی سال را طی نکرده غزل خداحافظی را خوانده باشم. پس باید غنیمت بدانم دیدار نیمه دیگر وجودم را و به آنچه امروز دارم دلخوش باشم. به همین خاطر هر سندی که گفت و هر ورقه ای را که خواست امضا کردم. شرط من هم فقط دیدار هفتگی دخترم بود ... اما احمد مرد نبود که به قولش پایبند باشد. مثل همیشه پرت و پلا و مزخرف به هم بافته بود و با این همه قسم و ادعا روی ابن ملجم را سفید کرد از بدذاتی که امیدوارم سر سلامت به زمین نگذارد و آب خوش از گلویش پایین نرود.

آنقدر زوزه کشید و پوزه به خاک مالید تا فرییم داد و به مرادش رسید. می دانم سرت را درد می آورم، اما اگر نگویم و حرف نزنم دلم می پوسد.

اینجا کاری جز نشخوار خاطرات ندارم و حالا که فرصتی برای نوشتن پیدا کردم دلم می خواد سیر تا پیاز زندگیم را بنویسم. نمی خوامم روایتی ناقص و معیوب به یادگار بگذارم. باید صحنه های زندگیم را عریان کنم و روی کاغذ بیاورم.

بگذریم.

هفته به ماه تبدیل شد. نه از احمد خبر داشتم و نه دیدار دخترم صورت گرفت تازه در همین روزها بود که احمد آقا لطف کردند و حکم طلاق غیابی را برایم فرستادند و به طور کل از زندگی اش حذف شدم. تازه آن موقع فهمیدم دوباره رودست خوردم و احمد خائن تر از آن است که فکرش را می کنم.

در سلول شماره پنج کنار زنهای تمیز و با خدایی روزگارم سپری می شد که علاوه بر صداقت به نظافت و بهداشت نیز اهمیت می دادند. حرفهای رکیک و شوخیهای متداول زندان بینشان رایج نبود.

فاطمه خانم که نیمی از عمرش را توی زندان سپری کرده بود، همیشه دلداریم می داد که توکل به خدا داشته باشم و صبر کنم که خدا با صابرین است، اما من فقط اشک می ریختم و در فراق دخترم پرپر می زدم. هر روز بی رمق تر و ناتوان تر می شدم.

گاهی صدای گریه کودکم را می شنیدم و از بی تابی اش جگرم خون می شد. با همان لحنی که بلد شده بود صدایم می زد. گرسنه اش بود حس می کردم پاهایش بر اثر دیر عوض کردن لاستیکی سوخته و قرمز شده، اما کسی به دادش نمی رسد. انگار احوال ستاره را از راه دور احساس می کردم. نمی دانم احمد و لیلا چه غلطی می کردند که از اوضاع دختر معصوم غافل مانده بودند. شبها خوابش را می دیدم و روزها به یادش هزار بار روی ماهش را می بوسیدم و قربان صدقه اش می رفتم. لباس تنش که تنها یادگار او بود به مرور زمان با اشکهای مکرر من بوی اصلی خودش را از دست داده بود، ولی هرچه بود هنوز هم شفای قلب پاره پاره و مرهم چشمهای گریانم بود.

زندگی در کنار زنان محکومی که در حسرت سالهای جوانی تمام عمرشان را در زندان سپری می کردند مثل حرکت قایق در دریای طوفانی فراز و نشیب داشت و مدام در حال غرق شدن بود. اوقاتم سرد و یکنواخت و شبیه به دیروز و دیروزم مثل هفته های گذشته تلخ و کسل کننده می گذشت. روزگار مسخره و افتضاحی بود. همیشه گوشه سلول به جمع آوری و نوشتن خاطراتم مشغول بودم.

در همان روزهای ملال آور دکتر آزاد به دیدنم آمدند. چه انسان متواضع و باوقاری! موهای پرپشت و خاکستری و قد بلند و قامت کشیده اش درست پدرم را در خاطر زنده می کرد. محبتهای پدرانسه اش نیز مرهمی برای روح و روان آشفته ام بود و به گونه ای انگیزه زنده ماندن را در من تقویت می کرد.

از اینکه بدون اطلاع او کاری انجام داده بودم حسابی شرمنده و خجالت زده بودم. هرچند کار از کار گذشته بود و وکالت کلیه اموال در اختیار احمد بود، اما این مرد بزرگ از هیچ کمکی دریغ نداشتند و همواره دلداریم می دادند که به آینده امیدوار باشم.

من با یک آدم لال برای هم سلولیهایم فرقی نداشتم و جز برای گفتن کلمه های کوتاه صدایم در نمی آمد. با هیچ کس کار نداشتم و با کسی درددل نمی گفتم.

در عالم خاطرات تلخ و لعنتی ام غرق بودم و به انتظار آزادی و دیدار دخترم خودم را تسلی می دادم. روزها و شبها با نوشتن و سیاه کردن ورقه های سفیدی می گذشت که با هزار خواهش و تمنا به دست می آوردم.

همان روزها بود که نامه ای از احمد به دستم رسید که بوی خون می داد و با خواندنش رعشه به جانم افتاد و بند دلم پاره کرد احمد در آن نامه بی پروا و بدون حاشیه رفتن نوشته بود که ستاره به علت بیماری سرخک مرده و در قبرستان کودکان دفن شده است.

خبر مرگ دخترم مثل خنجر توی قلبم فرو رفت و تمام رگ و ریشه ام را از هم درید و به اغما انداختم. فقط خدا می داند که با خواندن آن نامه لعنتی چه حالی شدم. چقدر زارم زدم، ضجه کشیدم، صورتم را چنگ انداختم و ستاره ام را صدا زدم. تمام زندانیان بند جلو سلول کوچک ما جمع شدند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده و این بی تابی چه علتی دارد که از درد آن زمین آگاز می زنم!

فاطمه دلداریم می داد و صدیقه برای تماشاچیان توضیح می داد دلیل ضجه زدنم چیست. بعضی راهشان را کشیدند و رفتند. چندتایی هم بی تفاوت زل زده بودند و باورشون نمی شد که بلد باشم حرف بزدم.

هیچ کس نمی فهمید چه حالی دارم و چطور جگرم می سوزد. از صبح تا شب هق هق کرده بودم و موقع خواب صدای بقیه به اعتراض بلند شد و نگهبان را صدا زدند.

هنوز داشتم ناله می کردم که مأمور بند با باتوم پت و پهنی سراغم آمد و یکی کوبید به ساق پایم و گفت: بسه دیگه صدا همه رو در آوردی. اگه نمی خواهی امشب رو تو مستراح صبح کنی، ساکت شو.

از حرفهای فاطمه و عالیه فهمیدم هنوز چند نفر جلو سلول ما ایستاده اند. یکی از آنها گفت: همچین گریه می کنه انگار سهراب شو کشتن. یه الف بچه که این قدر عر زدن نداره.

دیگری با طعنه گفت: نه بابا طرف لال لال نیس! بلده حرف بزنه.

زنی از جایی که نمی فهمیدم کجاست گفت: آه ... نمی زاره کپه مرگ مونو بذاریم.

فاطمه رو به آنان گفت: مرده شور بیره این اخلاق سگی تونو، اگه آدم بودین می فهمیدین کجای دلش می سوزه.

عالیه هم پشت بند حرف او گفت: مٹ اینکه بچه اش بوده ها، واسه مادر که بزرگ و کوچیک نداره.

نگهبان سر همه داد کشید و تماشاچیان را پخش و پلا کرد. بعد هم با تحقیر نوک باتومش را فشار داد به بازوی من و گفت: غصه نخور توام، با این عزایی که گرفتی همین روزا میری پیش اون.

بخاطر اینکه مزاحم هم سلولیهام نباشم سرم را توی بالش فرو بردم تا هق هق و زار زدنم را نفهمند. اخ خدا تو که منو از مرگ نجات دادی صبر کردی با عذاب بیشتری جونمو بگیری! این رسمش نبود خدا ... این قرار ما نبود. کو رحم و انصاف؟ انگار تازه معنای غم و درد را فهمیده بودم. به یاد گونه های تپل و دستهای کوچک دخترم که زیر خاک رفته بود. تا صبح بال بال زد و آنقدر بی صدا اشک ریختم که داشتم خفه می شدم. در دنیا بعد از ستاره نه کسی را داشتم و نه می توانستم به چیزی دلخوش باشم. تمام امیدم ستاره بود. روزهای تلخ و دردناک زندان را فقط به خاطر رسیدن به او تحمل می کردم. حالا دیگه به چه امیدی زنده بمانم؟! چه راهی انتخاب کنم تا زودتر به عزیزانم پیوندم.

از فردای آن شب به دکتر آزاد خبر دادم که به دادم برسد تا خیالم آسوده شود. دکتر آزاد پس از بیست و چهار ساعت تحقیق و بررسی برایم مژده آورد که خوشبختانه دخترم زنده است و برای نگهداری او و راحتی لیلا دایه ای استخدام کرده اند که از کودکم مراقبت کند.

احمد حقه باز، نیرنگ دیگری را خواب دیده بود که به کمک وکیل تیز و دانای من دستش رو شد. هنوز هم پس از سالها دلیل مکر و حيله او را نفهمیدم. هرچند به دیدار دخترم موفق نشدم، اما خیالم راحت بود که ستاره زنده است.

یک سال دیگر هم گذشت و تقاضای مکرر من برای دیدن دخترم از دفتر زندان بی جواب ماند. احمد به هیچ عنوان رضایت نمی داد دخترم را ببینم.

تنها تر از سکوت بودم و محزون تر از پاییز. همیشه چشمهایم تر بود. مثل هوای بارانی.

در همان روزها بود که حجت مطرب، پسر آسید کاظم به ملاقاتم آمد. با چه شور و شوقی از تخت پایین پریدم و به ذوق دیدار کسی که

گمان می کردم ستاره ام باشد، راهی شدم.

حجت را که دیدم یخ کردم. در واقع وا رفتم. فکرش را هم نمی‌کردم او را ببینم. چقدر عوض شده بود، با سلام گفتن او اخمهایم در هم رفت و دوباره لال شدم. به زور داشتم تحملش می کردم. من با او کاری نداشتم. خودش هم فهمید که نمی‌خواهم ببینمش. همان طور که سرش پایین بود گفت: می‌دونم آبجی از دست من دلخوری، ولی اجازه بده ازت عذرخواهی کنم. راستش من از هیچی خبر نداشتم. نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده. از من خواستند تو دادگاه حاضرشم و شهادت بدم که چن بار شما رو دیدم. فقط همین! اقرار می‌کنم که عشق لیلا کورم کرده بود. ضمن اینکه در ازای این شهادت که فکر می‌کردم کار سختی نیست، لیلا کلی با من قول و قرار گذاشت و احمد نامرد به وسیله لیلا فریبم داد. خدا از تقصیراتم بگذره. حالا دو ساله عذاب وجدان دارم. روز و شبم رو نمی‌فهمم. من میدونم... خدا و پیغمبر هم می‌دونن، ته دلم روشنه که همه عالم خبر دارن که شما از گل پاک تری و بی‌گناه داری حبس می‌کشی. باور کنید من از دل هرزه و فرصت طلب لیلا بی‌خبر بودم. به قول معروف احمقی گفت و ابلهی باور کرد. منم قول و قرارهای لیلا باورم شده بود.

خیانت و نامردی احمد و لیلا رو در حق شما فراموش نمی‌کنم، اگه به روز از عمرم باقی باشه، اون به روز از این دوتا عوضی انتقام می‌گیرم. امیدوارم از آتش جهنم خلاصی نداشته باشن و پیش خدا و پیغمبر رو سیاه بشن.

حجت تعریف کرد که لیلا چه بلایی سر او و احمد آورده و خودش دنبال دل هرزه اش رفته. احمد از غصه لیلا تریاکی شده و جایش کنج اتاق و پای منقل است. روزی دو سه ساعت لم می‌دهد و وافور می‌کشد و مثل سگ پارس می‌کند و پاچه این و آن را می‌گیرد. حجت با حرص گفت: هرچند بی‌ادبی است آبجی، ولی خرتتر از احمد پیدا نمی‌شود!

چکیده غیرت پسر حاج کاظم این بود که دست کم بیاید و حلالیت بطلبد، هرچند اعترافات او هیچ ثمری نداشت جز اینکه آتش کینه ام را شدت می‌بخشید، ولی از سر تقصیرش نمی‌گذشتم چه می‌کردم! کار از کار گذشته بود. به راحتی بخشیدمش و او شرمنده تر از گذشته دنبال راه و رسم رندگیش رفت.

باز هم خدا پدر این پسر به قول احمد قرتی را بیامرزد که آمد صاف و صادق حرفش را زد.

خیانت و نامردی عادت طبیعی احمد بود و از آنجایی که به این عادت خو گرفته بود به این راحتی ترکش نمی شد و ترک عادت موجب مرضش بود.

با خودم فکر کردم خدا را خوش نمی آید احمد، این انسان شریف و عقیف! بی اسم و رسم بماند و بی لقب باشد. میان نام حیوانات گشتم تا ببینم کدام حیوان شیوه رفتار احمد بی غیرت را دارد، دیدم آداب احمد روی حیوانات را سفید کرده، پس حیفات این زبان بسته ها نیست که به آتش بی لیاقتی احمد بسوزند و نامشان را روی این نامرد بگذارم! بعد فکر کردم بی جهت نیست که خدا سوسک را دشمن عقرب قرار داد. احمد را همین بس که خدا لیل را دچارش کرد که با نیرنگ و فریب نیمی از اموالی که با هزار ترفند از من گرفته بود را بالا بکشد و بعد فلنگ را ببندد. طوری که دست احمد هم به او نرسد. خلاق هر چه لایق!

احمد را چه به آدمیزاد؟ لیاقتش بیشتر از این نبود. والله من که انگشت به دهان ماندم از دست خریّت احمد و چوب بی صدای خدا.

هشت سال در سلول شماره پنج زندگی کردم، زندگی که نه. مرتب اشک ریختم و خون دل خوردم. آه کشیدم و از فراق دخترم له له زدم، اما دستم به او نرسید. تنگی جا و نزدیکی من به سقف راه نفسم را تنگ می کرد و گاهی چیزی به اندازه هندوانه توی گلویم گیر می کرد که با هیچ چیز درمان نمی شد. از طرفی جفا و خیانت احمد هم مثل طنابی بود که مرتب حلقم را می فشرد و نفسم را می گرفت، اما چاره ای نداشتم.

سرگرمی من فقط نوشتن بود. کاغذ و دفتر که نداشتم. از پاکتهای میوه که ملاقات کنندگان بند برای آشنایان می آوردند استفاده می کردم. هم سلولی ها که می دیدند با نوشتن مقداری آرام می گیرم کمکم می کردند. عالیه یاد گرفته بود. می رفت هر جا پاکت میوه می دید جمع می کرد می آورد. همه را به یک اندازه با دست می برید و فاطمه با نخ و سوزن به صورت دفتر به هم کوک می زد. با هزار خواهش و تمنا از این و آن مداد و خودکار می گرفتند و گاهی قیمت یک خودکار را با اجبار چند برابر پرداخت می کردم. روزها و شبهایم را با نوشتن و سیاه کردن ورقهای تیره و ضخیم می گذشت با آنچه در تخیل و رویا می پروراندم. جخ فهمیده بودم چه بیهوده خاطراتم را در خطوطی انبوه و درهم جمع آوری می کنم.

مدتی هم به این صورت گذشت. تا به همت و سفارش وکیل دانا و مقتدری که داشتم به ترجمه کتابهای انگلیسی و فرانسه مشغول شدم. این حرکت کمک زیادی به بهبود وضع روحی ام کرد و مقداری از فکر کردن و غصه خوردن در امان نگه داشت. با این حال گاهی از حال و روزم گریه ام می گرفت که خدایا چطور سی سال دوام بیاورم. حتم داشتم از غصه دق مرگ خواهم شد. توان تحمل اوضاع را در خود نمی دیدم.

یادم نیست چقدر به این صورت گذشت. یک روز مسئول بداخلاق و بددهن بخش آمد سراغم و با لحن همیشگی تحقیر آمیزش گفت: حیفات نون پاشو ورق پاره هایت را جمع کن و مٹ آدم دنبالم بیا. شامه ی تیزم خبر داد که دیگر به این بند برنخواهم گشت. بنابراین با خاطر جمعی از هم سلولی هایم خداحافظی کردم و از یکی یکی شان حلالیت طلبیدم. نگهبان که حوصله معطلی نداشت بلند گفت: مگه می خوای بری سفر قندهار! دوباره برمی گردی همین جا.

بعد هم خطاب به زن های دیگر گفت: جایی نمیره، جاشو نگه دارین الان برمی گرده. با تمسخر نگاهی به من و به قول خودش ورق پاره های دستم کرد و گفت: نیگاش کن! همچین این آشغالا رو بغل کرده که انگار تا حالا نوشته هاش چندتا اسکار گرفته! به قول نگهبان به جز همان ورق پاره ها که همدم تنهایی ام بودند و پاکتی از قرصهای آسپرین و مشتی قرص خواب آور چیز باارزشی نداشتم که به خودم ببرم و به سلول تازه منتقل کنم. همه ی آنها را توی یک نایلون ریختم و پس از خداحافظی همراه نگهبان راه افتادم. راستی که این زندان قصر چقدر سوراخ سنبه دارد. فکر کنم صد بند و ساختمان تو در تو داشته باشد که هر ساختمان به دهها سلول و توی هر سلول چندین زن و مرد پیر و جوان در هم می لولند و حسرت آزادی می کشند.

پس از گذر از چندین راهرو پیچ در پیچ به سالنی راهنمایی شدم که در آن چند سال از وجودش بی خبر بودم و به ذهنم نمی رسید کسی پشت دیوارهای بلند و سنگی آن روزگارش می گذرد.

همان جا مرا تحویل مامور دیگری دادند که همراهش به بند تازه بروم. نخستین بار بود که با افسر خوش برخوردی رو به رو میشدم که فحش نمیداد و آدم وار رفتار می کرد. اول به دفتر مدیر بخش رفتیم که شنیده بودم یکی از مسئولان پرمدعا و ریزبین زندان بود. اوقات تلخ و سخت گیری را از وظایف مهم خویش می دانست و معتقد بود هرچقدر فشار روحی و بی حرمتی بیشتری نسبت به زندانیان روا دارد، بهتر به وظیفه اش عمل کرده است. وقتی رو به رئیس ایستادم هنوز نمی دانستم چه برنامه ای برایم تدارک دیده شده، ولی به کمک حس ششم یقین داشتم حال و روزم بهتر از وضعیتی که بوده خواهد شد.

چند دقیقه ساکت و خبردار مقابل جناب سرهنگ ایستادم، ولی او بی اعتنا به حضورم مشغول مطالعه ورقه ای بود، می خواست نشان دهد زندانی هر که باشد، آنقدر محترم نیست که فوری به کارش رسیدگی شود. در آن حالت راحت نبودم، تک سرفه ای کردم و چند لحظه بعد کیسه نایلون دستم را تکان دادم که یعنی من اینجا منتظر هستم. مدتی بیشتر از انتظارم مرا سر پا نگه داشت. وقتی که سرش را بلند مرد، نگاهی به سر تا پام انداخت نگاه عاقل اندر سفیه و همین طور بر و بر نگاهم کرد. طوری که من از رو رفتم و سرم را پایین انداختم.

پرونده ام را از افسر همراهم گرفت و پس از اینکه برگه انتقالی و امضای رئیس کل را چند بار زیر و رو کرد با لحنی خشک و خشن گفت: خب! نامه اعمال سفیده. لابد در این هشت سال به مقررات زندان آشنا شدی و فهمیدی اطاعت نکردن از فرمان نوعی یاغیگری به حساب می آید.

علاوه بر این پرونده به ما گزارش شده که تو محکوم منطقی بودی و هیچ مورد بی انضباطی نداشتی. در ضمن شنیدم که مترجمی می کنی و قبلا در وزارت امور خارجه مشغول به کار بودی.

با تحقیقاتی که به عمل آمده ، در محل کار هم رفتاری متین و با نزاکت داشتی. از این به بعد طبق همین مقررات و تابع دستورات به بند تازه منتقل می شی و مثل گذشته به کارت که همان ترجمه است، ادامه میدی.

یکدفعه نگاهم به ستوان همراهم افتاد. از طرز ایستادن او که مثل موش شده بود خنده ام گرفت و پقی زدم زیر خنده و بی صدا خندیدم. جناب سرهنگ با خشم و غضب نگاهم کرد و پرسید: کجای حرفم خنده دار بود؟!

سرم را انداختم پایین و زیر چشمی چپ و راست را پاییدم. با همان لحن تند و خشن ادامه داد: فراموش نکن که در صورت تخطی از دستورات با تو مثل دیگران رفتار خواهد شد، پس سعی کن با رفتاری صحیح زحمتهای دکتر آزاد را هدر ندهی... فکر نکن چون وضعیتت فرق کرده با دیگران تفاوت داری! همچنان ده دقیقه هواخوری در روز و هفته ای یک بار استحمام را خواهی داشت.

بلند شد ایستاد و دستهایش را از پشت به هم قلاب کرد. انگار می خواست قد و قامتش را به رخم بکشد. در حال قدم زدن عرض دفترش ادامه داد: ناگفته نماند در صورت رضایت از رفتار انضباطی و کاری تو، مراتب به اطلاع مقامات عالی رتبه خواهد رسید و شاید تجدید نظری در مدت محکومیتت اتخاذ شود و مورد عفو ملوکانه قرار بگیری.

در مقابل تهدیدها و هشدارهای پشت سر هم سرهنگ همچنان خبردار ایستاده بودم. پس از اتمام سخنانش سرم را بلند کردم و فقط گفتم: بله قربان.

این هم موردی بود که در آن چند سال یاد گرفته بودم و به خاطر یادگیری این کلمه سه روز در انفرادی حبس کشیده بودم. به ظاهر اطاعت و ادب من به دلش نشست و خوشحالش کرد. با لحنی آرام تر خطاب به ستوان همراهم گفتم: خب ستوان، فکر می کنم گفتنیها رو گفتم، ببرش اتاقش رو بهش نشون بده، در ضمن توجه کن چیزی از قلم نیافتاده باشه.

افسر همراهم از ترس سلام بلندبالای نظامی را به ناف او بست و پس از پا کوبیدن محکم گفتم: چشم قربان، اوامر شما اطاعت می شود.

با اشاره سرهنگ هر دو از دفترش خارج شدیم. بیرون دفتر، احساس کردم ستوان نفس راحتی کشید که از خدمت مافوق خشک و خشن خودش خلاص شده. با دست عرق هیجان را از پشت گردنش پاک کرد و با نگاهی معنی دار گفت: خدا رحم کرد، با رفتاری که تو کردی گفتم علاوه بر یک سال اضافه حبس، یکی دو ماه باید انفرادی باشی. خیلی شانس آوردی! سرهنگ تا حالا این قدر به کسی لطف نکرده بود.

از زد و بند ماموران و مسئولان زندان بی خبر بودم و نمی دانستم گفته های ستوان چقدر به واقعیت نزدیک است.

نخستین بار بود که بدون دستبند در راهروهای زندان تردد می کردم، اما مثل همه آن هشت سال مطیع و رام هر جا گفتند، رفتیم.

دوباره از چند ساختمان و راهرو پیچ در پیچ گذشتیم و به بند جدید رسیدیم که محوطه ای بود مستطیل شکل که بیش از چهار پنج اتاق نداشت. محوطه خلوت و کم رفت و آمدی که هیچ صدایی از اتاقهایش نمی آمد و صدای پای ما مثل طبل صدا می داد. سقف بلندی داشت که در دو قسمت حاشیه آن نورگیر کوچکی بود که از آنجا گوشه ای از

آسمان خدا دیده می شد. همراه با ستوان، وارد اتاقی شدم که طول و عرضش به اندازه تخت یک نفره ای بود که نصف اتاق را اشغال کرده بود. یک اتاق نه متری. کنار تخت چهارپایه چوبی رنگ و رو رفته ای قرار داشت که روی آن یک قران بزرگ دیده می شد و زیرش هم سجاده و جانماز گذاشته بودند.

روی تخت که معلوم نبود چوبی بود یا آهنی یک پتوی دودی رنگ سربازی کشیده بودند و روی آن پتوی دیگر به همان رنگ تاخوردده با یک بالش ابری گذاشته بودند. اتاق شسته رفته ای بود. نمی دانستم چرا آنجا هستم. آیا قرار است کسی را ببینم و یا دوباره باید از نو در آن اتاق ارشاد شوم و تهدیدها و پندهای تکراری را بشنوم.

در همین فکر بودم که نگهبان گفت: خوب این اتاقته! از امروز توی این اتاق مثلاً حبسی! اما پادشاهی می کنی. ده ساله که اینجا کار می کنم، هنوز ندیدم به هیچکس این طور لطف کنن. هنوزم نفهمیدم تو کی هستی که دکتر آزاد این قدر پیگیر کارته! به هر حال خوش اقبالی.

نگهبان که رفت دیدم درست می گوید. چقدر در مقایسه با سلول قبلی راحت بود. حسن بزرگ آن نور آفتاب بود که سالها از دیدنش محروم مانده بودم. پیش از آن در روز فقط ده دقیقه آسمان را می دیدم و از هوای آزاد استفاده می کردم. هرچند پنجره اتاق کم و بیش به سقف چسبیده بود و به بیرون راه نداشت، اما دیدن گوشه ای از آسمان برایم نعمت بود.

با تمام کم و کسری ها باورم نمی شد در زندان باشم و اتاقی اختصاصی داشته باشم. فکرش را نمی کردم که بتوانم ساعتی به اختیار خودم باشم و به دلخواه با دخترم خلوت کنم. ضمن این که از بابت نشنیدن به هم خوردن وقت و بی وقت درهای آهنی خلاص شده بودم. به هر حال معلوم نبود روزگار با من کنار آمد یا من بازیهایش را پذیرفتم.

وقتی ستوان رفت اولین کاری که کردم این بود که در اتاق را بستم و پیش از هر کار سجده شکر به جا آوردم و زمزمه کنان از خدای بزرگ تشکر کردم و برای سلامتی دکتر آزاد دعا کردم. همه چیز مرهون زحمتهای و پیگیری ایشان بود. درست در روزهایی که طاقتم طاق شده بود، دری از درهای رحمت خداوند را به رویم گشود.

آن روز درست هشت روز و اندی از محکومیتم را طی کرده بودم. می دانستم بهترین سال های عمرم را از دست می دهم. سالهایی که بازگشت به آنها هرگز میسر نخواهد شد، اما چاره ای نبود، باید می سوختم و می ساختم.

روز بعد ماموری دیگر کتابی به زبان فرانسه و مطلبی به زبان انگلیسی جهت ترجمه به اتاقم آورد و تاکید کرد جزوه های انگلیسی را باید ظرف یک هفته به فارسی برگردانم و به دفتر زندان تحویل دهم. آنقدر ذوق داشتم که از این پس اوقاتم بیهوده تلف نخواهد شد و سرگرمی لذت بخشی خواهم داشت که به جای یک هفته، چهار روز طول کشید تا ترجمه ورقه ها به اتمام رسید و آنها را به دفتر تحویل دادم.

همان روز جناب آزاد به ملاقاتم آمدند و از نحوه کار و وضعیت داخلی بند جویا شدند. ضمن این که زحمت کشیده بودند و وسایلی که در آن مدت نیاز مبرمی به آنها داشتم و به هیچ صورت نمی شد تهیه کنم را برایم آوردند.

از ایشان بابت تمام محبت‌هایشان سپاسگزاری کردم و پندهای صمیمانه‌اش را با جان و دل آویزه گوشم کردم. الطاف سخاوتمندانه این مرد بزرگ و حمایت‌های او در تمام آن سالها چیزی نیست که بشود فراموش کرد. امیدوارم روزی بتوانم پاسخ همه خوبی‌های پدران‌اش را به نحو احسن بدهم.

روزها و هفته‌ها می‌گذشتند و من کم‌کم به محیط زندان عادت می‌کردم. با همان موقعیتی که داشتم همه افکارم بی‌تابانه پی دیدار ستاره ام می‌چرخید و جز دیدن او هیچ آرزویی نداشتم.

گاهی احوال گوناگون دخترم را برای خودم تشریح می‌کردم و از تجسم قد و قواره‌اش حظ می‌کردم. می‌دانستم با پول‌های احمد می‌شود یک دور کره زمین را خط کشید و یا میشد کف تمام خشکیها را فرش کرد پس نباید دخترم در مضیقه مالی قرار داشته باشد. تازه احمد با همه بدیها و مکر و حيله‌ای که دارد با جگر گوشه‌اش درست رفتار خواهد کرد.

از تجسم این که دخترم در یونیفورم مدرسه در کلاس چهارم درس می‌خواند و در رفاه و اسایش بود بند بند وجودم را شادی می‌گرفت و تحمل روزهای کسل‌کننده و یکنواخت برایم آسان‌تر می‌شد. گاهی وقت‌ها عجیب دچار کابوس می‌شدم و بیم و اضطراب بد گذشتن به دخترم دیوانه‌ام می‌کرد. می‌ترسیدم نکند خدانکرده زندگی‌اش آن‌طور که فکر می‌کنم سپری نشود. نمی‌فهمم چرا وقتی به دخترم فکر می‌کنم، بدجوری دلم مالش می‌رود. خیال می‌کنم صدای گریه‌اش را می‌شنوم. تازگیها احساس بدی دارم. حس می‌کنم ستاره به کمک احتیاج دارد، اما هیچ‌کس به‌دانش نمی‌رسد. هیچ‌کاری از دستم بر نمی‌آید. بی‌خبری از ستاره دارد دیوانه‌ام می‌کند و می‌دانم چاره‌ای جز تحمل و خون دل خوردن ندارم.

در بخش جدید و بند تازه، با کار ترجمه سرگرمی شیرینی برایم به وجود آمده بود که مرا از یکنواختی خارج می‌کرد و از حالت بهت و ماتم بیرون می‌آورد. تمام مواردی که به من واگذار می‌شد زودتر از موعد به دفتر بند تحویل می‌دادم. تازه اگر به رعایت مقررات و خاموشی بی‌وقت و زود هنگام بند بی‌اهمیت می‌شدم، خیلی زودتر از آنچه باید کارم رو به اتمام می‌رساندم.

تا رسیدن به کارهای بعدی، به نوشتن خاطرات رنگ و رو رفته خودم می‌پرداختم. اخبار را به‌طور کامل از بلندگوهای سالن گوش می‌دادم و کمابیش از اوضاع جامعه و سیاست کشورهای مختلف آگاه می‌شدم.

در اتاق‌هایی که نام سلول براننده‌اش نبود و در مجاورت اتاق من قرار داشت چندین زندانی بی‌خیال و الکی خوش‌حضور داشتند که سالهای پایانی محکومیت خود را می‌گذراندند و روزها به کار هنرهای دستی مشغول بودند. با این که آنها را نمی‌دیدیم گفت و شنودشان سرگرم می‌کرد، طوری که پیش از دیدارشان هر کدام را از صدایش می‌شناختم. بعدها در هواخوری روزانه با آنها آشنا شدم. در طول روز از اتاق‌هایشان برایم جک می‌گفتند و چیستان طرح می‌کردند. گاهی با شنیدن حرف‌های آنها طعم شیرین خنده را روی لبانم احساس می‌کردم.

دو سال دیگر هم به این صورت سپری شد. یادم می آید که اسفند ماه را پشت سر می گذاشتیم و من شب پرکار و روز خسته کننده ای را گذرانده بودم. طبق معمول هر روز یا صدای شیپور بیدارباش پیش از طلوع آفتاب از خواب پریدم و به زور چشمهایم را باز کردم. هنوز خواب از سرم نپریده بود که صدای نگهبان بند در گوشم پیچید که به وسیله بلندگو صدایم می زد. فکر کردم اشتباه شنیدم. الان چه وقت احضار است! اما با تکرار نامم فهمیدم باید پس از صرف صبحانه به دفتر

مرکزی مراجعه کنم. بدجوری اضطراب داشتم از فکر اینکه نکند برایم پاپوش درست کرده باشند لرزم گرفت. انگار صدمن آب یخ روی سرم خالی کرده باشند.

خدا رحم کند چه خوابی برایم دیده اند. همین طور نشسته بودم و سرم را بین دو دست گرفته بودم و داشتم فکر می کردم که دیدم نگهبان نامم را صدا زد و چند لحظه بعد با اونیفورم خاکی رنگش که خیلی هم به او می آمد جلو اتاقم سبز شد با چشم غره نگهبان سریع تر همراهش راه افتادم و با هزار بیم و دلهره وارد دفتر مرکزی زندان شدم و منتظر تویخ و یا تنبیه به حالت خبردار ایستادم اما خبری شنیدم که از شادی کم مانده بود به پرواز دربیایم چنان که گویی درهای بهشت را به رویم گشوده باشند.

ستاره بی فروغ

از شور و شعف این خبر گریه ام گرفت گریه ای که از سرشوق شوخی نبود ده سال از محکومیت من بخشوده شده بود که بیشتر مرهون تلاش و پیگیری ناجی محبوب و محترم جناب آزاد بودم. دلم می خواست دستهای مهربانش را که از من حمایت می کردند بوسه باران کنم. به همت همین مرد بزرگ دفترچه بانکی برایم در نظر گرفته شده بود که اجرت کارهای ترجمه ام را به آن حساب واریز می کردند.

آن روز احضار شده بودم که علاوه بر شنیدن عفوی که شاملم شده بود برای افتتاح حساب نیز ورقه هایی را امضا کنم.

باز هم از بندی که بودم به بند تازه ای منتقل شدم و وضعیت بهتری پیدا کردم. اتاقی به مساحت هشت نه متر مربع با یک تخت آهنی و یک رادیو دوجو که روی دیوار نصب شده بود و سرویس بهداشتی تمیزی که گوشه اتاق قرار داشت و بوسیله در چوبی رنگ خورده ای از اتاق جدا می شد.

بیشتر از هر چیز دیدن سرویس بهداشتی مستقل و خصوصی خوشحالم کرد. از اینکه از آن پس به دلخواه می توانستم حمام کنم و منتظر استحمام دسته جمعی نباشم خوشحال بودم.

باورم نمی شد این همه رفاه در اختیارم قرار داده باشند از آن روز به بعد دلخواه لامپ اتاقم را روشن یا خاموش می کردم و هر موقع لازم می دانستم دوش می گرفتم و با امکانات موجود بهتر و سریع تر از گذشته به کار ترجمه می رسیدم.

در همین اوضاع و احوال به خاطر رعایت نکردن نکات بهداشتی و خیلی موارد دیگر که زندانیان به آن توجه نداشتند تمام زندان را ساس و شپش گرفت. اوضاع بدی شده بود. شپش از سر و کول همه بالا می رفت و ساس و کنه گله به گله بدن زندانیان را زخمی کرده و طاقت همه را طاق کرده بود.

این معضل با آشوب و شورش محکومان همراه شد محکومانی که منتظر جرعه کوچکی بودند تا دق دلشان را خالی کنند. در واقع این کار زنگ تفریح شان به حساب می آمد.

یکباره تمام بند فریاد می شد و یا با هر چیزی که دم دستشان بود به درهای سلول می کوبیدند و صداهای ناهنجاری راه می انداختند.

اولین شیوه دفتر مرکزی برای مبارزه با این آفت این بود که هر روز نوبت بندی بود که تمام پتوها و لباسهای خودشان را آفتاب بدهند تا از شر این معضل خلاص شوند. این روش مناسبی نبود و هرگز نمی توانستند به این صورت آلودگی حشرات مودی را ریشه کن کنند و مثل طاعون روز به روز گسترش می یافت. در ضمن چندین برابر نیرو لازم بود که زندانیان را در آن شرایط آرام نگه دارند. دومین روش مبارزه دستور کوتاه کردن موی سر زندانیان بود که من هم جزو آنان بودم. با اینکه هنوز بند ما به خصوص اتاق اختصاصی و آفتاب گیر من آلوده نشده بود. اما این دستور مافوق بایستی برای کلیه محکومان به مرحله اجرا در می آمد. بنابراین آقای سلمانی گر و گر سر زنان زندانی را می تراشید و موهای شپش دار را روی زمین می ریخت. از آنجایی که برای آدم بدبخت از درو دیوار می بارد بعضی از زندانیان حماقتهایی می کردند که اکبیرش دامنگیر بقیه هم می شد گاهی آدم از کار بعضیها انگشت به دهان و حیران می ماند. زنی بود به نام عصمت که یک وجب بیشتر قد نداشت اما جسارت و بی باکی صد مرد دلیر را داشت. جرمش این بود که در جوانی شوهرش را به خاطر نارو زدن و هوو آوردن در حمام خانه اش شقه شقه می کند و گوشت مرد بیچاره را به خورد خانواده شوهرش می دهد حالا عصمت راضی نمی شد سرش را بتراشند و می گفت من پاکم دست آخر نگهبان بند به زور و اجبار دونفر همراه عصمت را گرفتند و دستهایش را به صندلی بستند و موهایش را ماشین کردند.

از کارهای و نقطه نظرهای عصمت که لقب میچل را گرفته بود گاهی هوش از سرم می پرید و زهره ام آب می شد. بدبختی اینکه لطف خانم میچل شامل حال من شده بود و به من ابراز محبت می کرد چنان از سلول روبه روی بلند بلند با من حرف می زد و قربان صدقه ام می رفت که همه فهمیده بودند تا چه اندازه مورد مرحمت او واقع شده ام. حدود پنجاه و اندی سن داشت و از سی سالگی عمرش را در زندان گذرانده بود هنوز هم زبر و زرنگ بود و نقشه هایش رو دست نداشت.

یک روز موقع هواخوری در آفتاب نشسته بودم که عصمت میچل آمد پهلویم نشست و مغزم را خورد از بس حرف زد و پرت و پلا به هم بافت خوب که حرفش را زد و حسابی کلافه ام کرد پرسیدم حالا غرض از تشریف فرمائی شما چی هس؟

لبخند کجی زد و گفت: خوشم میاد که خوب می گیری راستش روم نمی شه بگم اما ناچارم از تو چه پنهان می خوام این مرتیکه نگهبان رو یه گوشمالی بدم که آدم شه سرش را نزدیک تر آورد و با لحن آرام تری ادامه داد: تو اسم و رسم خوبی داری وبا وضعی که به هم زدی خوب می تونی کمکم کنی فقط کافیه اونو صداش کنی بیاد تو اتاقت بقیه اش با من!

با حیرت از طرح نقشه عصمت خودم را عقب کشیدم و گفتم: لابد عقل از سرت پریده میخوای منو به کشتن بدی یا سرت به تنت زیادی کرده؟

زد روی رانم و با خنده کجی گفت: نه با...مگه تو سواد نداری؟ اینجا هرکی زیادی از حد پاشو دراز کرد باس لنگش رو جرداد حالیه؟

متوجه منظورش شده بودم اما حیفم می آمد سابقه ام لکه دار شود جلو دکتر آزاد شرمنده شوم. بنابراین خواسته اش را نپذیرفتم و با دست عقبش زدم یعنی در واقع به ریش او خندیدم. وقتی دید به حرفش گوش نمی دهم گفت: تو کلاهی پس معرکه اس.

جواب دادم سر که نباشه کلاه به چه درد می خورده.

با حالتی قهرآمیز گفت: پاشو با... تو دیگه ول معطلی فکر می کردم یه چیزایی حالیه می شه اما عقلت قدر یه نخود چی ام نیس آدم رغبت نمی کنه باهات حرف بزنه ترسو! بابا جون اینجا هرکی زد تو گوشت باس محکم تر جوابش رو بدی نه اینکه از جزر دیفال فرار کنی یادت نره.

با تمام این حرفها از فردای آن روز نگهبان بند گم شد خیلی عجیب بود! نگهبان بد خلق و سنگین وزن بند ج آب شد و به زمین رفت. با ناپدید شدن نگهبانی بلوایی به راه افتاد بی سابقه! مامورانی که برای تحقیق و بررسی می آمدند هو می شدند و از هر گوشه و کنار متلک بارانشان می کردند. همه می دانستند من هم خوب می دانستم که کار کار خانم میچل است اما هیچ کس جرات افشای این مطلب را نداشت.

عاقبت پس از چهل و هشت ساعت نگهبان دست و پا بسته زیر تخت یکی از سلولها پیدا شد. اودر حالت اغما و رو به مرگ بود که نجات پیدا کرد. خوشبختانه همان روزها کارکنان زندان و رئیس کل عوض شدند و گرنه باید همه ما تا حالا هفت کفن پوسانده باشیم. راستی که خوش اقبال بودیم. عصمت هم خیلی شاد و شنگول بود که زهرش را ریخته و به قول خودش نگهبان را ادب کرده است ولی بنده خدا شادیش چندان دوام نیاورد! خبر مرگ دختر بیست و هشت ساله اش چنان آشفته و پریشان کرد و او را به جنون کشانید که به بیمارستان روانی روزبه منتقل شد. دیگر از او خبری نشنیدیم.

نفهمیدیم چطور سر فرمانده زندان را زیر آب کردند. تصورش را هم نمی کردیم روزی از دست او خلاص شویم. با آمدن رئیس تازه تغییراتی شگرف در روند کار و اداره زندان صورت گرفت و تسهیلاتی چشمگیر برای رفاه

زندانیان فراهم آمد و از میزان سختگیری گذشته کاسته شد. هواخوری روزانه از ده دقیقه به نیم ساعت در روز افزایش یافت و استحمام اجباری به هفته ای دوبار رسید.

تعویض کلیه پتوهای کهنه و ملافه های رنگ و رو رفته تغییر در رنگ و بازسازی قسمت های عمومی و سلولها که نقش عمده ای در بهبود روحیه زندانیان ایفا می کرد رسیدگی به وضعیت بهداشتی و وصل شلنگ های آب به جای آفتابه های کهنه و آلوده و توجه به کیفیت برنامه غذایی جزئی از اهم برنامه های رئیس تازه بود.

زندگی در سالهای پایانی محکومیت توام با بی قراری همیشگی است. تنها چیزی که امید زنده ماندن را در من تقویت می کند و نیرو می بخشد یکی دیدن دخترم و دیگری انتقام از احمد است که می بایست حسابی گوشمالی شود.

راستی چند شب پیش کابوس وحشتناکی راجع به ستاره دیدم. بدجوری التماس می کرد و من کاری ازم ساخته نبود. از خواب پریدم خیس عرق بودم خدا به خیر گرداند امیدوارم تعبیرش خیر باشد. به خاطر همین خواب دورتادور دهان و لبم تب خال زده و ظاهر ناجوری پیدا کردم. از همان موقع هم بیخوابی به سرم زده و شبها درست نمی توانم بخوابم نگران دخترم هستم.

با اینکه خیلی کم حوصله شده بودم و هیچ چیز در بهبود اعصابم موثر واقع نمی شد اما لغو دستورات گذشته و رفاه حال زندانیان در من بی تاثیر نبود. می توانستیم در طول روز هر زمان که مایل بودیم در راهرو بند راه برویم و به دوستان هم بندی خود در سلولهای مجاور سر بزیم. البته این مجوز هم جزئی از الطاف رئیس جدید بود که دل زندانیان را به دست آورده بود. به دستور و فرمان همین رئیس کارگاهی در ضلع جنوبی محوطه زندان در نظر گرفته شد که هر محکومی که در بند عمومی زندان بود می توانست از هنرهای دستی گرفته تا هر حرفه دیگری را آموزش دهد و یا دستاوردهای مربوطه را به معرض فروش بگذارد.

خانمی به نام شهین هم بند ما بود که علاوه بر آشنایی به خیلی هنرها قالی باف خبره ای هم بود. به خاطر همین ادعایی که داشت همگی او را به نام شهین ادعا می شناختند.

شهین ادعا در کارگاه تازه تاسیس زندان تقاضای دار قالی کرده بود و در مدت کوتاهی خواسته اش انجام پذیرفت.

هرکس تمایل به یادگیری قالی بافتن داشت می رفت پیش شهین ادعا و با مبلغ ناچیزی این هنر سنتی را یاد می گرفت. من هم به یادگیری این حرفه علاقه داشتم و بدم نمی آمد در کنار کاری که داشتم تنوعی ایجاد شود. از آنجایی که خواستن توانستن است مثل بقیه کسانی که مشغول به این کار بودند قالی بافی را تمام و کمال یاد گرفتم.

سال بعد تابلوی زیبایی از نقشه پرچم ایران با نشان شیر و خورشید طلایی رنگش را بافتم و به دفتر زندان هدیه دادم.

شاید همین کار و یا رعایت ضوابط و مقررات انضباطی باعث شد دو سال دیگر نیز از مدت محکومیتم کاسته شود.

باز هم اتاقم عوض شد و به بند کنونی منتقل شدم اتاقی به مراتب تمیزتر و رفاهی چشمگیر تر از پیش در اختیارم گذاشتند که نقش به سزایی در آرامش فکر و روح و روانم دارد.

اینجا هم رادیو لامپی همدم تنهایی من است که روی دیوار اتاقم نصب شده گاهی به وسیله موسیقی سنتی که از آن پخش می شود خودم را از یاس و ناامیدی و اضطراب و بی قراری و آشفتگیهای فکری می رهانم و در نتیجه آرامش و سلامت روانم تامین می شود.

محکومان بند گاهی در اتاق من جمع می شوند و به داستانهای شب که از رادیو پخش می شود گوش می کنند. مسئولان و محکومان بند معتقدند که طی سالهای گذشته هرگز شاهد چنین آسایش و رفاهی برای هیچ کس نبوده اند و به هیچ زندانی این قدر بها نمی دادند. من یقین دارم رفاهی که شامل احوالم شده تمام و کمال مدیون زحمتهای دکتر آزاد و همت بلند ایشان است .

به همین خاطر تصمیم گرفتم تمام عشق و سپاسم را در قالب تابلویی از ابریشم تقدیم حضورش کنم تا به این صورت ذره ای از زحمتهای پدرانهاش را ارج نهاده باشم.

از راه قالب بافی و ارائه تابلوهای نفیس ابریشم اجرت و دستمزد قابل توجهی دریافت می کنم که جبران مبلغ فوق به حساب پس اندازم واریز می شود.

این روزها که فقط سه سال تا پایان محکومیتم باقی مانده بی تابی و هیجانم افزایش یافته و دل توی دلم نمانده . شبها خوابه به چشمانم نمی آید و مدام به فکر لحظه آزادی و فرا رسیدن این روز رویایی هستم.

با رئیس جدید بند صحبت کردم و تقاضای مجوز روشن نگه داشتن اتاقم را مطرح کردم که خوشبختانه با درخواستم موافقت شد. حالا برای فرار از آشفتگیها و سردرگمی افکارم روزها در کارگاه به قالی بافی مشغول هستم و شبها زمان مناسبی است برای کار ترجمه و نوشتن خاطرات گذشته .

بعضی شبها آنقدر خسته می شوم که در همان حال نشسته و قلم به دست روی کتاب و دفتری که پیش رو دارم خوابم می برد و دیگر مجبور نیستم ساعتها در رختخواب غلت بزنم و آرزوی خوابی سنگین داشته باشم.

زندگی دارد با من آشتی می کند و روی خوش نشان می دهد در فاصله یک ماه علاوه بر شنیدن خبر عفو دو سال از محکومیتم بانکی هم که در آن حساب داشتم اطلاع داد که در قرعه کشی سالیانه آپارتمانی با کلید طلایی برنده شدم.

دیروز از طرف همان بانک ماموری همراه دکتر آزاد به دیدنم آمد جهت ثبت اسناد و مدارکی که متعلق به آپارتمان بود آماده بودند . پس از مراحل واگذاری سند و تبریک این خوش اقبالی کلید طلایی آپارتمان را در اختیارم قرار دادند . مامور ثبت اسناد بانک به من اطمینان داد که می شود آپارتمان بود آمده بودند. پس از مراحل واگذاری سند

و تبریک خوض اقبالی کلید طلایی آپارتمان را در اختیارم قرار دادند. مامور ثبت اسناد بانک به من اطمینان داد که می شود آپارتمان را اجاره بدهند و یا حتی در معرض فروش بگذارند. من همه چیز را به دکتر آزاد سپردم تا با هم فکری و درایت او راجع به آپارتمان اقدام شود.

جناب آزاد اعتقاد دارند که بهتر است آپارتمان بماند و تا زمان آزادی به مستاجر سپرده شود. من هم با نظر ایشان موافق هستم به همین خاطر مدارک مربوطه را با کلید طلایی آپارتمان تقدیم دکتر کردم تا هرچه خود صلاح می دانند اقدام نمایند.

امروز تمام زندانیان بند جدید و قدیم به صرف شیرینی و میوه میهمان من بودند و دلی از عزا در آوردند. بند تازه مقررات و قانون سختی ندارد و همه به راحتی با هم معاشرت دارند و حتی سه وعده غذا را در ناهار خوردی بند صرف می کنند. امروز هم میلاد حضرت رسول بود و زندانیان آزاد بودند که حتی خارج از وقت غذا هم با هم باشند. به همین خاطر بعد از ظهر با صفایی را کنار دوستان چندین و چند ساله ام گذراندم و به همه ما خوش گذشت و دلی از عزا در آوردیم.

پس از صرف شام حدود ساعت هشت شب بود که طبق معمول با خودم خلوت کرده و مشغول مطالعه بودم. از سلول کناری که سه زندانی را در خود جا داده صدای هق هق حزن آوری شنیدم. اندوه صاحب صدا حتی از آن طرف دیوار چنان تار و پودم را در هم می فشرد که نتوانستم تاب بیاورم. هرچه کردم که آن صدای محزون را نشنیده بگیرم نشد که نشد. صدای هق هق گریه طوری فضا را سنگین کرده بود که دلم کباب می شد و بدجوری آزارم می داد. غم آن صدا مرا واداشت به کمک و دلداری صاحبش بروم. با اینکه گریه و بی تابی در زندان امری طبیعی و عادی است اما دوام نیاوردم. مطالعه و نوشتن را رها کردم و بلند شدم. از آخرین جعبه شیرینی که عصر پخش کرده بودم هنوز تعدادی باقی مانده بود. شیرینیها را توی بشقابی چیدم و راهی سلول کناری شدم تا کام گریان کسی که اشک می ریخت را شیرین کنم.

ساکنان این سلول را از مدتها پیش می شناختم. محترم زن عباس آقا دلاک آدم فروش یا بهتر بگویم جاسوس زندان بود و از همین راه خرج سیگار و هله هوله اش را در می آورد. او به جرم دزدید از خانه ای که در آن خدمت می کرد به هشت سال حبس محکوم شده بود که شش سال آن را سپری کرده بود.

نفر دوم شوکت است که به قول دیگر زندانیان خیلی شجاعت به خرج داده و به لقب غیرت شهرت یافته بود و به جرم آتش زدن مادرشوهرش به حبس ابد محکوم شده بود. او رفتاری مردانه و داش مشدی داشت. علاوه بر این با جای زخم چاقویی که نصف صورتش را گرفته قیافه ترسناکی به هم زده و همین باعث حساب بردن اکثر زندانیان می شد.

نفر سوم راضیه است که برای چندمین بار به جرم کیف قاپی دستگیر شده و به ده سال حبس محکوم شده حتی در زندان هم باج گیری می کرد و گاهی بدش نمی آمد جیب اطرافیان را خالی کند و به قول محترم راضیه شامه تیزی دارد بو می کشد و جای پول زندانیان را می فهمد.

خلاصه هر سه نفر آدمهای بی خیال و الکی خوش هستند که به قول معروف خدا در و تخته را به هم جفت کرده. بعید به نظر می رسید بلد باشند این طور احساساتی شوند و اشک بریزند به همین خاطر صدای گریه از این سلول در حین تعجب دلم را چنگ می زد و مجبورم می کرد به دلداری صاحب صدا بروم.

وقتی میان درگاهی سلولشان ایستادم دیدم خانمی به جمعشان اضافه شده که من متوجه انتقالشان به بند نشده بودم. همان طور حیران میان درگاهی سلول ایستاده بودم. دیدم محترم و شوکت و راضیه مثل کسانی که میزگرد تشکیل می دهند سه تایی کف سلول دورهم نشسته اند و پاکت تخمه آفتاب گردان هم در مرکز دایره شان قرار گرفته است. از بشقاب زیردستی خبری نبود. هر سه نفر پوست تخمه ها را تف می کردند زمین روی چانه و شیار گردن و روی سینه های گنده و دامن سه تایی پر بود از پوست تخمه لبهای هر سه هم از پوست تخمه های رنگ شده به کبودی و سیاهی می زد. نگاه کردم به زن لاغر اندامی که سرش را روی زانو گذاشته و های های اشک می ریخت. روتختی که نشسته بود بچه ای کهنه و رنگ و رو رفته قرار داشت که تمام داراییش را تشکیل می داد.

با تعجب به زنهایی که کف سلول پهن شده بودند نگاه کردم که یعنی خدا را خوش نمی آید این قدر بی خیال بنشینند و هیچ حرکتی برای ساکت کردن هم سلولیشان نکنند.

شوکت متوجه حضورم شد و با سقلمه ای به راضیه گفت: خودت رو جمع کن خان معلم اومده.

گویی محترم از نگاه سرزنش آمیزم فهمیده بود چه بر سرم می چرخد با دهان کف کرده اش به زن تازه وارد اشاره کرد و گفت: ولش کن بابا دیوانه اس هرچی خواستیم آرومش کنیم نشد دلش پره بذار سبکشه خودش می گه چش شده نیگا کردنش کفاره داره....

راضیه دهان گشادش را باز کرد و با بی تفاوتی به زن گریان گفت: هزاربار به این نگهبان گفتم اگه خواستی یکی بهمون اضافه کنی از اون باحالات سوا کن بازم پدرنامرد عصری که ما نبودیم یه خل چل آورده انداخته اینجا شیطونه می گه حالش بگیرم.

شوکت کمی با من رودربایستی دارد. به خیالش هر باسوادی باید معلم باشد. لقب خانم معلم را به من نسبت داده. شوکت هیكل بلند و سنگینش را حرکت داد و از جا بلند شد. خودش را تکاند یک مشت پوست تخمه از لای دامن چین دارش ریخت زمین دستش را گرفت لبه تخت بالایی و حرکتی کششی به دستها و کمرش داد و خطاب به من گفت: اونجا که بده بفرما تو. بعد هم لب تخت خودش نشست بادی به غیغب انداخت و با اشاره به زن گریان گفت: اینم مٹ خودت خان معلمه نگهبان می گفت یه سال انفرادی بوده هفت سالم توی بند حبس کشیده فکر می کنم رفیق خودم باشه تا ابد.

لازم نبود از شوکت چیزی پرسم خودش هرچه می دانست برایم تعریف کرد عجیب بود با آن همه ابهت و قلدری نمی دانم چرا از من حساب می برد.

بدون اینکه حرفی بزنم بشقاب شیرینی را گذاشتم لبه تخت بالا که کسی رویش نبود و خودم کنار زن تازه وارد نشستم با اینکه هنوز سرش را بلند نکرده بود و قیافه اش را ندیده بودم احساس خوبی جدا از حس ترحم به او داشتم. با دستهای بی پناه و خسته ام به سرش دست کشیدم و از او تقاضا کردم اگر می شود گریه اش را قطع کند.

چند دقیقه طول کشید تا دخترک آرام شد. من که فکر می کردم بغضش تخلیه شده باشد اما خودش اقرار می کرد که لحن کلام و تقاضای دوستانه ام برایش مسکن بود و آرامش کرده. وقتی صورتش را با ناامیدی تمام بالا آورد و نگاهم کرد دستمال تمیزی تعارفش کردم و بعد هر دو به روی هم لبخند زدیم. محترم از روی زمین پاشد و کنار شوکت نشست و از میهمان تازه وارد اسمش را پرسید. او در حالی که اشکهای چشمش را خشک می کرد به سوال محترم پاسخ داد و گفت که اسمش مریم است.

بنده خدا مریم با اینکه شکل زیبایی ندارد اما حرکات و رفتارش شیوه یک زن تحصیل کرده و روشنفکر را در ذهنم تداعی می کرد که برخلاف هر سه هم سلولی اش می شد با او معاشرت کرد. جرمش را نمی دانستم فقط یقین داشتم توی این سلول و با این زنها اوضاع سختی خواهد گذراند. راضیه که از بقیه سبک تر و جوان تر بود با دستش کف سلول را جارو می زد و پوست تخمه ها را جمع می کرد می ریخت توی پاکت خالی گفت آخیش...راحت شدیم کاشکی زودتر اومده بودی سرمون رو برد از بس فین فین کرد.

با لبخندی به مریم راضیه را نشان دادم و گفتم: این خانم اسمش راضیه است برخلاف چیزی که نشون می ده قلب رئوفی داره و خیلی مهربونه هرکاری ام داشته باشی کمکت می کنه....

محترم مثل همیشه بنای کل کل با راضیه را گذاشت. وسط حرفم پرید و با تمسخر گفت: بگو که فقط دستانش چسب داره و خوشش میاد به جیب این و اون بچسبه!

راضیه عصبانی شد و چپ چپ نگاهش کرد و با ناراحتی پاکت پوست تخمه هایی را که جمع کرده بود پرت کرد طرف محترم و گفت: بیره این زبون تلخت اکبیری قلمبه باز تو خاکی زدی الاغ حالا جای این چرت و پرتاس؟

محترم پوست تخمه هایی را که از توی پاکت ریخته بود روی سینه و دامنش را تکان داد و با خنده جواب داد: واه واه چه دل نازک خب بذار بنده خدا بفهمه کجا اومده!

راضیه جواب داد ساکت میشی یا اون روسگم بالا بیاد!بعدهم محترم را به مریم نشان داد و گفت: این و می بینی سالی دوبار خر می شه هر دفعه هم شش ماه طول می کشه.

شوکت برای اینکه قائله را ختم به خیر کند و قدرتش را نشان دهد با نگاهش راضیه را به آرامش دعوت کرد و گفت: خب بس کنید. بعد هم خطاب به راضیه که دمق شده بود و داشت غرولند می کرد گفت: ناراحت نشو این حرفا لق لقه زبونشه پاشو یه چایی بذار تا خان معلم هس حال کنیم.

راضیه گفت: آخه دروغ می گه مٹ سگ انگار که خودش خیلی طیب و طاهره! بعدهم به ناچار و غر غرکنان سراغ دستور شوکت رفت.

پیش از اینکه محترم و شوکت را معرفی کنم خودشان با آب و تاب هرچه باید را گفتند. مریم حاج و واج نگاهشان کرد. در همین مدت کوتاه آب جوش آماده شد و راضیه که هنوز اخمش باز نشده بود و به محترم ناسزا می گفت پاشد توی همان کتری که کار قوری را نیز انجام می داد چای دم کرد و بعد زیر چراغ را خاموش کرد که چایی دم بکشد. استکانهای رنگ و وارنگ را توی سینی چید. کتری را آورد پائین و برای همه چای ریخت. برای خودش هم توی فنجان لب پر شده ای چای ریخت و پشت به محترم نشست زمین.

از لیموهایی که هفته قبل ملاقاتیهایش آورده بودند هنوز یکی دوتا خشکیده و نیمه سالم باقی مانده بود. آنها را قاچ کرد و گوشه سینی گذاشته بود. همان طور که نصف لیمو ترش را توی فنجانش می چلاند و سرش پائین بود خطاب به مریم گفت: حق با خان معلمه باید اختلاط کنی تا سبک شی اینجا همه همین طورن دس به دل هرکی بذاری می ترکه از غصه چاره ای نیس باید بی خیالی طی کرد. لحن صدا و کلامش تغییر کرد و ادامه داد: مگه نشنیدی از قدیم گفتن جمال هرچی بی خیاله عشق است!

ضمن تعجب از بند اول حرفهای راضیه قاشق چایخوری را از کنار سینی برداشتم و چایی را که با یک حبه قند شیرین کرده بودم هم زدم و دوباره قاشق را کنار سینی گذاشتم برای نفر بعد... احترام از جا بلند شد بشقاب شیرینی را که یادم رفته بود برداشت آورد پائین و در حالی که یکی از شیرینیها را گاز می زد با خوشمزگی اول گرفت جلو راضیه و گفت: شیرینی آشتی کنونه.

راضیه نگاهش کرد و همراه با پشت چشم نازک کردن آهسته گفت: زهرمار به جای لاپوشونی کردن زرمی زنی؟ شوکت به بقیه هم تعارف کرد و گفت: بخورید جون خودم تازه تازه اس.

انگار شیرینیها با به تعداد نفرات آورده بودم که با یک دور چرخاندن تمام شد. محترم بشقاب خالی را سراند جلو پای من و گفت: دستت درد نکنه حال دادی بهمون بعد هم ولو شد کف سلول و کنار راضیه نشست قهرشان همین چند دقیقه بود!

شوکت که استکان دوم چای را سرمی کشید گفت: حالا بذارین بفهمیم جرم این مادر مرده چیه چقدرش مونده؟ بعد هم از من که مات حرکات هر سه نفرشان بودم پرسید: هی خان معلم کجایی یه چای دیگه بریزم؟

نگاهش کردم و جواب دادم آره یکی دیگه می خورم.

محترم شروع کرد به پرس و جو کردن از مریم مریم هم بدون معطلی شروع به حرف زدن کرد و گفت که معلم کلاس چهارم ابتدایی بوده و در مدرسه پسرانه تدریس می کرده. از بخت بد هنگام تنبیه دانش آموزی ناخواسته

موجب مرگ او شده و چون خانواده دانش آموز از طبق رجال و سران مملکتی بودند او را به اشد مجازات محکوم نمودند.

راضیه پرسید: یعنی چی کارت کردن؟ بعد هم مثل بچه ها که منتظر شنیدن قصه مادر بزرگ هستند دستش را زیر چانه اش زد و منتظر پاسخ مریم شد.

مریم جواب داد: علاوه بر اخراج از آموزش و پرورش حکم ابد را برایم بریدند.

شوکت سوال کرد خب حالا چرا بچه مردم رو این طوری کتک زدی؟

راضیه جرعه ای از فنجان چای را هورت کشید و با خنده جوابش را داد: ای بابا خریت که چرا نداره!

نگاهی به ریخت و شمایل پژمرده مریم کردم و با چشم غره به راضیه به خاطر حرف بی ربطش گفتم: گاهی وقتا چوب معلم برای دانش آموز از صدتا نوازش مفیده تره حالا این بنده خدا بد آورده بماند معلم که قصد کشتن بچه ها رو نداره.

راضیه با اینکه فهمیده بود حرف خوبی نزده خودش را به نفهمی زد و پاسخم را نشنیده گرفت. این عادتش بود چیزهایی را که به نفعش نبود و به ضررش تمام می شد را یا نمی فهمید یا خودش را به کوچه علی چپ می زد.

اما آن شب به طریق تازه ای عمل کرد و چند لحظه بعد به خاطر حرفی که زده بود از مریم پوزش خواست هرچند عذرخواهی راضیه برای همه اتفاقی نادر و تازه بود و حیرت انگیز اما هیچ کدام به روی خودمان نیاوردیم و قائله ختم به خیر شد.

مریم تا آن موقع حدود هشت سال از محکومیت ناحقش را گذرانده بود و هم زمان با انتقال به بخش جدید خبر مرگ پدرش را هم به او داده بودند. گریه اش علاوه بر تنهایی و بی کسی به خاطر ندیدن پدر و دیدارش به ابدیت بود.

شوکت گفت: حالا خدا بیامرزتش پول و پله ای برات گذاشته یا بنده خدا با کفن نسیه غزل رو خونده؟

راضیه پقی زد زیر خنده شوکت گفت: زهرمار این خنده چه وقتیته؟ بیخود هرهر می کنی

محترم جوابش را داد که ولش کن عقلش قد نخودچیه! نمی فهمه که!

غم بی پدری مریم را درک می کردم. بی اعتنا به یاوه گویی زنها از او خواستم صبور باشد و کمتر خودش را عذاب بدهد. چون زندگی توی زندان به اندازه کافی دردناک هست و ریشه زندانی را می خشکاند. با شنیدن حرفهایم آه عمیقی کشید و گفت: درسته من که تمام عمرم غم تنهایی و بی کسی را تحمل کردم ماتم بی پدری رو هم تحمل می کنم. نسخه زندگی من با تلخی و درد نوشته شده احساس می کنم...

محترم وسط حرفش گفت: ول حن احساس محساس رو با زبون خودمون حرف بزن.

پس از کلی گفت و گو عاقبت مریم آرام گرفت. محترم و شوکت و راضیه او را به آداب و رسوم بند آشنا کردند و از نوع برخورد نگاهیانان تعریف کردند و به شیوه آنها کلی خندیدند و مسخره بازی درآوردند به خصوص راضیه که خدای جوک و دلچک بازی است و فرمول توی راه آوردن همه را می داند. ساعتی بعد که اوضاع مساعد شد و مریم مقداری با محیط آشنا شد من هم به سلول خودم برگشتم. اینکه شب از نیمه گذشته و تمام اسیران در بند به خواب شبانه فرو رفته اند.

صدای خروپف محترم و شوکت را میشنوم که در سکوت شب مثل آهنگی ناموزون و خشن بدون وقفه نواخته می شود. بیچاره مریم معلوم نیست با این آلودگی صوتی چطور کنار خواهد آمد و شب را به صبح خواهد رساند.

شاید هم طی هشت سال حبس به این اوضاع و احوال اجباری عادت کرده باشد حالا احساس می کنم پس از بیست صفحه نوشتن چشمانم مست خواب شده و پلکهایم روی هم می افتد. باید غنیمت بدانم این نعمت سکرآور را لامپ را خاموش می کنم و ستاره ام را در آغوش می گیرم و می خوابم.... سرشار از عشق ستاره و لبریز از یادش.

حدود دو ماه می شود که سراغ نوشته هایم نیامدم در این مدت به قدری کارم زیاد بود که تمام اوقات شبانه روزم را پر کرد و فرصت نوشتن اوضاع شخصی ام را از من گرفت. با هر زحمتی که بود موفق شدم به موقع ترجمه کتاب قطوری را که در دست داشتم و به زبان لاتین بود را به پایان برسانم و سروقت تحویل بدهم.

این روزها به علت فرا رسیدن عید نوروز و بهار علاوه بر گروهی از زندانیان که مرخصی گرفتند برخی از مسئولان زندان هم دیده نمی شوند و یا اگر هم باشند به مقررات همیشگی و متداول زندان اهمیت نمی دهند. معلوم می شود تا سیزده نوروز نفس راحتی خواهیم کشید.

نیم ساعت هواخوری ما به نصف روز تبدیل شده انگار سهم هوای دیگران که نیستند را به ما بخشیده اند. با تمام این حرفها نوروز مسخره و افتضاحی است. سرم سنگین است و کسلی اذیتم میکند. آنچه می خواهم بگویم روی دلم سنگینی می کند و هیچ دل و دماغ ندارم.

از کارگاههای حرفه ای گرفته تا بازرسیهای بی وقت و خوره اعصاب هیچ خبری نیست و همه تعطیل هستند. کسانی که به اجبار و از درد بی کسی توی زندان ماندند-مثل من و مریم- مجبورند به هر صورتی که می توانند خودشان را سرگرم کنند.

توپ پلاستیکی سوراخ شده تنها وسیله تفریح و نشاط دسته جمعی است که آن هم اغلب سرش دعواست و دست ما به آن نمی رسد. بنابراین من و مریم بیشتر از پیش اوقاتمان را با قدم زدن و تعریف از گذشته می گذرانیم. سلول مریم به مدت ده روز خالی شده و همگی مرخصی گرفته اند و دختر جوان را راحت گذاشته اند. فرصت خوب و مناسبی شد برای استراحت او.

من و مریم خصوصیات اخلاقی مشابهی داریم و با وجود تفاوت سنی ارتباط نزدیکی با هم پیدا کرده ایم. محبت او از همان شب اول به دلم نشست و به طور عمیقی شکل گرفت و پس از آن چه در نیم

ساعت هواخوری و چه در ساعتهایی که می شد همدیگر را ببینیم، مریم کنارم بود. برایم درددل می کرد و از ماجرای زندگی تباه شده اش تعریف کرد که چطور باید تاوان جواب منفی به عشق و دلدادگی پدر همان دانش آموز را بدهد و در واقع چوب نجابت و معصومیتش را بخورد. بیشتر از همه دلتنگ خواهر کوچکترش است و بی تابی می کند و نگران زندگی اوست. کاری از من بر نمی آید جز دلداری دادن به او و دعوت کردنش به صبر و امید و توکل به خداوند.

برای رهایی او از غصه و ماتم تنها راهی که به فکرم رسید این بود که به شهین ادعا آشنایش کنم تا با سرگرم شدن به کارهای هنری، کمتر فکر کند. این کار تاثیر چشم گیری در بهبود اوضاع و احوال او داشت و از حال و هوای ماتم زده اش فاصله گرفت.

مریم دختر نجیب و با محبتی است که تازه بیست و هشت سالگی را پشت سر گذاشته و باید بقیه عمرش گوشه زندان سپری شود. او از طبقه محروم جامعه است که اگر خانواده اش وضع روبه راهی داشتند دختر جوانشان مجبور نبود با وکیل تسخیری به مقابله با دادگاه برود. نمی دانم چرا با وجود شناختی که از وضعیت نابسامان خانواده اش داشتم دلم گواهی می دهد که مریم آزاد خواهد شد و زندگی بی دغدغه و آرامی را خارج از زندان خواهد گذراند.

بنده خدا مریم برخلاف ظاهرش، باطن و سیرت دلنشینی دارد. در همین مدت کوتاه چنان مرید خلق و خوی نیکویش شدم که در تمام هجده سال با هیچ کس این قدر نزدیک و صمیمی نبودم. چنان که بارها از دیگران شنیدم که گفتند: آدم قحط بود بعد از چن سال با این عتیقه می پری؟!

کسی نمی داند چیزی که در روح لطیف مریم قرار دارد و مرا شیفته خود ساخته در وجود کمتر کسب پیدا شود تازه مریم به جز بینی بزرگ و نافرمش پوست صاف و اجزای صورت خوش ترکیبی دارد که من مجذوب چشمهای عسلی رنگش رنگش هستم. تذکرات هر روز هر روزه و دلداری دادنهايم در بهبود روحی و روانی او تاثیر چشمگیری داشته و واکنش مثبتی نشان داده است. چند روزی است به آپارتمانی که برنده شدم، بابت آزادی مریم اقدام کنم.

نمی دانم چرا مدتی است هر چند تقاضای دیدار جناب آزاد را می کنم جواب سر بالا می شنوم و موفق به دیدنشان نمی شوم. غیبت دکتر در این یک سال و اندی اخیر بی سابقه بوده. بعید می دانم که فراموشم کرده باشند. تابلویی نفیس از ابریشم خالص برایشان بافته ام که حسابی جلب توجه کرده و منتظرم تا تقدیم حضورشان کنم.

دیروز برای چندمین بار در این روزهای اخیر جوای احوالشان شدم. نگهبان که معلوم بود دل و دماغ حرف زدن ندارد، پرخاشگرانه به من توپید که: باز تو گیر دادی! چه می دونیم چی شده، لابد مرده.

ضمن اینکه از این جمله خیلی بدم آمد و ناراحت شدم، حیفم آمد که انسان والا و شایسته ای مثل دکتر آزاد عمرشان این قدر کوتاه باشد. از حرص دلم، با دلخوری به نگهبان گفتم: پدر خودت بمیره، چرا حرف دهننت رو نمی فهمی؟! اصلا تو بمیری که یه حیوون کمتر شه... و چنان سیلی سوزناکی به چهره ام زد که بی درنگ برق از چشمم پرید. بدون اینکه بتوانم کلامی جوابش را بدهم سر جا میخکوب شدم. بعد هم با خشونت باتومش را کوبید به ساق پایم و گفت: تو ام زبون درآوردی! مٹ اینکه هوس انفرادی کردی. دستم را گذاشتم روی صورتم تا سوزش و درد آن را التیام بخشم و خشمم را فرو نشانم.

پای حرفها و رفتار توهین آمیزش نشدم. غیر از این چاره ای نیست. جیک بزنی چند روز میهمان انفرادی باشی!

تابستان دیگری از راه رسید که هوای گرم و داغش همه را جزغاله می کند. به جز تحمل هیچ راهی نداریم. مثل آدمهایی هستیم فراموش شده، در جزیره ای متروک که هیچ کمکی برایشان ارسال نمی شود. امروز هم روز مسخره و افتضاحی بود. اینجا میان بودن و نبودن هاج و واج مانده ایم و آنقدر خاطرات گذشته را نشخوار کردیم که خسته شدیم...

اینجا هوا گندیده است و بوی تعفن می دهد. زمینش هم طاعون زده است. در رویای زندگی ستاره روزگرم سپری می شود و خواب او دلخوشم می کند. دخترم را مجسم کی کنم که خانمی شده بیست ساله با قدی بلند و اندامی کشیده، هنوز نمی دانم شباهت به پدرش دارد یا اینکه مثل گذشته سیب نصف شده ای از ترکیب مادرم مانده. یقین دارم دختری خوش پوش، زیبا و در نهایت دوست داشتنی شده و لابد در دانشگاه تحصیل می کند. هر روز مجسم می کنم که دخترم به اتفاق راننده ای که پدرش مختص ایاب و ذهاب او استخدام کرده رفت و آمد می کند. مادر فدای نجابت و متانت تو نازنینم. وقتی به غصه هایم فکر می کنم، می بینم غم خیانت و جفای احمد یا ماتم مرگ پدر و مادرم در مقابل فراق ستاره هیچ است. درد من بیش از هر چیز فراق اوست. مصاحبت با مریم تنها کاری است که برایم لذت بخش و شیرین است. علاوه بر آن محبتها و فداکاری او در زمان بیماری یرقان من بود که هیچ وقت فراموشم نخواهم شد. با همین امکانات ناچیز و اندک مریم طیب حاذق و مهربانی بود که چه در طول درمان، چه دوره نقاهت شبانه روز از من پرستاری کرد. امیدوارم روزی قدرت جبران محبتها و ایثارش را پیدا کنم.

امان از دست این راضیه بی پروا! من که فکر می کردم خندیدن را فراموش کرده باشم، اما ادا درآوردن و دلک بازیهای راضیه که برنامه هر شب او شده، سرگرممان می کند. طوری که همه با هم می خندیم، خودش ریسه می رود. گاهی هم باید چوب حماقتش را بخوریم. راستی که آدم به این بی خیالی نوبر است. شاید هم با این کارها عقده هایش تخلیه می شود.

همین چند شب پیش وقتی داشت این و آن را مسخره می کرد، رفتار نگهبان بند را از زیر ذره بین نگاهش گذراند و نقشه کشید که جلو همه حالش را بگیرد. شاید پول تو جیبی اش تمام شده یا فرصت جولان دادن و کش رفتن اموال دیگران را به دست نیاورده بود که سر این موضوع شرط بندی کرد و مبلغ قابل توجهی که می خواست را به جیب زد.

نصیحتها و هشدارهای جمعی اثر نداشت و راضیه ول کن نبود. پشت سر هم می گفت: به دو دست بریده ابوالفضل این کارو می کنم.

محترم به مسخره گفت: هارت و پورت الکی...

راضیه هم جواب داد: حالا می بینی، تو بمیری حالش رو می گیرم.

من و مریم خودمان را قاطی نکردیم و فقط تماشاگر بودیم. باور نمی کردیم این اعجوبه چنین حماقتی بکند. آخه راضیه صد تا چاقو بسازد یکیش دسته ندارد، اما بقیه که شرط بندی کرده بودند، مجبور شدند باختشان را جبران کنند.

این روزها مامور گوشت تلخ و بداخلاقی متصدی هواخوری بند ما شده که مدام باتوم کلفت و بلندی توی دستش می چرخد و مثل میرغضب زندانیان را نگاه می کند. طوری که هیچ کس جرات ندارد از دو متری او رد شود. با یک چشم غره اش همه به دنبال سوراخ موش می گردیم.

راضیه تصمیم داشت به قول خودش حال این نگهبان را بگیرد و سر این موضوع شرط بندی کرد که البته موفق هم شد. شوکت خودش را کنار کشید و گفت من به گور پدرم می خندم حرف این الاق را جدی بگیرم، ولی محترم شرط بست. راضیه دیروز زمان برگشتن از هواخوری جلو همه زندانیان بند به نگهبان نزدیک شد. محکم بغلش کرد و چلپ چلپ ماچ صدا داری از دو طرف صورتش گرفت. مامور بیچاره

تا آمد به خودش بجنبد و بفهمد چه اتفاقی افتاده راضیه ورپریده بین دیگر زندانیانی که وارد بند می شدند گم شده بود. عجب جسارتی آدم به این بی باکی ندیدم... به راحتی تغییر جهت می دهد و مسیر دیگری پیدا می کند.

ولوله ای برپا شده بود که بیا و تماشا کن نگهبان سوت می کشید و باتومش را در هوا می چرخاند. صورتش از خشم و غضب مثل لبو قرمز شده بود و می خواست هر چه دم دستش می آمد را نابود کند. بعضی که صحنه را دیده بودند مرده بودند از خنده اما محکومان بی خبر از این شرط بندی با جیغ و ویغ از هم می پرسیدند چه خبر شده و این بگیر و ببند چه دلیلی دارد؟ آخه همیشه سر موضوع بی اهمیتی یک دفعه دعوا می شود و داد و قال راه می افتد. بعد هم مثل آبی که روی آتش می ریزند همه چیز فراموش می شود و سروصداها می خوابد. این بار نیز بدون اینکه بفهمند چه اتفاقی افتاده همه با هم هو می کشیدند و نگهبان را بیشتر عصبانی می کردند.

اینجا هیچ کاری منطقی نیست نه جنگ و صلح و نه قهر و آشتی اما دیروز سروصداها خاموش نمی شد و ختم نمی گشت. راضیه غش و ریشه می رفت و خوشحال بود که شرط را برنده شده و از شدت خنده اشکش درآمده بود. هرچند به خاطر عمل غیر منتظره راضیه ولو ندادن او از هواخوری امروز و فردا محروم شدیم اما برای راضیه مهم نبود اینکه شرط را برنده شد برایش اهمیت داشت. او کاری به تنبیه و مجازات جمعی ندارد. این دفعه اولش نیست پارسال هم دسته گلی به آب داد که یک هفته مجبورش کردند ظرف بشوره و تی بکشد دیروز هم شاد و شنگول شده و بعد از اینکه جو آرام گرفت هرهر می خندید و می گفت: خوشتون اومد؟ دیدین که وقت رو تلف نکردم تا اومد به خودش بجنبد ماچ رو چسبوندم خداییش حیف ود که این لپای توپول موبول رو ماچ نکنی.

همه می دانند کاری که بگوید انجام می دهد راستی که چه سرنوشتی دارد. گاهی چنان یاغی و سرکش می شود که کسی جلودارش نیست از فکر و نقشه اش با هیچ کس حرف نمی زند. همین تکرویهایش مثل ماشین بی ترمز هرچه سرراهش باشد را زیر می گیرد و داغون می کند راحتی و آسایش همه را به هم می ریزد و آن وقت همگی باید چوب حماقتش را بخوریم. متأسفانه نصیحت پذیر هم نیست و ورود زبانش بی خیالی طی کردن است. در واقع تخصص راضیه بر هم زدن آرامش و تعادل اطرافیان است. چنان مثل صاعقه بیخ گوش همه صدا می کند و آسایش را به آدم حرام که زمین و زمان دور سرت می چرخد و به قول مخ آدم تاب بر می دارد.

تابستان هم با همه گرما و حرارتش تمام شد و پاییز دیگری از راه رسید. این هجدهمین پاییزی است که در زندان هستم. باید زل بزنم به روزگار که چه وقت هوا داغ است و کی بهاری خبری از باران هست یا آسمان هم لج می کند و نمی بارد. راستی امیدی به رهایی هست؟ تا آخر پاییز ثانیه ها را نیز می شمارم....

این روزهای خواب آزادی می بینم. خواب می بینم زنجیری که سالها به بالهیم بسته بود باز شده و مثل پرنده ای آزاد پرواز می کنم وقتی دارم پرواز می کنم و هر جا دلم می خواهد سر می کشم احساس بدی دارم. چیزی توی وجودم کم دارم که نمی فهمم چطور و با چه چیزی کامل می شود. مثل پرنده تیر خورده که نای پرواز ندارند دور خودم می چرخم راهم را گم می کنم و سرانجام با سر به زمین می خورم.

نمی دانم این خوابها چه تعبیری دارد اما هرچه هست تما روز مشغولم می کند. تعریف این کابوسها خودش یک کتاب بزرگ می شود. هنوز مردد وسط مرگ و حیات اما سرشار از اشتیاق برای دیدار ستاره پاره تنم نامیدانه دست و پا می زنم. شبیه به تخته پاره ای که میان دریا سرگردان شده و صخره ها با بیرحمی تکه تکه اش می کنند تلاش می کنم و ترسم از این جهت است که مبادا به اجساد پوسیده و فراموش شده ملحق شوم. گاهی احساس خطر می کنم از همه چیز حتی رویای آزادی می گریزم و فاصله می گیرم.

انگار تخیل من چیزی جز تجسم ویرانی و تباهی بلد نیست. گویی گوشتهای تنم را می خورند یا بدتر از آن استخوانهای بدون گوشتم را می جوند و خرد می کنند. سرم سنگین است شاید هم هذیان می گویم. دل شوره ام بابت زندگی ستاره است که روحش به من نزدیک است و جسمش دور. نکند آن طور که فکر می کنم روزگارش سپری نشود نکند احمد وظایف پدرش اش را فراموش کند و هزار نکند دیگر... بییم و هراس از سرنوشت دخترم بدجوری آزارم می دهد خاطرات غمناک و سیاه من لحظه رهایم نمی کند. خدایا دستم را بگیر اجازه نده زیر بار فشار اندوه و ماتم له شوم کمکم کن که تنها نیازمند لطف و مرحمت تو هستم.

کمکم کن تا این عشق و شور احساس به ویرانه های جهنم و برزخ تبدیل نشود تا با رسیده به ستاره دوباره کمر راست کنم و از شدت شور و شغف تا آسمان قد بکشم.

خدایا تو می دانی که بی گناه عمرم در حبس و اسارت می گذرد و تنها خودت واقفی که هر شب از درد فراق یگانه وجودم با چشم گریان سر به بالین می گذارم.

تو میدانی که سکوتم پر از فریاد است. فریادی که بودن را در رویا تجربه می کند. پس به پاهایم قدرت بده تا هم چنان مرا سرپانگه دارند و تا رسیدن به لحظه موعود زانوهایم خم نشوند.

این روزها که چیزی تا زمان آزادی باقی نمانده آن قدر این لحظه موعود را در ذهنم زیر و رو کردم که باورم شده به آن خواهم رسید.

به هیچ چیز نمی اندیشم جز انتقام از احمد در زندان با اینکه در بندی اما از جهتی آزاد آزادی آدم هرچقدر دلش بخواهد فکر می کند و نقشه می کشد من هم هزاران راه را پیموده ام و برای زجر کش کردن احمد آماده نبرد شده ام. هر خورشیدی که غروب می کند روز بعد دوباره هنگام طلوعش می رسد.

ستاره نازنین مادر غزل پرشور و پرشوکت شط شیرین وجودم لحظه های غمگین تنهایی به سر آمد. از این پس شبم با تو ستاره باران خواهد شد و روزهایم از فروغ حضورت روشن و نورانی خواهد بود.

عزیزم نغمه شادی قلبم را بشنو.....

بین که حتی در پاییز محزون چگونه روحم شکوفه باران است .

دخترم! توه می شنوی قهقهه روزگار را که از شوق دیدار من و تو سرود آزادی سر می دهد؟ وه چه شیرین است پایان انتظار.

زندان قصر

پاییز 1345

کسرا از جا بلند شد تمام بدنش درد گرفته و دلش از این همه بی عدالتی غصه دار شده است . این نخستین باری بود که این طور بی وقفه و پرهیجان مطلبی طولانی را خوانده بود .

سرش را به چپ و راست چرخاند تا خستگی عضلات گردنش دربرود. نگاهی به بیرون انداخت هوا داشت روشن می شد و او تمام شب را بیدار مانده بود.

ورق پاره های سارا را با احترام خاصی جمع کرد . طوری که انگار دست نوشته ای مقدس و گرانبها باشد. باز همه را یک جا ورق زد و نگاهی دیگر به آنها انداخت . کاغذها را گذاشت روی کتابخانه اش و بی صدا از اتاق بیرون آمد. به طرف آشپزخانه رفت. حوصله نداشت نوشیدنی گرم درست کند سراغ یخچال رفت و با نگاهی به طبقه های یخچال شیر و خرما را پسندید شیشه شیر و ظرف خرما را بیرون آورد و روی صندلی آشپزخانه نشست . از خرماهایی که

پری خانم لای آنها گردو گذاشته بود چندتایی باقی بود. یکی گذاشت دهانش و شیشه شیر را یک نفس رفت بالا کاری که همیشه پسرش را از آن منع می کرد ناخواسته انجام داده بود.

خوردن شیر و خرما در بهبودی اعصابش اثر نداشت و هم چنان عصبی بود. حس می کرد تمام ماجرای زندگی سارا به صورت یک غمنامه از جلو چشمش عبور می کند. از دست احمد آن قدر عصبانی بود که دلش می خواست همان ساعت پیدایش کند و حق تمام بی عدالتیهایش را کف دستش بگذارد.

از آشپزخانه بیرون آمد و در اتاق نشیمن روی کاناپه دراز کشید. خودش هم نمی فهمید باید اسم این احوالش را چه بگذارد و یا چرا باید تا این حد دگرگون شود. دستش را زیر سر گذاشت و بنا کرد فکر کردن به حال و روز میهمان محترمش.

از بیرون صدای تگرگ می آمد که محکم به زمین می خورد و نزدیک بود از شدت ضربه ها شیشه های نورگیر هال شکسته شود. چراغ اتاق اختصاصی میهمانش روشن بود کسرا فکر کرد لابد آن دو هم هنوز بیدار نشسته اند و با هم گفت و گو می کنند.

با خودش زمزمه کرد: از همین امروز می گردم هر طور شده این نامرد رو پیدا می کنم.

با همین فکر از جا بلند شد و نشست میان درگاهی از آشپزخانه خواهرش را دید که برای تازه کردن نفس خودش و سارا سراغ یخچال آمده بود. تا آمد پرسد تو چرا نخوابیدی؟ شکبیا گفت: توهم جذب سرگذشت سارا بیدار موندی چه زندگی دردناکی داشته زن بیچاره.

کسرا ایستاد و همان طور که به سمت خواهرش بر می گشت گفت: آره غمنامه پر از سوز و گدازش رو خوندم باید هر طور شده کمکش کنیم.

شکبیا آهسته گفت: پیدا کردن شوهرش کار سختی نیست بذارش به عهده من بعد هم با لحنی توام با دلسوزی ادامه داد: طفلک سارا انگار همه دنیا از این بیچاره انتقام گرفتند.

خواهر و برادر پس از وقوف به گذشته سارا احساس نزدیکی بیتشری با او می کردند. هر دو از دل و جان آماده کمک و همیاری به او شدند. به خصوص که فهمیدند سارا مورد عنایت و توجه پدرشان نیز بوده است.

کسرا در حالی که به اتاق خوابش نزدیک می شد آرام و آهسته به شکبیا گفت: راستی باید از خاله پرسیم که مدرسه رو چه جوری تحویل گرفته و از خدمه قبلی اونجا اطلاعی داره یا نه.

شکبیا با خنده شیطنت آمیزی پرسید: که ببینی گنج پنهان شده هنوز هست یانه با حالتی جدی تر ادامه داد: یه عالم کار واجب تر داریم سارا پیش از هر کاری می خواد دخترش رو ببینه.

کسرا دستش را بالا برد و به حالت تسلیم و علامت اینکه حق با توست سرش را تکان داد و وارد اتاقش شد.

ساعتی بعد تازه شکبیا و سارا خوابشان برده بود که کسرا و پسرش با بدرقه ی پری خانم از خانه بیرون رفتند و روز دیگری را آغاز کردند. ساعتی که سارا بیدار شد شکبیا هم رفته بود و فقط پری خانم در خانه بود. شکبیا یادداشتی برای میهمان عزیزشان گذاشته و در آن برنامه روزش را نوشته بود و از سارا خواسته بود که منتظرش بماند تا زمان صرف ناهار به او ملحق شود .

پری خانم صبحانه مفصلی برای سارا آماده کرد و روی میز چید سارا هیچ میلی به خوردن نداشت . پری خانم ضمن تعارف سفت و سخت به او اشاره کرد که سفارش آقا و خانم خانه است که به او برسد . پس از تشکر

سارا ساعتش را نگاه کرد.ده و نیم صبح را نشان می داد.تا بازگشت شکبیا حدود دو ساعت وقت داشت.فکر کرد فرصت مناسبی است که پیش از شروع هر کاری نذرش را ادا کند و به پا بوس امامزاده صالح برود. او نذر کرده بود در نخستین روز آزادی به زیارت آقا برود و دو رکعت نماز شکر به جا آورد و با راز و نیاز با خالق درجوار امام زاده سبک شود.با همین فکر آماده رفتن شد.

لباس جین اسپرتی را که روز پیش خریده بود، پوشید و بارانی نیمه گرمی هم برای اطمینان از گزند باران و سرما با خودش برداشت و پس از خداحافظی عازم زیارتگاه شد.

وقتی از خانه خارج شد، حال و هوای غریبی داشت. نمی دانست خوشحال است یا نه.هنوز هم غم فراق و درد حسرت دیدار عزیزش با او دست و پنجه نرم می کرد.می خواست هوایی بخورد.شاید هم دلش می خواست تفریحی کرده باشد بنا براین پیاده راه افتاد.بغضهای فرو خورده و آرزوهای سرکوب شده اش را مرور کرد.باد موهایش را بازی می داد و صورتش را نوازش می کرد.چند دقیقه کوتاه، هواخوری روزانه و شکل و قیافه مریم و اوضاع اجباری زندان در ذهنش جان گرفت.

خیابان خلوت بود و ماشینهای محدودی در حال رفت و آمد بودند.هنوز زمین خیس بود و آب باران شب گذشته در چاله های خیابان جمع شده بود که با افتادن چرخهای ماشینهای در حال حرکت آب گل آلود به اطراف می پاشید.

سارا در حال راه رفتن مراقب راننده های بی پروا هم بود .در همان حال برای دیدار دخترش دقیقه شماری می کرد و دل توی دلش نمانده بود و دیدن او را به صورتهای مختلف مجسم می کرد .

به پارک بزرگ و با صفایی رسید که سالها پیش صدها بار از آن عبور کرده بود و آنجا را می شناخت . بدون اینکه بخواهد خاطرات گذشته زنده شدند.و یاد محبتهای بی دریغ پدر و مادرش بیش از هر چیزی دلش را سوزاند.گویی از کوچه پس کوچه های زندگی اش عبور می کرد.

درختان نیمه لخت و عریان بر اثر باد می لرزیدند و آخرین باقیمانده برگهایشان به زمین می ریخت، با گذشتن از کنار نرده های پارک و طی طول آن بر بانی عمر و زندگیش لعنت فرستاد.

ادامه راه را پیاده گز می کرد. اقدسیه را رد کرد و به نیاوران رسید، از بریدگی دزاشیب هم گذشت.

سارا ته دلش راضی نبود بیش از این در منزل دکتر آزاد ماندگار شود، ضمن این که برای دیدار دخترش و اجرای هر چه سریعتر نقشه هایش عجله داشت. با خودش فکر کرد شاید به کمک کسرا و شکیبا نیازمند شود، ولی نمی دانست در چه موردی نیاز خواهد داشت.

بی اعتنا به خستگی پاهایش همچنان راه می رفت و افکار جورواجورش را مرور می کرد. تصمیم گرفت همان شب سراغ احمد برود و از چند و چون کار و زندگیش با خبر شود، ولی انگار می ترسید. خودش هم نمی دانست چرا. هر چقدر فکر می کرد، آشوب دلش افزایش می یافت. با همین درون پر آشوب، اما ظاهری باوقار و آهسته به میدان تجریش رسید. از اقدسیه تا تجریش را پیاده طی کرده بود بدون آنکه کم ترین اثری از خستگی را حس کند، راهش را به سمت امام زاده کج کرد.

باد با ابرها بازیگر گرفته بود. شاید هم هوا و زمین ادا و اصول در آورده بودند، یا داشتند سر به سر خورشید می گذاشتند، یکدفعه روی خورشید خانم را می گرفتند، سپس از سر راهش کنار می رفتند و چند دقیقه برایش تنفس اعلام می کردند. مثل بازی قایم موشک دوباره جلو نورش را می پوشاندند. آسمان را نگاه کرد، آسمان وسیع و زیبایی را می دید که قسمتی از آن آبی بود و قسمتی دیگر با لکه های ابر سفید و خاکستری مثل گلهای روی پیراهن نو عروسان خوشگل تر نشان می داد. عجیب ترین چیزی که توجهش را جلب کرد این بود که زیر طاق صحن امام زاده چشمش به زنی افتاد که چند شب پیش همراه با کسرا او را در وضعیت اسف باری دیده بود. خیلی زود شناختش، این بار جام برنجی که وسط آن مزین به پنجه طلایی پنج تن بود را جلوی زانویش گذاشته و گدایی می کرد.

رهگذرانی که ادعای مومنی و با خدایی شان می شد، هر کدام ده شاهی یا یک قرانی صدقه سرشان توی کاسه اش می انداختند و با گردن راست، طوری که جلوی وجدان خودشان سرفراز بودند از کنارش می گذشتند و بعضی هم که ردمی شدند و دلشان می خواست انفاق کنند، یادشان می آمد که با همین یک قرانی باید نان ظهر بچه هایشان را فراهم کنند، پشیمان شده سرشان را به علامت تاسف تکان می دادند و می گذشتند. معلوم نبود به حال و روز زن جوان تاسف می خورند یا به اوضاع مادی خودش.

سارا به زن خیره ماند، خودش هم نمی داند چرا دیدن این زن اینقدر منقلبش می کند. چرا تا این حد تند و پر هیجان می زند، چرا پاهایش نای لو رفتن ندارد و با یک نگاه به او زیرورو می شود. سر جا خشک شد و زن رانگاه کرد. انگار طاقت دیدن خواری و خفت زن جوان را ندارد! زن هم چنان با عجز و لابه از رهگذران می خواست کمکش کنند کاسه اش را جلوی مردم می گرفت تا با انداختن سکه ای در آن خوشحالش کنند.

سارا جلوتر می رود و روبه روی زن می ایستد، زن مراقب بسته پیچیده شده در دستمال پارچه ای بود و متوجه سارا نشد که اسکناس دو تومانی توی جامش انداخت و پیش از این که دعای خیری به پاس نیکوکاری اش بشنود از او فاصله گرفت و وارد صحن امام زاده شد.

ساعتی را به راز و نیاز با خالق و خواندن دعا و نیایش و انجام نذرش سپری کرد و دلش آرام گرفت. وقتی از مرقد مطهر امام زاده خارج شد احساس سبکی می کرد.

عجیب بود. در فاصله کوتاهی که او در بارگاه امام زاده مشغول دعا بود، وضعیت هوا و آسمان تغییر زیادی کرده بود علاوه بر کاهش دما، ابرهای سیاه سطح آسمان را پوشانده و رنگ آبی خفه شده بود.

آسمان رعد و برق می زد و باران شروع شده بود. سارا چادر سفیدی را که از خادم گرفته بود تا زد و پس داد.

بارانی اش را پوشید و راه خروج را پیش گرفت. باز هم نخستین چیزی که توجهش را جلب کرد همان زن فقیر بود که داشت تکه نان خشکیده ای را سق می زد و به خاطر ریزش باران و ترس از خیس شدن به دیوار چسبیده بود تا در امان بماند.

طرز زندگی زن جوان بد جوری در هم می پیچاندش. احساس می کرد از غصه او غمگین می شود. باز هم کشیده شد به سمت زن غریبه با این نیت که بتواند باری از دوشش بردارد. حسی داشت بی سابقه که با هیچ کلامی توصیف نمی شد.

بوی گوشت کباب شده و دود غلیظ آن مثل مه سطح زمین و اطراف سارا را گرفته بود و اشتهايش را تحریک می کرد. یادش آمد این بوهای محرک را حدود بیست سال استشمام نکرده بود.

به اطراف نگاه می کند و به میدان که چه تغییر فاحشی کرده. سرو صدای دست فروشها با بوق ماشینها در هم آمیخته، دور چرخ دستی آب زرشک و چای دارچین را چند نفر گرفته اند. دست فروش دیگری روی زمین سفره ای پهن کرده و چند جوراب پشمی، کلاه و شال گردن رنگ وارنگ می فروشد، فروشنده گاری دادمی زد: سوا کن، جداکن، پرتقال شهبسوار.

مردی با چند کیسه کوچک نخود و کشمش و تخمه های بسته بندی شده و توت و انجیر خشک روی سطح یک جعبه چوبی بساط چیده و پشت سر هم داد می زند: آجیل بدم، آجیل

چرخ دستی لبوی داغ و باقالی پخته و رونق بیشتری داشت و فروشنده اش کمتر وقت می کرد با داد و قال جلب مشتری کند.

سارا حیران وسط راه ایستاده و به تماشای محیط اطراف مشغول شد به مردمی که در هم می لولیدند، نگاه کرد. صدای مرد گاریچی را از پشت سر شنید. "خانم راه بده، نفتی نشی....."

پسر بچه شش هفت ساله ای با دماغ آو دستهایی که از سرما مثل لبو قرمز شده، جعبه آدامس و بسته فال حافظ را جلوی چشم گرفت و اصرار داشت از او خرید کند. یک آدامس خریدن پسرک راضی می کرد، سارا چشم از زن فقیر بر نمی داشت. هیچ نشاط و شور جوانی در وجناتش دیده نمی شد. گویی در جوانی به پیری رسیده باشد. چشمان بی

فروغش چنان با التماس و یاس اطراف را نگاه می کرد که هر بیننده ای را دگرگون می ساخت. هم چنان افسرده و مغموم کاسه برنجی اش را جلو عابران می گیرد و می خواهد یاری اش دهند. آدمها را نگاه می کند و همراه با آن دود و بوی کبابها را با نفس عمیق می بلعید تا قاتق نان خشک شده اش باشد. چنان از این کار راضی به نظر می رسید که گویی طعم آن را در دهان احساس می کند.

سارا جلوتر آمد و روبه رویش ایستاد، زن گدا متوجه حضور او شد. چشمهای سیاه و غمگینش را به او دوخت و ناباورانه نگاهش کرد. چنان خیره شد که انگار آدم فضایی دیده باشد، یا اینکه کسی را به شکل و شمایل او می شناسد. از سر تا پای سارا را چند بار نگاه کرد و متعجب از حضور او مات ماند و هوای حضورش را بلعید. سارا باز هم نزدیک آمد و

پرسید: «اسمت چیه؟!»

زن جوان همان طور مات و مبهوت نگاهش می کرد. سارا نمی دانست چرا می خواهد با او هم سخن شود، درک نمی کند چرا حالش دگرگون شده است. دوباره سوال کرد «چن سالته؟»

زن جوان گویی با یک تلنگر به عالم دیگری برگشته باشد، حیران از دیدن او جواب داد: «نمی دونم، سواد ندارم سجدلم رو بخونم، ولی می گن بیست سالم می شه»

سارا دوباره سوال اول را تکرار کرد. زن همانطور که نگاهش را به او دوخته بود جواب داد: «اسمم عذراس. لابد توام خبرنگاری؟»

سارا گفت: «مگه تودوس داری با خبرنگارا حرف بزنی؟!»

عذرا جواب داد: «اگه قول بدن عسکم رو نندازن»

سارا پرسید: «اگر عکست چاپ بشه چی می شه؟!»

عذرا هیجان زده جواب: «هیچی دیگه، روزگام سیاهه، سر از تنم جدا می شه!» و دوباره محو صورت سارا ماند و زل زد توی صورتش.

سارا نگاه از چهره او بر نمی داشت. نمی فهمید چه آشوبی است که در دلش پا می گیرد. گویی کسی از اعماق کاسه چشمان زن با سارا حرف می زد که دلش مالش می رفت. چشمهایی که در مردمک سیاهش زندگی گمشده و بی حاصل زن دل می زد. هرچند عجیب بود اما به نظرش آمد ته چهره این زن و افسون نگاهش او را به یاد روزهای جوانی مادرش می اندازد. شیطان را لعنت فرستاد، سرش را به علامت منفی تکان داد تا این فکر و خیال از آن خارج شود.

پرسد: «گرسنه ات نیس؟ میخوای بریم با هم نهار بخوریم؟»

بدون اینکه منتظر پاسخ زن بماند، دست دراز کرد تا کمک کند او از جا بلند شود. خودش هم نمی دانست چرا این کار را می کند. هیچ ابایی نداشت از اینکه با چنین شخصی هم کاسه شود.

زن گویی هنوز در عالم خواب و رویا باشد، مات و متحیر مانده بود سارا خم شد و با مهربانی دست او را گرفتو زن بدون تردید دست در دست او گذاشت. دست عذرا انگار گلوله برف منجمد شده ای بود که در دستش گذاشتند. عذرا از گرمای دست سارا پی به سرمای بدنش برد و گفت: «خیلی سرده، یخ کردم.» و دست دیگرش را جلوی دهانش برد و ها کرد.

با اینکه چند بلوز رنگ وارنگ روی همپوشیده بود، اما پوشش مناسبی برای کنار خیابان نشستن نداشت.

عذرا خم شد و دستمال کهنه و آلوده ای را از زمین برداشت و مثل شیئی گرانبها به خودش چسباند.

سارا پرسید: «این چیه؟»

«ناهارمه!»

غذای او مقداری گوشت کوبیده شب مانده بود که لای نان بیاتی پیچیده شده بود و بوی ماندگی اش حتی از داخل دستمال گره خورده به مشام می رسید. سارا لقمه پیچیده شده عذرا را کنار دیوار گذاشت و او را از خوردن آن منع کرد. هنوز کاملاً صاف و شق و رق نایستاده بود که پسر بچه آدامس فروش سرو کله اش پیدا شد و سریع لقمه را قاپید و فلنگ را بست. سارا می خواست به پس بچه هشدار دهد تا آن لقمه فاسد را نخورد، اما بی فایده بود. پسرک از او فاصله گرفته بود.

عذرا گفت: «ولش کن، بدبخت گشنه اس، چیزی گیرش نمی آد که تا شب باید سگ دو بزنه، اینم نخوره پس می افته.»

سارا چیزی نگفت و حرکت کرد. زن مثل بره ای مطیع به دنبال او راه افتاد. از کنار چرخ دستی لبو و بقالی پخته گذشتند. دکه تخم مرغ و گوجه فرنگی را نادیده گرفتند. بوی تند زهم تخم مرغ دماغ سارا را سوزاند.

و عفش گرفت، آنقدر که شاید نزدیک بود بالا بیاورد.

عذرا جلو همان دکه قدمش را آهسته تر برداشت چون فکر می کرد نهایت ایثار میزبانش خرید یک ساندویچ تخم مرغ همراه یک لیوان چای خواهد بود.

بادکنک فروش دوره گردی رو به عذرا سبز شد با انبوهی از توپ و بادکنکهای باد شده. چشمهایش از شرارت برق می زد. به شوخی راه را عذرا سد کرد و با حرکت بادکنکها به چپ و راست خواند: «خونه خاله کدوم وره،» خیلی زود

متوجه خانم متجدد و محترمی شد که همراه عذرا بود، خجالت کشید و از آنها فاصله گرفت و از روی چرخ دستی باقالی پخته یک مشت باقالی مخلوط با گلپر چنگ زد و با خنده گفت: «بزن به حسابم».

فروشنده ناسزایی نثارش کرد و با فریاد برایش خط و نشان کشید که سزای این کارش را با ترکاندن بادکنکها خواهد داد.

عذرا با توجه به حیرت سارا گفت: «ناراحت نشو، اینجا همه خلاف می کنن، کسی به کسی نیست، همه جور آدمی پیدا می شه.»

کمی بعد سارا همراه میهمان غریبه اش وارد رستوران مجلی دور میدان تجریش شد. رستوران درست در محل مغازه هایی واقع شده بود که میراث پدرش بود، اما هنوز نمی دانست چگونه و بدست چه کسی به این صورت درآمده و چه کسی مدیریت آنجا را به عهده دارد.

ظاهر آراسته و متین سارا تفاوت فاحشی با موهای چرب و ژولیده غذا داشت. لباسهای مندرس و چرک اوکه بوی گند می داد هم با سر و وضع سارا مغارت داشت.

این موضوع علاوه بر جلب توجه مدیریت رستوران، قابل توجه حاضران هم شد. با ورور آن دو نگهبان، به اشاره مدیر با احترامی خاص

عوام به سارا خوشامد گفت، ولی از ورود عذرا جلوگیری کرد. سارا با رفتن دست عذرا نشان داد که با هم هستند. نگهبان رستوران گره کراوات لباس فرمش را جا به جا کرد و محترمانه گفت: «سرکار خانم، رستوران از پذیرفتن اشخاص...»

پیش از اینکه بتواند جمله اش را تمام کند، سارا نگاهی به صورت بیرمق و دلواپس عذرا انداخت و با تعارف به او جمله نگهبان را کامل کرد و گفت: «از استقبال شایان شما خوشحالیم.» بعد هم بدون توجه به وضعیت مرد نگهبان عذرا را هدایت کرد تا دنبالش بیاید.

عذرا با کفشهای کهنه و زوار دررفته اش کش کش می کرد و توی دلش شهامت و جسارت میزبانانش را ستود و ناباورانه همراه سارا رفت.

وقتی سارا بهترین مکان را برای نشستن انتخاب کرد و روبه روی عذرا نشست پیشخدمت یادداشتی از طرف مدیر رستوران توی سینی نقره ای و در کنار شاخه گل نرگس تحویل سارا داد و منتظر ایستاد تا نتیجه را دریافت کند.

عذرا محو تماشای دم و دستگاه رستوران بود و از آن همه ابهت و شکوه ماتش برده بود. سارا پیش از پاسخگویی به پیغام مدیر در کمال آرامش از صورت غذای روی میز، غذا و دسر مفصلی سفارش داد و بعد انعام قابل توجهی به پیشخدمت داد. به او گفت: «خواهش می کنم به ایشان بفرمایید می فهمم چه کار می کنم، از توجه ایشان متشکرم.»

در نگاه سارا اعتماد و اطمینانی وجود داشت که با یک نظر هر مخاطبی حساب کار خودش را می کرد. بنا بر این پیشخدمت تعظیم کوتاهی کرد و اطاعت گویان میز را ترک کرد و دنبال سفارش سارا و رساندن پیغام او به مدیر رستوران رفت.

چند دقیقه بعد، سریع تر از انتظار سارا سفارشهای او روی میز چیده شد. عذرا هنوز از حیرت مکانی که هرگز به مخیله اش خطور نمی کرد بتواند برای لحظه ای کوتاه آنجا را ببیند چه برسد برای صرف ناهار به جایی پا بگذارد ناباوارانه میزبانش را نگاه می کرد. از تماشای این همه خوراکی گر رفته بود و از بوی غذای تازه و عطر برنج ایرانی گیج شده بود.

شادی و ذوق در چهره اش نمایان شد. گویی در احوال رویایی غوطه ورش کرده باشند. به خیال اینکه همه چیز را در خواب می بیند حرف نمی زد، ولی با نگاه و گردش چشمهایش همه چیز را می پرسید. دستهایش از شدت کار و ناملايمات زمخت و قاچ قاچ بود، اما نگاهش آن قدر گرم و نافذ بود که تا عمق وجود سارا نفوذ می کرد.

سارا روی میز نگاهی انداخت تا مطمئن شود از موارد سفارش داده شده کم و کسری وجود نداشته باشد. آخرین سفارش که روی میز قرار گرفت، پیشخدمت تعظیمی کرد و با اشاره سارا مرخص شد. سارا به میهمانش تعارف کرد تا شروع کند، با اشاره سارا، لبخند کم رنگی روی لبان عذرا نشست. ذوق رفتارشان نشان می داد که در تمام عمر چنین ضیافتی ندیده و حتی در عالم خواب و رویا هم سر چنین سفره ای حاضر نشده. گویی به آرزوی دیرینه اش رسیده است.

سارا میلی به خوردن نداشت، با این حال شروع کرد تا میهمانش به راحتی غذایش را بخورد. هنوز هم غرق در راز چشمان عذرا بود. او اجازه داد میهمان جوانش هر طور که مایل است به خوردن غذا مشغول شود. عذرا هم دید وقتی نمی تواند مثل میزبانش از چاقو و چنگال استفاده کند به روش خودش شروع به خوردن کرد و در هر لقمه ای که به دهان می گذاشت، چندین بار به به و چه چه می کرد. گویی خوش عطر ترین و لذت بخش ترین ناهار عمرش را می خورد و خودش را در بهشت واقعی

تصور می کرد.

سارا هیچ توضیحی برای احساسش نداشت. به چهره زنجیره ماند به نظرش این زن از آن اجناس عتیقه و نایابی بود که دست سرنوشت او را به این روز در آورده بود! از قد و بالای کشیده و متناسبش گرفته تا صورت زیبا و پوست صاف و شفاف پلاتینی اش که لایه ای از دوده و چرک روی آن را پوشانده بود، نشان از زیبایی خدادادی او داشت. مهم تر از هر چیز راز چشمان مخمور و سیاه زن بود که از خود بیخودش می کرد. خودش هم نمی فهمید این چه احوالی است که از عمق وجودش قل می زند و گیجش کرده است.

صورت گرد و اجزای آن یک به یک چنان با دقت و ترکیب خوش کنار هم قرار گرفته بود که مجموعه ای شیرین و چشمگیر به وجود آورده بود و نشانه کاملی از لطف و صنع خداوندی بود. زیبایی خدادادی و نجابت باطنی زن مثل قلعه ای از فولاد نفوذ ناپذیر او را از گزند و آسیب و تعرض جنس مخالف در امان نگه می داشت.

پس از صرف غذا عذرا با رغبت تمام خواسته سارا را اجابت کرد. هنوز هم فکر می کرد مخاطبش خبرنگاری است که برای مجله اش عکس و خبر تهیه می کند.

در حالی که دانه های برنج ریخته شده روی دامنش را جمع می کرد و توی دهانش می گذاشت، آه عمیقی کشید. انگار نمی دانست از کجای سرگذشت دردناکش شروع کند و کدام گوشه را بگیرد. بغضی که چهره اش را پوشاند خیلی زود محو شد. به حال برگشت و گفت: «راستی که تا خرخره خوردم...»

سارا با کنجکاوی غیر قابل تصویری که به نظرش عجیب می آمد پرسید: «چطوری با شوهرت آشنا شدی؟! چرا این قدر اذیتت می کنه؟»

عذرا نگاه معنی دارش را از صورت سارا برداشت، سرش را پایین آورد و جواب داد: «الهی خیر از عمرش نبینه. این بد قواره افلیج! ولی نه، تقصیر خودم بود. مگه الان روزی هزار مرتبه نمی میرم و زنده می شم؟ اون روز یه بار می مردم و تموم می شد. مرگ یه بار شیون یه بار. خاک بر سرم که نفهمیدم، خر شدم و گیر این پیر سگ افتادم.»

سرش را به زمین انداخت و به زمین خیره ماند و ادامه داد: «من که حالیم نبود، سواد نداشتم که بفهمم چی به چیه، زیر اون رسید لعنتی رو انگشت زدم. چه میدونستم بعدش چه بلایی سرم میاد.»

سرش را بلند کرد و به سارا خیره ماند و با دلخوری از خانواده اش گفت: «پدر و مادرم در حقم دشمنی کردن، اونا هم دست این پیری شدن و بدبختم کردن. بین بچه هاشون خیلی فرق گذاشتن. من که ازشون راضی نیستم و واگذارشون کردم به خدا!»

انگار برای اولین بار بود که کسی به حرفاش گوش میداد و یا حس می کرد سنگ صبوری پیدا کرده که با درد دل کردن با او سبک می شود. حقیقت وحشتناک و دردآور زندگیش را باز گو کرد. «نمیدونی چقدر سختی کشیدم. از بچگی و وقتی خودم رو شناختم حسرت راحتی و خوشحالی بچه های مردم رو داشتم. با اینکه بیشتر از همه کار میکردم همیشه سرکوفت خواهر و برادرم و یا دخترهای همسایه رو می خوردم. اگه یه روز سر کار نمی رفتم، اون روز تا شب چن بار مادرم با دسته جارو کبودم می کرد و یا اگه برای کاری دیر می جنبیدم، پدرم با عصای دستش کتکم می زد. اسمم رو گذاشته بودن زینب زیادی! سخت شون بود منم کنار خواهر و برادرام سر سفره بشینم. نداشتن رنگ مدرسه رو ببینم. می گفتن قباحت داره، ولی خواهرم رو گذاشتن درس بخونه.»

این بار آه خود را خورد و سکوت کرد و با نگاه غمگینش که حکایت از رنج و درد زندگی اش داشت به چهره سارا چشم دوخت. مژه های فردار و سیاهش را چند بار به هم زد و قطره اشکی از گوشه چشمش بیرون آمد.

قلب سارا از دیدن اشک او فشرده شد. با همه سادگی و ظاهر رقت بارش بیان شیرینی داشت. به راستی سحری در چشمانش بود که مثل تیغه شمشیر برق میزد.

گویی طرف صحبت سارا کودک خردسالی است که با لبخند و مهربانی می خواست دلداریش بدهد. از طرفی احساسی در وجودش جریان پیدا کرده بود که با دیدن سر و وضع آشفته زن جوان غلیان می کرد. با گفتن خب به او فهماند که منتظر شنیدن جواب سوالش است.

عذرا گفت: «با تموم بدبختی و گرفتاری، زد و پدرم مریض شد و مجبورمان کرد که همه چیزمان را بفروشیم و خرجش کنیم. بعدم به خونه این مرتیکه قلچماق اثاث کشی کنیم. واسه کرایه خونه و کمک خرج پدر و مادرم چند جا کار می کردم که در نمون، اما چه فایده؟! دو تا خواهر دم بخت دیگه هم داشتیم. یکی شون شوهر کرد و رفت، اون یکی هم معلم بود و درس می خونده. نه به حرف کسی گوش می داد و نه کار به کار خرج و مخارج داشت.

«من نفهمیدم چرا، اما یه روز که از سر کار برگشتم پدر و مادرم گفتن باید زن صاحب خونه بشم. آس کشک خالمه!

«از روزی که به اون خونه رفته بودیم، من از صاحب خونه می ترسیدم و ازش فرار می کردم. وقتی فهمیدم اگه زنش نشم روزگارمون سیاهه و جل و پلاسمون رو از خونه میریزه بیرون، از ترس آواره شدن پدر و مادرم، اگه از دیفار صدا در اومد از منم بلند شد. واسه همینم صاحب خونه از خر شیطون پیاده شد و پدر و مادرم رو آلاخون و آلاخون نکرد که امیدوارم رو تخته مرده شور خونه بیفته از بس زجرم میده. بی رحم و بی انصاف با زن دامه اش دمار از روزگارم در میارن. همچین برگرده ام سوار شدن که انگار اسیر گرفتن، مرتیکه چهار تا زن داره!»

چشمهای گرد شده و زبان نیمه باز سارا نشان از حیرت او داشت. عذرا نگاهش کرد. لبخندی گرم و گیرا تحویلش داد و در حالی که ظرف های غذا را از روی میز پس و پیش می کرد با حالتی دوست داشتنی ادامه داد:
«آخیش... انگار سبک شدم، هیچ کس تا حالا مٹ شوما به حرفام گوش نداده بود. یه خواهر داشتم که بدبخت رو انداختن زندون. چن ساله ازش هیچ خبری ندارم. توی دنیا فقط مریم دلخوشی ام بود. اون که رفت حرف زدن منم موقوف شد.

اوضاع و احوال زن و شرح زندگیش کشتی در هم شکسته و بدون سکانی بود که امواج دریا به هر سمتی که می خواستند، پرتش می کردند. چنان کز و کور ماتم گرفته نشسته بود که جگر سارا سوخت. انگار خاطرات گذشته و کودکی بیشتر اذیتش می کرد. حتی فکر کردن و به یاد آوردن گذشته هم کلافه اش می کرد و از هیجان خیس عرق شده بود. عذرا ساکت به گوشه ای خیره ماند. گویی به بن بست رسیده و یا کشتی زندگیش به گل نشسته باشد. غم عالم در چهره اش نمایان بود. قطره اشکی دیگر از چشمش سر خورد و پایین آمد.

سارا نمی فهمید چرا طاقت دیدن اندوه و ماتم این زن را ندارد. انگار غصه او نیشتری بر زخم گذشته اش بود، از طرفی نگاه های عذرا بی تابش می کرد. این چشمهای غمگین و گویا غیر از قصه بدبختی و نافرجامی راز دیگری هم با او در میان می گذاشتند که او باورش نمی شد یا نمی خواست باور کند! مثل این بود که تکلیفش را از او می

پرسیدند. سارا می خواست سوال دیگری پرسد ک عذرا گفت: «لابد فکر می کنی من خر چرا انقد به حرف این نسناس قلچماق گوش میدم؟ اخه گوشتم زیر دندونشه، مادر بدبختم رو میندازه بیرون از خونش. تازه ازم مدرک داره، می تونه بندازتم زندون!» خوشبختی عذرا این بود که تا شب بتواند با جمع کردن پول صدای شوهرش را بخواباند و کمتر کتک بخورد. شبی که کیسه پر از پول را به شوهرش تحویل می داد، حتی اگر گرسنه سرش را زمین می گذاشت، نهایت خوشبختی اش بود.

احساسات سارا عجیب و غیر ارادی بود. پرسید: «حالا اگه از این مردی که گفتم جدا بشی چی میشه؟!»

عذرا با لحنی وحشت زده گفت: «هر گوشه دنیا که باشم گیرم میاره و سرم رو می زاره رو سینه ام. نمی دونی چه ذات خرابی داره! بعدشم اولین کاری که میکنه مادرم رو میندازه بیرون. بابام دوسال پیش عمرش رو داد به شوما. خواهر و برادرم رفتن پی زندگی خودشون، مادرم تنهاس. من کار به کار کسی ندارم. یعنی کسی رو ندارم که دلم بهش خوش باشه. مرگ برام عروسیه. یکه و تنها گیر این مرتیکه نسناس افتادم و هیچ چاره ای ندارم. اگه به خاطر مادرم نبود صبر نمی کردم.»

سارا پرسید: «مادرت خبر داره که با چه فلاکتی زندگی می کنی؟!»

عذرا جواب داد: «پس نمی دونه! همه می دونن چه بدبختی دارم، ولی به صرفشون نیس که پی کارم باشن.»

سارا در تعجب بود که پدر و مادری با پیوند جگر گوشه شان با یک خدا نشناس چند زنه تن دردهند و با دست خود فرشته ای را به دوزخ بفرستند! قصه زندگی عذرا افسانه تلخی بود که سراسر با حقارت و بدبختی شکل گرفته بود. هر دو ساکت بودند. سارا فکر میکرد که تنها سرمایه دل نازکش بوده که آن هم شکسته و به هزار تکه تقسیم شده است. نیروی خارق العاده وادارش می کرد به کمک زن فقیر برود. به فکر پیدا کردن راه حلی برای رهایی او از گرفتاری می گشت. مثل سربازی بود که در زمین ناشناخته وشناسایی نشده ای دست به نبرد می زند.

عذرا گفت: «خب من باید برم. اگه سر جام نباشم کارم ساخته اس.»

سارا پرسید: «شوهرت میاد؟»

جواب شنید: «نه این شمر بدتر از حارث مٹ خفاش می مونه، فقط شبا پیداش میشه، تخم و ترکه اش اینجا ولواند. جم بخوری لاپورت میدن.»

در حالی که از جا بلند می شد ادامه داد: «بین قول دادی عکسمو نندازی آ...»

سارا جواب داد: «برو خیالت راحت باشه، عکس تو هیچ کجا چاپ نمی شه. بهت قول می دم هر طور که بتونم کمکت کنم.»

این بار عذرا نگاه حق شناسانه و مملو از قدردانی به او نگرست.

انگار می خواست نقش حامی توانا و مقتدرش را در ذهنش حک کند. از اینکه او را حامی خودش می دید سر تا پا دلگرم شد و مثل کودکی که به مزده خرید اسباب بازی مورد علاقه اش ذوق می کند، غم خود را فراموش کرد. در پس حرفها و دلداری سارا چیزی مثل کوکابین به او رخوت و آرامش می بخشید.

سارا پرسید: «نگفتی خونتون کجاست.»

عذرا همان طور که مسیرش را به بیرون کج می کرد گفت: «جای ثابتی ندارم، همه خرابه های شهر خخونه ماس.» پس از رفتن عذرا نفهمید چقدر آنجا نشسته و فکر کرده بود. با آمدن پیشخدمت که پرسید به چیزی نیاز دارید، از فکر درآمد. صورت حساب ناهار و انعام پیشخدمت را روی میز گذاشت و از رستوران خارج شد. احوال غمبار و سرگذشت دردناک عذرا لحظه ای رهایش نمی کرد. به سختی تکانش داده بود. در فاصله ای که زن جوان از او جدا شده و رفته بود، به جز رهایی او به چیزی نمی اندیشید.

خسته بود، خیلی خسته. از نگاه کردن به اطراف پرهیز داشت. سردرگم و آشفته بود و مرتب به او فکر می کرد. باد و باران حسابی چهره شهر را غم زده کرده بود. سارا بدون اینکه بتواند به جایی که عذرا نشسته بود نگاه کند، عازم بازگشت به منزل دکتر آزاد شد. خود را محزون تر از پاییز و تنها تر از سکوت احساس می کرد.

از احوال غریبش سر در نمی آورد. سوار ماشین شد. هنوز از اندیشه زن جوان فارغ نشده بود. ریخت و شمایل پژمرده عذرا در ذهنش روح او را به تلاطم در می آورد، طوری که حس کرد نفسش گرفته و دارد خفه می شود.

شیشه تاکسی را پایین کشید و هوای سرد بیرون را با نفس عمیق بلعید. در آن هوای سرد انگار گر گرفته و خیس عرق بود. مسافر کنار دستش، با اعتراض به کار او غر زد که: «خانم یخ کردیم بابا، چه وقته هواخوریه!؟»

سارا شیشه را بالا کشید و از او پوزش خواست. بعد هم به تماشای خیابانها و تغییرات فاحش آن طی هجده سال گذشته مشغول شد. وقتی به منزل دکتر رسید، شکبیا برگشته و منتظرش بود با یک عالم خبر های خوش. نگاه گیج و اوقات در هم سارا را دید، از دادن خبر های دست اول و خوشایندی که داشت منصرف شد و پیش از هر چیز سعی کرد به احوال میهمان عزیزش رسیدگی کند.

شکبیا ناهار را اندکی با اخیر خورد و بعد سراغ سارا رفت. وقتی کنار او نشست، چشمهایش از روند کار و هیجان خبر های به دست آورده برق می زد. متوجه پریشانی سارا شد و برای اینکه او را از این حال دور کند گفت: «سارا امشب مهمون داریم. با خاله گیتی صحبت کردم. امشب میاد اینجا که هم با همدیگه آشنا بشین و هم هر چی خواستی ازش بپرسی. در ضمن محل زندگی شوهرت رو هم پیدا کردم!»

شکبیا فکر می کرد این خبر او را خیلی خوشحال کند و از کسلی در آورد، ولی سارا فقط از زحمت و پیگیری او تشکر کرد. صدایش خسته و بی حوصله بود و نشان می داد که موضوع مهمی روحش را آزرده کرده است. نخستین بار بود که شکبیا نمی توانست دلیل بد خلقی طرف مقابلش را تشخیص دهد.

ساعتی از گفت و گوی آن دو گذشته بود که هر دو از اتاق خارج شدند و به پیشنهاد شکبیا در حال نشستند. پری خانم مشغول تهیه شام و سرخ کردن کتلت‌های خوش بویی بود که باب میل کسرا بود. شکبیا می‌خواست بهتر سارا را ببیند برای همین روی مبل مقابل او نشست. پری خانم کتلت‌های سرخ شده را از ماهی تابه بیرون آورد و آخرین سری آن را با قالب توی روغن انداخت بعد هم با دو فنجان چای سراغ خانمها آمد و پس از تعارف آن خیلی زود سراغ غذایش رفت که نسوزد.

سارا کمی آرام گرفته بود. فنجان چای را نوشید. به شکبیا گفت: «از لطف شما ممنونم، شما هم به زحمت افتادین.»

شکبیا که دستش را زیر چانه زده بود و نگاهش می‌کرد جواب داد: «این چه حرفه؟ مگه خواستم کوه رو جابه جا کنم.»

سارا خم شد و از جعبه دستمالی بیرون کشید، چون احساس کرد همین حالاست که پشت سر هم چند عطسه بکند. دستمال را چهار لا کرد و گرفت جلوی دماغ و دهانش.

شکبیا سینی چای را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت و با ظرف میوه برگشت. پشت سرش پری خانم با بشقاب و چاقو جلو آمد. پری خانم بشقاب و چاقو را جلوی آن دو می‌گذاشت که شکبیا پرسید: «خب سارا، تو یکار کردی؟ کجا رفتی؟ به نظرت شهر خیلی تغییر کرده؟!»

سارا پس از چند عطسه که حالش را جا آورد، موهای بالای گوشش را دور انگشت پیچید، لول کرد و در فکر به زمین خیره ماند. شکبیا در حالی که برایش میوه توی بشقاب می‌گذاشت یا لحنی نیمه جدی و نیمه شوخی گفت: «راستی سارا تو چه طوری این غول بی شاخ و دم رو تحمل می‌کردی آدم از شکل و قیاقه اش وحشت می‌کنه.»

سارا به سوال او جواب نداد و پرسید: «از ستاره خبر گرفتی؟! متوجه شدی کجاست، چیکار میکنه؟»

شکبیا گفت: «همسایه هاشون گفتند حاج آقا فقط سه پسر داره، لابد دختری رو پیش از اینکه به این محل بیان شوهر داده، چون همسایه می‌گفت که تازه به این محل اومدن و کسی شناخت کاملی از اونا نداره، ولی ناراحت نباش.» با دست خودش و کسرا را نشان داد و ادامه داد: «امیر ارسلان که حاضره، شمس وزیرم که آماده است، مونده دو جفت کفش آهنی که بیوشیم و بگردیم دنبالش...»

ولی سارا عجله داشت هر چه زودتر پاره وجودش را پیدا کند.

آن شب شام در محیطی دوستانه و آرام صرف شد. ساعتی بعد خاله گیتی که همان مدیر دبیرستان و در واقع ناجی مالی سارا محسوب می‌شد به جمع آنان ملحق شد.

شکبیا صبح آن روز برای خاله اش تعریف کرده بود که چه کسی میهمان آنهاست و خاله کم و بیش از روند زندگی سارا مطلع شده بود.

پس از آشنایی و صحبت‌هایی مختصر در ارتباط با گذشته و آینده سارا، کسرا کمی توضیح داد و از خاله اش درخواست کرد تا زودتر به سارا کمک کند که به گنج پنهانش برسد.

سارا دلش می خواست بفهمد که مش حسن و آدینه پس از فروش خانه چه به سرشان آمده و به چه صورت زندگی می کند. اصلا زنده اند یا مرده؟

به همین خاطر خودش را روی مبل جا به جا کرد و پرسید: «از سرایدار خونه خبر ندارین؟»

خاله گیتی جواب داد: «وقتی خونه رو در مناقصه خریدم و قرار شد از آن برای مجتمع فرهنگی آموزشی استفاده کنیم، زن و مرد میانسال نگرانی به دیدنم آمدند و با دلسوزی و خواهش کردن آگه میشه به ساختمان و نقشه خونه دست نزنیم. میگفتن، صاحب اصلی اینجا عاقبت برمیگرده. بعد هم که دیدند حرفشون خریدار نداره، می خواستن به عنوان سرایدار همون جا زندگی کنن، اما چون سن و سال و سوادشون مناسب مجتمع آموزشی نبود، به خونه سالمندان منتقل شدن.»

خاله با حالتی دلسوزانه ادامه داد: «حالا می فهمم چرا این زن و مرد این قدر اصرار داشتند اونجا بمونن و نقشه ساختمان دست نخوره. بنده های خدا می گفتن تموم رگ و ریشه ما توی این خونه شکل گرفته و جد اندر جدمون مدیون صاحب این خونه است.»

شکیبا خندید و دست انداخت دور شانه سارا و گفت: «به گمشده های سارا دو تا دیگه اضافه شدن.»

خاله جواب داد: «اینا گمشده نیستن، جاشون معلومه، پیدا کردنشون کاری نداره، منتهی باید بفهمیم زنده اند یا نه.»

سارا در عالم دیگری بود. شاید متوجه حرفهای خاله گیتی هم نشد.

کسرا نمی دانست با چه حرفی می تواند کمک کند تا سارا آرام بگیرد. بنابراین گفت: «فردا که کارم تموم شد، یه سری به کهریزک می زنم و سراغشون رو می گیرم.»

سارا متوجه حرفهای کسرا هم نشد. نقش چهره غمگین و مظلوم عذرا در ذهنش جان گرفت و یاد عذاب او عذابش داد. نا خودآگاه گفت: «طفلک تو خرابه ها می خوابه.»

خاله نگاهی حیرت آور به کسرا کرد و در جواب سارا گفت: «نه عزیزم خونه سالمندان خرابه نیست. خیلی هم به اونا رسیدگی می کنن.»

سارا غرق در عالم عذرا ادامه داد: «الان دیگه شوهرش اومده، دختر بدبخت عجب زندگی فلاکت باری داره، خودش را فدای راحتی مادرش کرده!»

گفته های عذرا بدجووری سوهان روحش شده بود و تا مغز استخوانش را می تراشید. تازه همه فهمیدند که سارا از کس دیگری حرف می زند.

شکیبا بازویش را فشرده و پرسید: "منظورت کیه، از کی حرف می زنی؟" بعد هم طوری که می خواست او را سر شوق بیاورد به شوخی گفت: "سارا، از گنج پنهان توی دالان بهشت حرف می زنی؟!"

از حرف او خاله خندید، اما سارا نگاه مضطربش را به کسرا دوخت و گفت: "از همون زن جوونی که پریشب دیدم، امروز هم جلوی امامزاده دیدمش."

کسرا و شکیبا نگاه حیرت آور به هم انداختند. شکیبا خیلی جدی پرسید: "زندگی دیگران اینقدر برات مهمه؟! تو که هزار مدلش رو از نزدیک دیدی."

اندوه قلبی سارا در ظاهر و لحن کلامش به خوبی دیده می شد. کسرا با همدردی گفت: "غم شما را درک می کنیم و همگی حاضریم هر کاری که از دستمون ساخته است کوتاهی نکنیم."

سارا از آنان تشکر کرد، اما افکارش مغشوش و آرزوهای سرکوب شده ی زن لحظه ای راحتش نمی گذاشت و بیشتر در خیال عذرا غرقش می کرد. آخر شب پس از رفتن خاله گیتی هر کدام مامور انجام کاری در رابطه با سارا شدند و شب به خیر گفتند و به اتاقهایشان رفتند.

وقتی سارا روی تخت دراز کشید، به این موضوع فکر می کرد که کاش امروز لباس گرمی برای عذرا می خرید. طفلک با اینکه چند بلوز روی هم پوشیده بود، اما تن پوشی مناسب در برابر سرما نداشت. او تمام روز در کنار خیابان یخ می کرد و از سرما می لرزید. همان موقع مصمم شد که اگر دوباره دیدش این کار را انجام دهد. بعد هم اندیشید که او جای مشخصی دارد و پاتوق همیشه اش کنار امامزاده است، فردا سراغش خواهم رفت و کمکش خواهم کرد. با همین افکار خوابش برد.

صبح روز بعد، شکیبا در دفتر کارش به یکی از دوستان با سابقه و با نفوذش سفارش می کرد تا هرچه سریع تر از روند کار و میزان سرمایه احمد کسب اطلاع کند و هم چنین اگر می شود از زندگی خصوصی او خبر هایی بگیرد. عصر همان روز خاله گیتی همراه کسرا راهی کهریزک شدند و به خانه سالمندان مراجعه کردند تا خبری از مش حسن و آدینه بگیرند.

خوشبختانه مش حسن هنوز زنده بود. هرچند گوش هایش نمی شنید و چشمهایش به خاطر آب مروارید کم سو شده بود و آب ریزش داشت. متاسفانه همسرش آدینه، به علت سکته قلبی چند سالی می شد که او را تنها گذاشته و به دیار باقی سفر کرده بود.

کسرا به دفتر مراجعه کرد. با درخواست مرخصی مش حسن موافقت شد و او را به خانه آوردند. بین را مدیر مدرسه که مش حسن را به خاطر می آورد برایش توضیح داد که برای دیدار چه کسی او را به خانه می برند. مش حسن از وقتی شنید که سارا آزاد شده و یک بار دیگر می تواند او را ببیند درست مثل پدری که برای دیدار جگر گوشه اش ذوق می کند عجله داشت. او در مسیر بازگشت به خانه برای خاله و کسرا تعریف کرد که سارا چه شوهر نمک شناس و از خدا بی خبری داشته. مش حسن حتی از چگونگی زندگی ستاره هم اطلاع داشت. با افسوس از نکبت و بدبختی که احمد را

احاطه کرده بود تعریف کرد و گفت چطور احمد بر اثر آتش عشق و حماقت لیلا دختر نازنین سارا را از خود رانده و او را به زن و مرد غریبه ای سپرده تا بزرگش کنند!

کسرا از شنیدن این خبرها دهانش از تعجب باز ماند. پرسید: «یعنی ستاره پیش پدرش نیست؟»

مش حسن جواب داد: «پدر از خدا بی خبرش فقط دو سه ماه بچه رو نگه داشت، وقتی این خبر به گوش ما رسید که اون نامرد تموم اموال سارا خانوم رو فروخته بود و من و زن بدبختم رو آواره کرد. به خاطر اینکه خانواده مرحوم اعتماد گردن ما حق داشتند، رفتیم بهش التماس کردیم. زن خدایا مرزم گریه و زاری کرد، خودم به پاش افتادم که دخترش رو به غریبه نسپارد و اجازه بده ما بزرگش کنیم. زنم قسم خورد که ازش هیچی نخواد و تموم خرج و مخارجش رو گردن بگیریم، اما نشد. یعنی این جونور حاضر نشد از خر شیطان پیاده بشه. ما رو با هزار توهین و تحقیر از خونه بیرون کرد. به قول خودش می خواست کاری کنه که حسابی سارا خانوم رو بچزونه.» پیرمرد آه عمیقی کشید و با افسوس از یادآوری گذشته ادامه داد: «تا چن وخ اون خدایا مرزم به حال و روز این مادر و دختر غصه می خورد و پریشون بود، اما چه فایده کاری از دستمون بر نمی اومد.»

کسرا پرسید: «خب مش حسن شما نشونی از اون خانواده داری، منظورم اینه که میدونی الان کجان.»

مش حسن سمعکش را حرکت داد و گفت: «آره بابا خوب می شناسمشون ما سراغ اونام رفتیم، اما بنده خداها به خاطر ترس از آبرو و پولی که از احمد گرفته بودند حاضر نشدند طفل معصوم رو به ما بسپارن. احمد حتی شناسنامه بچه رو هم عوض کرده و به اسم اونا گرفته بود!»

کسرا سرش داغ شده بود. فکرش کار نمی کرد. بی رحمی و نادانی احمد را نمی توانست باور کند. اگر امشب این اخبار به گوش سارا می رسید، زن بیچاره پس می افتاد.

خاله گیتی اشکش سرازیر شد و حسابی دلش کباب شد به حال سارا. از مش حسن تقاضا کردند از این موضوع حرفی به میان نیاورد تا در اولین فرصت به اتفاق کسرا سراغ آن خانواده بروند و از احوال ستاره خبر بگیرند.

آن شب میهمان جا افتاده و مهربانی به جمع خانواده آزاد اضافه شده بود که از شوق رویارویی با دختر مرحوم اعتماد، ولینعمت و آقای خود، سر تا پایش می لرزید و اشک شوق می ریخت.

سارا از دیدار مش حسن آن قدر خوشحال شده بود که خودش هم باور نداشت، اما این شادی خیلی زود جایش با حزن عوض شد. علاوه بر غم مرگ آدینه، درد دیگری هم دلش را مالش می داد. طنین صدای او از گوشش بیرون نمی رفت.

آن روز پیش از هر کاری سراغ عذرا رفته بود و او در حالی که از سرما مثل بید می لرزید و رنگ به چهره نداشت دیده بود که کلاه کهنه و نخ کش شده ای را به سرش کشیده بود و بچه هفت هشت ماهه ای هم توی دامنش بود. مثل روز قبل لباس و بالاپوش مناسبی نداشت که دست کم بدنش را از سرما محفوظ بدارد. وقتی رو به روی او قرار گرفت عذرا با خوشحالی گفت: «اومدین خانوم، به دلم برات شده بود که امروز شما رو می بینم، آخه دوباره خوابت رو دیدم. هر چند دیشب کتک سیری خوردم، اما به عشقش می ارزید.»

سارا پرسید: «چرا؟ بابت چی!»

عذرا جواب داد: «خب واسه ناهاری که با هم خوردیم، واسه خاطر عشقی که کنار شما کردم. راستش اگه می زدن می کشتتم بازم ارزشش رو داشت.»

سارا پرسید: «چطوری به گوش شوهرت رسید؟»

عذرا جواب داد: «اینارو ببین...» و با دست به گدایان اطراف حرم اشاره کرد و ادامه داد: «این همه شون زن و بچه های اون نامردن، گفتم که غیر از من سه تا زن دیگه هم داره و از هر کدوم یه عالم بچه پس انداخته. جُم بخوری، لاپورتت رو دادن. الهی حناق بگیرن... از حسودی داشتن می مُردن. دیشبم چغولی منو کردن و این نسناس رو به جونم انداختن، همش تقصیر زن دمامشه! ببین جاشو...» کلاه را برداشت. سر شکسته اش را با دستمالی کثیف بسته بود. هنوز خون آن خشک نشده و تمام کهنه را خیسانده بود.

قسمتی از خرمن موهای شبق رنگش از خون خشکیده چون کلاف به هم چسبیده بود. سارا متعجب از این مظلومیت زن و رفتار شمر گونه شوهرش پرسید: «سرت چی شده؟»

عذرا کلاه را به سرش کشید و گفت: «دیشب داشت کتکم می زد... هولم داد، سرم خورد به لبه ئی جدول.»

مثل اینکه احساس سبکی می کرد از اینکه شکایت دلش را به کسی گفته بود. می خواست به سارا دلداری بدهد.

ادامه داد: «چیزی نیس خوب می شه، روشو بستم که خوب شه.»

سارا دلش کباب شد. این بار خودش کلاه او را برداشت و با نگاه به جای شکسته سرش گفت: «ولی خون سرت هنوز بند نیومده، باید بخیه بشه. پاشو ببرمت درمانگاه.» بعد انگار تازه متوجه بچه ای شد که توی دامن عذرا بود، پرسید: «این بچه کیه؟»

عذرا گفت: «چه می دونم ننه باباش کی هستن. هفته ای سه چهار بار این زردنبوی مُردنی رو می یارن واسه من.»

سارا پرسید: «چرا این قدر بی حاله، مریضه؟!»

عذرا جواب داد: «نه بابا سالمه، مرتیکه صبح به صبح یه نخود تریاک می چپونه تو حلق این بچه ها که ساکت باشن!»

سارا دوباره سر شکسته او را یادآوری کرد و گفت: «پاشو باید بریم دکتر.»

عذرا گفت: «نه چیزی نیس، خودش خوب می شه. دفعه اولم نیس که، صد بار تا حالا سرم شکسته!»

سارا آشفته و پریشان به عذرا نگاه می کرد. غم بزرگی را در چشمان از شیطنت افتاده اش می دید. مثل اینکه تمام دردهای درمان ناپذیر در دل تنهای او جا خوش کرده باشد. آسمان چشمانش ابری بود، اما نمی بارید. خزان دلش خیال نداشت جایش را با فصل دیگری عوض کند. سکوتهای وهم آور و امیدهای بر باد رفته دل جوانی نکرده اش را سرشار از یأس و افسردگی کرده بود. سارا مصمم بود کمکش کند. احساس می کرد زیر فشار نگاههای پر حسرت عذرا خرد می شود.

طاقتش طاق و کاسه صبرش لبریز است. باید کاری کند. بنابراین به اصرار او را بلند کرد، بچه را به زن بینوای دیگری سپرد و عذرا را به درمانگاه برد.

پس از مداوای سر شکسته اش آب میوه ای به او خوراند تا جبران خون رفته اش شود. می خواست او را برای خریدن لباس گرم به فروشگاه ببرد، اما عذرا حاضر نشد و گفت: «نه خانوم بیشتر از این خجالتم ندین. تازه شوهرم باورش نمی شه که شما برام خریده باشین، فکر می کنه از پولای اون ورداشتم، منو می کشه.»

سارا که دید عذرا به خاطر ترس از شوهرش نمی تواند محل کسبش را رها کند خودش رفت و از مغازه ای که در آن حوالی بود، کلاه و شال گردن پشمی و ژاکت بافتنی خوش رنگی برای عذرا خرید و همراه یک پرس غذای گرم برایش آورد.

عذرا با دیدن آنها چنان با شوق و ذوق نگاهش کرد که تمام بدن سارا به لرزه افتاد و احساسی به او دست داد که توصیفش در کلام نمی گنجد. حسی ملایم و دلنواز پیدا کرد و از شادی عذرا قلبش آرامش گرفت. صداقت و سادگی عذرا بیشتر مجذوبش می کرد.

پیش از خوردن غذا کمکش کرد تا ژاکت را بپوشد. در همان حال عذرا گفت: «شمام مٹ مریم مهربونین.»

سارا پرسید: «مریم کیه؟»

«گفتم که... خواهر بزرگم اسمش مریمه. خواهر نبود فرشته بود. با همه فرق داشت. از سالی که انداختنش زندون، آب خوش از گلوم پایین نرفت. تو این چن ساله نمی دونم چی به روزش اومد! اصلاً زندس یا مرده.»

وقتی ژاکت را پوشید و شال پشمی را دور گردن بست، خندید. طوری که تمام اجزای صورتش ذوق درونش را نشان می داد. با همان خوشحالی گفت: «آخیش... شکلم مٹ آدم شد.» اما خیلی زود دلوپسی جای شادی اش را پر کرد و برق خوشحالی از چشمانش پرید و با حالتی پر از نگرانی گفت: «خدا کنه ازم نگیرن.»

سارا گفت: «غصه نخور، بیشتر مواظب خودت باش... حداقل شبا برو پیش مادرت.»

عذرا جواب داد: «ای بابا، مادرم از شمر بدتره! رام نمی ده به خونه، فقط فکر خودش.»

سارا ارتباط قلبی و عاطفی عجیبی با او پیدا کرده بود و مهر و محبت او سخت به دلش نشست بود و می خواست کمکش کند. بنابراین پرسید: «می تونی نشونی خونه مادرت رو به من بدی؟»

عذرا نشونی را در اختیار سارا قرار داد و گفت: «ولی فایده نداره... اون به حرف خدام گوش نمی کنه.»

سارا آهسته سرش را تکان داد. نگاه با محبتی به عذرا کرد و گفت: «خب غذاتو بخور سرد نشه.»

هنوز چند قدم دور نشده بود که عذرا صدایش زد و با حالتی پر از شرم و خواهش پرسید: «خانوم، باز میای!؟»

فطرت سارا پر از زیبایی بود و آرامشی عجیب در چهره اش دیده می شد. ارتقای روحش هر دم اوج می گرفت و به خدا نزدیک تر می شد. او نمی توانست دل کسی را برنجاند، بنابراین جواب داد: «دوس داری پیام؟»

«خیلی.»

«پس پیام.»

آن شب سارا در حالی که از پشت پنجره اتاق به بارش برف نگاه می کرد و از باریدن آن لذت می برد، تصمیم گرفت روز بعد پیش از هر کاری سراغ مادر عذرا برود. تمام سعی خود را برای رهایی عذرا به کار گیرد و دختر بیچاره را از دست شوهر دیو سیرتش نجات دهد. پس از آن سری به آپارتمانش بزند و ضمن دیدن آنجا برای تخلیه سریع آن با ساکنان آنجا صحبت کند.

دور از چشم سارا در گوشه ای از اتاق پذیرایی، کسرا با مش حسن قرار می گذاشت تا روز بعد برای یافتن ستاره سراغ خانواده اش بروند.

صبح، هر کدام از ساکنان خانه به دنبال هدف مشخصی از خانه خارج شدند. چه روز سخت و پرماجرایی!

نشانی که عذرا داده بود در جنوبی ترین نقطه شهر واقع بود. سارا به وسیله ماشینی کرایه ای راهی محل شد. برفی که شب پیش تا صبح باریده بود، چهره زیبایی به شهر داده بود و در نظر سارا مثل یک اثر هنری تماشایی به نظر می

رسید. خودرو جلو کوچه باریک و خرابه ای ایستاد که ساختمانهای غیراصولی و کلنگی درهم و پس و پیش ساخته ای داشت.

بچه های قد و نیم قد کوچه برف بازی می کردند. بچه ها قندیلهای منجمد شده را که از ناودان خانه ها آویزان بود، می شکستند و مثل بستنی لیس می زدند و بعد دستهای مثل لبویشان را زیر بغل گرم می کردند.

سارا از راننده تقاضا کرد منتظرش بماند و پیاده شد.

مردی با لباس شندره و کتیف به دیوار تکیه داده بود و از سرما می لرزید. هیچ کس به او اعتنا نداشت. با دیدن سارا مرد قوت گرفت و به سمت او قدم برداشت و با آرزوی خیر و سلامتی درخواست وجهی کرد تا شکم گرسنه اش را سیر کند. سارا اسکناسی میان دستش گذاشت و به راهش ادامه داد. زنی بچه بغل با چادر نمازی گل دار از کنار سارا رد شد و جلو خانه به تماشای او ایستاد. حتی برای کودکان نیز حضور خانمی متشخص و خوش پوش در آن محل حیرت آور بود و همه با تعجب نگاهش می کردند که بفهمند کجا می رود و با کی کار دارد. سارا از یکی از آنها که نسبت به بقیه قد بلندتری داشت پرسید: «آقا پسر، خونه مش تقی آجرپز رو بلدی؟» پسر سرش را تکان داد و با انگشت سبابه به خانه ای اشاره کرد که باران و برف دیوار کاه گلی اش را خیس کرده بود طوری که آدم فکر می کرد همین الان دیوار فرو خواهد ریخت.

علاوه بر آن پسر، بچه های دیگر هم دست از بازی کشیدند و دور او حلقه زدند. به نظر می رسید. برای آنها هم جالب بود که بدانند این خانم تر تمیز چه کاری با خانه ی مش تقی آجرپز دارد.

سارا در آهنی زنگ زده و کهنه ای را زد که باز بود. کمی بعد زنی یغور و بلندبالا جلو در سبز شد، درست مثل دکل برق! اگر سارا شب توی تاریکی او را می دید، زهره اش می ترکید و گمان می کرد سلطان دیوها سراغش آمده. صورتش پیر بود و سالکی درشت کنار لبش دیده می شد که نصف گونه اش را گرفته بود. لبهایی کلفت و گوشتی و دماغی گنده و نافرم داشت. رنگ پوستش هم به زرد و قهوه ای می زد. پیراهن بلند و گشادش بدهیبت ترش کرده بود.

سارا ناخودآگاه از چهره چند نقش او ترس برش داشت. لال شد و جرأت تکان خوردن نداشت، انگار که با اجنه رو به رو شده باشد. حتی شهامت نزدیک شدن به او را نداشت. همان طور خیره نگاهش می کرد.

زن به حرف آمد و پرسید: «چیکار داری؟»

اگر زن حرف نمی زد مانده بود دنبال سم پاها و دندانهای دراکولاییش بگردد. از حضور بچه ها قوت گرفت و رمق حرف زدن پیدا کرد. پرسید: «اینجا خونه مش تقی آجرپزه؟»

زن سر گنده اش را تکان داد، بادی توی دماغش انداخت و جلوتر آمد. در حالی که قی کنار چشمش را با دست پاک می کرد گفت: «چی کارش داری؟»

بوی گند سیر از دهانش زد توی دماغ سارا. سارا سعی کرد آرام باشد. گفت: «می خوام مادر عذرا رو ببینم، یه پیغام براش آوردم.»

زن گفت: «چه عجب عذرا یاد ننه باباش کرده!» بعد هم نگاهی به سر تا پای سارا انداخت و توی دلش گفت شاید بشه چیزی از این عروس فرنگی گیرم بیاد، باید یه جوری ازش کشید. با همین فکر تعارف کرد و گفت: «بیا تو خستگی در کن، من مادر عذرا هستم، اسمم منیره س.»

سارا که خیلی حرف برای گفتن داشت بی درنگ وارد خانه شد، اما نمی فهمید چرا پیلی پیلی می خورد! بیشتر مواظب بود زمین نخورد تا اینکه به اطرافش توجه داشته باشد. شاید هم حس ششم سارا از پیش او را آماده شنیدن خبرهای ناگواری می کرد که تا چند دقیقه دیگر به جنون می کشاندش! پشت سر منیره از دالان باریک و درازی گذشت و وارد حیاط شد که دور تا دور آن اتاق بود و زیرزمینهایی که با هفت هشت پله از سطح حیاط فاصله داشتند. جعبه شیرینی که توی دستش بود را به زن داد و همراه او به اتاق تاریک و نمور او وارد شد. زل زد توی تاریکی اتاق.

کمی گذشت تا چشمهایش به تاریکی عادت کرد و جلو پایش را دید. اوضاع اتاق به قدری مشمئزکننده بود که سارا نمی توانست باور کند انسانی در این محیط زندگی کند. سماور زغالی قل قل می کرد و گاز زغال هوای اتاق را پر کرده بود. ناچار گوشه اتاق نشست. به چهره عجیب و غریب زن نگاه کرد. از چنین مادری بعید بود دختری به زیبایی عذرا به دنیا بیاید! پیش خودش اندیشید لابد عذرا شکل پدرش شده، چون هیچ وجه تشابهی بین این موجود خارق العاده و آن زن ظریف و زیبا نمی دید.

اولین سؤالش این بود که شما برق ندارین؟ منیره فهمید که تاریکی باعث دلگیری میمانش شده. بلند شد لامپای فکستنی لوله سیاهی را که دوده گرفته بود روشن کرد و کبریت سوخته اش را انداخت توی مجمعه روی کرسی. پت چراغ نشان می داد که نفتش تمام شده. در همین نور کم سارا فهمید تو چه جور اتاقی نشسته. اتاق حدود ده دوازده متر وسعت داشت که حکم اتاق خواب و آشپزخانه و انباری زن را ایفا می کرد. از آن اتاقهایی که سارا بیشتر توی قصه ها خوانده بود. هرچه می گذشت چشمهایش بهتر می دید. دور تا دور اتاق طاقچه بود و بالای طاقچه ها در ارتفاع کوتاهی از سقف طاقچه های باریکی قرار داشت که به آنها رف می گفتند. در گذشته بیشتر جای اشیای زینتی و گرانبهایی بود که در آن اتاق اثری از آنها دیده نمی شد. بالای اتاق کرسی چیده شده بود که با زغال گرم می شد. در گوشه سمت چپ اتاق چراغ خوراک پزی سه فتیله ای قرار داشت که رویش قابلمه دوده زده ای قرار داشت. بوی دنبه فضای اتاق را پر کرده بود. این چراغ هم وسیله گرمایی بود و هم وسیله پخت و پز زن به حساب می آمد. زیلوی پاره و نخ نمایی کف اتاق پهن بود. گچ دیوار و طاق که به قهوه ای می زد نم داشت و گله به گله ریخته بود. چند عکس سیاه و سفید کج و کوله با پونز به دیوار زده شده بود. سارا از همان فاصله پی برد که عکسها باید متعلق به فرزندان زن باشد چون همگی نقش چهره مادرشان را داشتند، اما عکسی از عذرا بین آنها نبود. روی دیوار طاقچه کناری هم عکس پیرمردی به چشم می خورد که گویی از اعلامیه فاتحه خوانی جدا شده بود. چند میخ طویله هم روی دیوار زده بودند که به اصطلاح جالباسی بود.

سارا نمی دانست از کجا شروع کند که موجب دلخوری زن نشود. دنبال راهی می گشت برای پاسخ گرفتن سؤالات مختلفی که توی سرش می چرخید. بوی فتیله سوخته لامپا فضای اتاق را پر کرده بود. چشمهای سارا می سوخت. همان طور که عکسهای روی دیوار را نگاه می کرد حواسش به زن بود. عجله داشت، انگار کاری مهم تر از این ندارد.

منیره که متوجه نگاه عمیق سارا به عکسهای روی دیوار شده بود، گفت: «اینا عسکای بچه هامه.» با اشاره سرش عکس پیرمرد را هم نشان داد و گفت: «اینم عسک شوهرمه، سه سال پیش مرده!» نفس عمیقی کشید و پرسید: «خب عذرا کجاس؟! چن وخته ندیدمش. شوما کیش میشی؟»

سارا جواب داد: «دخترتون فکر می کرد من خبرنگارم یه کمی از اوضاع احوالش برام تعریف کرد، طفلک چه زندگی سختی داره! راستی شما خبر ندارین چیکار می کنه؟» بعد هم انگار می خواست او را مؤاخذه کند با لحن تندتری پرسید: «همه بچه هاتون همین جورند! یعنی زندگیشون مثل عذراس؟!»

منیره جواب داد: «حالا که خبرنگاری منم برات تعریف می کنم... فقط به یه شرط.»

سارا سرش را به علامت موافق تکان داد و گفت: هر شرطی باشه قبول می کنم... البته اگه بدونم به نفع عذرا تموم می شه.»

منیره گفت: «شرطش اینه که هر چی از چاپ این حرفا عایدت شد با من نصف کنی، بعدم به عذرا نگی چی شنیدی، قبوله؟!»

سارا گفت: «قبول.»

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و اضطراب و هیجان نفسش را بند می آورد. یک دسته اسکناس از کیفش درآورد و جلو زن گذاشت و برق چشمان منیره را به وضوح دید.

زن از یک قوطی حلبی مشتی چای ریخت کف دستش و دستش را تکاند توی قوری، بعد هم قوری را گرفت زیر شیر سماور و آن را گذاشت روی سماور زغالی.

سارا پرسید: «شما اینجا تنها زندگی می کنین؟»

«بچه هام همه رفتن پی زندگی خودشون، عارشون میاد بیان به من سر بزبن. گفتن هر وخ دلم تنگشون شد، برم خونه هاشون. اما این پادرد وامونده نمی زاره جُم بخورم.»

سارا پرسید: «اینجا خونه کیه، منظورم اینه که صاحب خونه کیه؟»

منیره گفت: «صابخونه شوور عذراس.»

سارا پرسید: «چی شد که دخترتون رو به این مرد شوهر دادین؟»

«از وقتی که ما اومدیم اینجا صابخونه چشش دنبال عذرا بود. به قول خودش عذرا باب دندونش بود و یه شبه چل سال جوونش می کرد. تا اینکه عذرا رو خواستگاری کرد به شرطی که اگه دختر بهش بدیم، همین جا بمونیم بی کرایه...»

سارا با غضب گفت: «شمام به همین راحتی قبول کردین! مگه این مرد رو نمی شناختین؟ چرا دختر بی گناhton رو بدبخت کردین؟ چطوری دلتون اومد؟ چرا بین بچه هاتون این قدر فرق گذاشتین.»

سارا احساس کرد مخاطبش جویده جویده حرف می زند. انگار موضوع مهمی بین او و عذرا وجود دارد. متوجه تفاوت فاحش برخوردار او با این دختر شده بود. منیره از لحن کلام مخاطبش جا خورد و با حالتی حق به جانب گفت: «چیه واسه من دو برداشتی؟ اصلاً می دونی چیه؟! راستیاتش عذرا بچه خود ما نیس! دو سالش بود که پدرش اونو داد به ما، من که ندیدم، گردن اونایی که می گفتن، از قرار معلوم مادر عذرا زن دُرسی نبوده! وقتی تو فاحشه خونه گرفتنش، می خواسه فرار کنه، زده یه بنده خدایی رو هم کشته. بعد که انداختنش زندون، این بچه رو دس پدرش مونده بود، اون روزا من تازه رفته بودم خونشون کلفتی. پدرش یه زن تی تیش مامانی گرفته بود که نمی تونست بچه داری کنه، اصلاً نمی خواست صدای این بچه رو بشنفته چه برسه به اینکه بزرگش کنه! دائم نق می زد که این بچه حروم زادس، معلوم نیس باباش کیه، نحسی میاره. می گف چرا ما چوب دَدر رفتن ننه شو بخوریم! چه می دونم، می گف تا این بچه تو خونه باشه شیطونم هست، از جلو چشم دورش کن. واسه همینم نمی دونم چی شد که یه روز پدرش منو صدا زد و گفت اگه برات یه خونه بخرم، می تونی این بچه رو پیش خودت نگرداری؟! منم از خدا خواسته قبول کردم. آخه شوورم دس فروش بود، وسعش نمی رسید... کرایه خونه که هیچ، نون بچه هاشو بده. پنج تا بچه قد و نیم قد داشتیم، خودم این خونه اون خونه کلفتی می کردم، پدرشونم تا صب تو کوره پزخونه کار می کرد، اما بدبختی نمی تونستیم شیکم اونارو سیر کنیم، کرایه خونه هم قوز بالا قوز بود. این بود که وقتی احمد آقا گف براتون خونه می خرم، گفتم عیب نداره پنج تا بچه بذار بشن شیش تا. عوضش صاب خونه می شیم و بچه هام تو خونه خودمون بزرگ می شن. پدر عذرا یه خونه هفتاد متری تو میدون غار برامون خرید و بچه شو داد به ما. شرطش این بود که در صورتی خونه رو به اسم شوورم می کنه که شناسنامه دخترش رو به نام خودمون بگیریم.

«سِجلدِ بچه رو که گرفتیم تا یکی دو سال بهمون خرجی می داد، اما اصلاً خودش اون طرفا آفتابی نمی شد. می رفتم خونشون رخت می شستم آخر وخ پول می گرفتم و می اومدم، حالیم نبود که این طفل معصوم حقی داره و باس به حقش برسه.»

سارا از شنیدن نام احمد و سرگذشت مادر واقعی عذرا که همان سرنوشت خودش بود دچار ضربه دردناکی شد. هیجان شدیدی وجودش را به لرزه انداخت. قلبش فشرده شد و چنان دردی قفسه سینه اش را گرفت که کم مانده بود پس بیفتد. چهار ستون بدنش رعشه گرفت. با حالی زار و درمانده با هیجان پرسید: «پدرش چه کاره بود؟ خونه شون کجا بود؟ چیزی... نشونی داری که عذرا دختر شما نیس؟!»

زن با حیرت و دلواپسی متوجه احوال دگرگون سارا شد و گفت: «وا، چرا این قد می لرزی و رنگ به رنگ می شی! پاشو بشین زیر کرسی یه چایی بخور گرم بشی تا بقیه شو برات بگم.»

سارا عجله داشت. شنیدن این اخبار خونش را منجمد کرده بود و نای حرکت نداشت با ناتوانی گفت: «پرسیدم چیزی از گذشته این دختر داری؟! اسم و رسم پدرش چی بود!؟»

از شدت هیجان قلبش داشت از سینه می زد بیرون. زن چای داغ و تازه دم، اما بدبویی را توی استکانهای تا به تا و کبره بسته ای ریخت و با نعلبکی گلدار و قندان پلاستیکی گذاشت جلو سارا. بی خیال احوال سارا داشت استکان چای خودش را هورت می کشید که از لای در گربه سیاهی سرک کشید. بوی دنبه حیوان زبان بسته را به هوس انداخته بود. منیره حبه قند اضافه ای که توی دستش بود را پرت کرد طرف حیوان و گفت: «پیشته پدسگ.»

پس از رفتن گربه، هیکل گنده اش را حرکت داد و چهار دست و پا به سراغ حبه قند رفت، آن را برداشت و توی قندان انداخت.

حالت سارا عوض شده و رنگش پریده بود. علاوه بر دستها صدایش هم می لرزید و نفس نفس می زد، انگار که چند کیلومتر دویده باشد. خیلی عجله داشت جواب سؤالش را بشنود. گویی منیره هیجان و اضطراب او را می فهمید. هیکل سنگین و درشتش را حرکت دیگری داد و از جا بلند شد و ادامه داد: «وایسا یه چیزی بهت نشون بدم!»

می خواست از بالای رف که تا سقف فاصله ای نداشت چیزی بردارد. قدش آن قدر بلند بود که نیازی به چهار پایه و نردبام نداشت. دست دراز کرد و کشید لبه رف. همراه با حرکت دستش خاک و پُرز در هوا پخش شد و به زمین ریخت و کف دستهای او را از آنچه بود سیاه تر کرد. سارا مات و هیجان زده نگاهش می کرد. عاقبت چیزی را که می خواست پیدا کرد و آهسته گفت: «جُستم.» دستهای خاکی اش را با دامن پیراهنش پاک کرد و به حرف زدن ادامه داد. «سجلد اصلی عذرا پیش منه. هر چن به پدرش دروغکی گفتم سوزوندم، اما برا روز مبادا نیگرش داشتم. هیچ وخ به صرافت نیفتادم برم باباشو پیدا کنم یا واسه عذرا چیزی بگم. چن سال لاپوشونی کردم که کسی چیزی نفهمه. غیر از دختر بزرگم کسی نمی دونه چی به چیه؟ آخه پدر خود عذرا رفت اداره ثبت سجدلِ بچه رو باطل کرد. گفت که دخترش مرده. اما اون بچه زنده بود! مادر مرده بخت و اقبال نداشت.»

سارا حس می کرد بی هویتی عذرا کلافه اش کرده. بغضی دردآور گلویش را فشرد. برای چند ثانیه حسی عجیب و ناممکن مشغولش کرد. زن همان طور که حرف می زد با کلیدی که از رف آورده بود سرگرم باز کردن در صندوق کهنه و رنگ و رو رفته ای شد که کنار اتاق خاک می خورد. قفل از بخار و رطوبت، زنگ زده بود. همان طور که با کلید و قفل کلنجار می رفت، گفت: «والا خانوم نداری آدمو به خیلی کارا وادار می کنه. تا دو سال پدر عذرا بهمون خرجی می داد، ولی بعد از دو سال که آبا از آسیاب اوفتاد، دیگه زیر بار نرفت. خودشو هم گم و گور کرد که دستمون بهش نرسه. مام که نون مفت نداشتیم بدیم بچه ی مردم بخوره، عذرا که بزرگ تر شد، گذاشتیمش کار کنه خرج خودش رو بده، یه الف بچه بود اما از بس دختر حرف زن و زرنگی بود، همه جا بهش کار می دادن، پول خوبی ام می گرفت. اونقدر کارکشته بود که اندازه سه تا آدم بزرگ کار می کرد. راستشو بخوای دو تا دخترامو با کار عذرا

شوور دادم. تا اینکه چن سال پیش شوور خودم مریض شد و مجبور شدیم خونه رو برفوشیم خرجش کنیم... فایده ام نداشت. دو سه سال پیش عمرش رو داد به شوما.»

با هر جان کدنی بود قفل صندوق را باز کرد. زن با نیمی از بدنش خم شد توی صندوق و دنبال چیزی گشت. سارا صدایش را نمی شنید، اما می فهمید که سرگرم جستجوست. یکدفعه با ذوق کمر راست کرد و گفت: «ایناهاش، جُستمش. سجد عذرا.» در حالی که در صندوق را پایین می آورد، ادامه داد: «من که سواد ندارم، اما میگن همه چی توش نوشته شده.»

ضربان قلب سارا صد برابر شده بود و داشت از سینه اش بیرون می زد. با هیجان، دستهای لرزانیش را دراز کرد و شناسنامه را از دست زن قاپید و به سرعت ورق زد و خواند: نام ستاره... نام پدر احمد... نام مادر سارا... متولد... سوزش تیری جانکاه از سینه اش گذشت و به استخوانهای جناغ سینه اش نشست. درد توی دلش پیچید، دردی درمان ناپذیر و سوزناک. چشمهایش نمی دید. نای گریه و فریاد نداشت، تمامی وجودش فغان و زاری و ضجه و ماتم شده بود. مگر باورش می شد! عذرای بدبخت و فلک زده ستاره او باشد؟! دختری که سالهای سال او را در بهترین زندگی و رفاه مجسم کرده و از شادی خیالیش دلش آرام گرفته بود. یعنی واقعیت داشت؟ خواب نمی دید، خیال نمی کرد. دوباره شناسنامه را نگاه کرد. خودش بود، همانی که سارا برای دخترش گرفته بود با مشخصات صحیح و جلد عنابی رنگ. صدای زن را نمی شنید و او را واضح نمی دید. چشمانش همه جا را یک دست سیاه می دید. نای حرکت نداشت. حس حرف زدن را در خودش نمی دید. هر چند بی رمق و ناتوان بود، اما شناسنامه را توی کیفش گذاشت و روی پاهای ناتوانش ایستاد. آن قدر گیج بود که سکندری رفت. زن متعجب از رفتار و حرکت شتاب زده او پرسید: «چی شد؟! اونو کجا می بری؟! حق و حساب من چی شد?!»

سارا از داخل کیفش دسته اسکناسی بیرون آورد و به منیره داد و با عجله از اتاق او بیرون رفت. زن از دیدن آن همه پول چشمهایش برق زد و گفت: «چاییت رو نخوردی، چرا این قدر هول شدی؟ حواست کجاس؟! دوباره به دسته اسکناس دستش ناباورانه نگاه کرد و پشت سر سارا از اتاق بیرون آمد.

سیل اشک سارا راه افتاده و بی مهابا سرازیر بود. دلش می خواست بال دریاورد و به دخترش برسد. وقتی داشت به سرعت از خانه منیره خارج می شد، با کسرا و مش حسن رو به رو شد. از برخورد با آن دو تعجب نکرد. برایش مهم نبود آن دو را آنجا می بیند. شتابان و گریان مثل تیر شهاب از کنارشان گذشت. آن قدر عجله داشت که فرصت نداد کسرا کلمه ای حرف بزند یا سؤالی بپرسد. کسرا هنوز حیران از دیدن سارا بود که زن دنبال سارا جلو در سبز شد. خوشحال از داشتن آن همه پول و بی توجه به حضور کسرا و همراهش، دماغش را فین کرد و دستش را مالید به دیوار.

مش حسن با همان چشمان معیوب زود شناختش و با اشاره به کسرا گفت: «آقا دُرُس اومدیم. این همون زنیه که بچه سارا خانم رو بهش دادن.»

زن حیرت زده دسته اسکناس را پشتش قایم کرد و پرسید: «چه خبره، چی شده! مگه دزد گرفتین این جور قال می کنین؟ چرا امروز همه میان سراغ من؟!»

کسرا که حدس می زد سارا همه چیز را متوجه شده با نگرانی پرسید: «اون خانم چیکار داشت، کجا رفت؟!»

منیره جواب داد: «ای بابا، حالا به ساعت باس واسه شوما تعریف کنم؟ این خانوم می خواس از حال و روز بچه ما پرس و جو کنه، منم برایش تعریف کردم. دس آخر سجد دختره رو گرفت، لاشو که باز کرد و خوند از این رو به اون رو شد و گریه کنون رفت. والا من که نفهمیدم چی شد.»

کسرا از شدت دلواپسی و نگرانی چشمانش را بست و با دو دست سرش را گرفت و با گفتن ای داد بی داد، لبش را به دندان فشرد. پس سارا همه چیز را فهمیده. بدون اینکه کلمه ای دیگر با زن حرف بزند، به مش حسن گفت: «مشدی راه بیفت... باید برسیم به خانم اعتماد، نکنه بلایی سر خودش بیاره!» تا مش حسن سلانه سلانه راه بیافتد، کسرا سریع تر خودش را سر کوچه رساند تا زودتر سارا را پیدا کند، اما به او نرسید. سارا رفته بود.

منیره هم که دیدن آن همه پول به وجدش آورده بود، بی اهمیت به اتفاقی که شاهدش بود در پشت سرش پیش کرد و تا رسیدن به اتاقش هزار نقشه کشید برای خرج کردن پولهایی که آرزویش را داشت. با خودش زمزمه کرد: «یعنی سجدت عذرا این قدر قیمتی بود! این همه سال خاک می خورد نمی دونستم که این قدر به درد می خوره!»

سارا مثل دیوانه ای آشفته به شوق یافتن عذرا که همان ستاره اش بود از خانه منیره بیرون زد. از شور اشتیاق و شدت هیجان می لرزید.

از هرچه می ترسید به سرش آمده بود. درد و عذاب زندگی ستاره آشفته و پریشانش کرده و قادر نبود این افتضاح را تحمل کند.

کسانی که او را می دیدند و عابریانی که از کنارش می گذشتند، دیوانه تصورش می کردند. سارا بلند بلند با دخترش حرف می زد.

«آخ ستاره، مادرت بمیره، کجایی عزیز دلم، نازنینم، می خواهم سرت را روی سینه ام بگذاری، تو امشب در آغوش مادرت خواهی بود، تا خود صبح بالای سرت بیدار می مانم و نوازشت می کنم، از این به بعد نمی گذارم هیچ آسیبی ببینی. مادر به فدایت عزیز کم، ستاره من، چه بیهوده به تنت دامن گدار می دیدم و در بستری نرم مجسمت می کردم. دخترم، نازنینم چقدر زجر کشیدی! منو باش که چقدر خوش خیال بودم! منو باش که فکر می کردم احمد آدمه و هوای جگر گوشه اش را دارد. آخ ستاره، الهی بمیرم برای دل پر حسرتت مادر.»

آسمان هم به احوال سارا ماتم گرفته و سیاه شد. صدای هق هق سارا در هجوم رد و برق آسمان گم بود. بارش باران و هوای گرفته شهر، غمگین ترش کرد.

احوالی داشت که در هیچ داستان غمناکی شرحش را نخوانده بود. هیچ واژه ای هم نمی توانست اوضاع و احوال او را به تصویر بکشد. باورش نمی شد! هرگز تصورش را هم نمی کرد که زن جوانی که هر شب از شوهر بی سر و پایش کتک می خورد و گدایی می کند، از گوشت و خون او باشد.

با همان ماشین کرایه ای عازم امام زاده شد.

با خودش هزار نقشه و برنامه جهت راحتی دخترش طراحی کرد و اندیشید به تلافی تمام بدبختیها و عذابی که او کشیده باید زندگی سعادت‌مندی برایش فراهم آورد. سرشار از استیاق و هیجان به محل مورد نظرش رسید و پیاده شد. به جای همیشگی او رفت و دنبالش گشت، اما او را ندید. سراغش را گرفت، کسی از او خبر نداشت. ناامید نشد. به تمام میدانهای پر رفت و آمد سر کشید. اطراف امام زاده ها را گشت، از کنار سینماها گذشت، سراغ او را از گدایان دوره گرد گرفت بلکه ستاره اش را بیابد، اما هرچه گشت او را نجست.

همه از عذرا بی خبر بودند و شاید هم جرأت گفتن نداشتند. سارا دیوانه شده بود. اضطراب و توهم وحشت زده اش کرده بود. باید تا هر ساعتی که شده توی شهر بگردد تا عزیز گمشده اش را پیدا کند. گیج و مات راه می رفت و دور و برش را به دقت جستجو می کرد. اشک می ریخت و با خودش حرف می زد. از تجسم نگاه مظلومانه ستاره و دیدن حال و روز دردناک دخترش خل شده بود.

چاره ای نبود.

سارا دوباره عزم امام زاده صالح را کرد، شاید آنجا خبری از گمشده اش بگیرد. راننده ماشین، از ماتم و درد مسافرش از سر هم دردی به زبان آمد و پرسید: «چی شده آجی؟ دنبال کی می گردی؟ حمل بر گستاخی و فضولی نشه! خدا نکرده مام آدمیم، یه کارایی از مون برمیاد. می تونیم کمک کنیم... مث یه برادر رو ما حساب کن، راستش آجی، ما نون غیرتمون رو می خوریم. درسه واسه مردم کار می کنیم و نون حلال تو سفره زن و بچه مون می زاریم، اما از جوونی بچه محله هامون چه توی ولایت، چه تهرون غیرت صدامون می کنن. شومام جای خواهرم، نمی تونم ببینم این قد غصه و ماتم داشته باشی.»

سارا فقط اشک می ریخت و از او خواست در قسمتهای شلوغ و پر رفت و آمد آهسته تر حرکت کند شاید جگرگوشه اش را ببیند. راننده که فهمیده بود مسافرش احوال تلخ و دردناکی دارد، از دل و جان گوش به فرمان او اوامرش را اطاعت کرد؛ اما بی فایده بود، هیچ اثری از ستاره نبود.

به تجربیش رسیدند. وقتی سارا مثل دیوانه ای پریشان از ماشین پیاده شد و به سمت جای هر روز دخترش راه افتاد ظهر بود و صدای دلنشین اذان از بلندگوهای امام زاده صالح روح هر عابری را صفا می داد. سارا دوباره پرس و جو را آغاز کرد. از فروشنده های دوره گرد گرفته تا گدایان که آن اطراف بودند، اما هیچ اثری نیافت. بدجوری دلش شور می زد و مرتب زمزمه می کرد: «یا پنج تن، کجا برم، از کی سراغش را بگیرم.»

اذان به نیمه رسیده بود. پاهای سارا قدرت ادامه دادن نداشت. گویی جسمش رمق از دست داده بود. مؤذن به نام حضرت علی رسید.

اشهد ان علی ولی الله...

سارا ایستاد و بلند با اعماق وجودش علی را صدا کرد و از او مدد خواست و از خدا که به حق صاحب این نام و مکان مقدسی که در آن بود، کمک کند و گمشده اش را بیابد.

گویی در همان لحظه معجزه ای رخ داد! پسر بچه ای که دو روز پیش لقمه نان دخترش را ربوده بود، جلو سارا سبز شد و پرسید: «خانم شما با عذرا کاری داری! من جاش رو می دونم.»

سارا که حاضر بود در آن دقیقه هرچه دارد بدهد تا به جگر گوشه اش برسد، اسکناس درشتی تا زد و توی جیب پسر فرو کرد. پسرک متعجب، اما ذوق زده از کار سارا گفت: «کی پول خواست؟»

سارا جواب داد: «الهی قربونت برم بگو کجاست؟»

«باید کمکش کنی، حالش خوب نیست. داره زجر می کشه.»

سارا احساس کرد زمین و زمان دور سرش می چرخد. با دلواپسی و نگرانی پرسید: «کجاست؟ چشم شده؟ می تونی منو ببری پیشش؟»

پسرک به علامت مثبت سر تکان داد. سارا بی معطلی دستش را گرفت و با شتاب به سمت ماشین دوید.

از نشانی که پسر به راننده می داد، هیچ سر در نمی آورد و نمی دانست کدام نقطه شهر باید بروند و یا چقدر با محل فاصله دارند. خوشبختانه راننده تمام شهر که هیچ، همه کوچه پس کوچه های آن را هم بلد بود و با سرعتی چندین برابر آنکه از صبح حرکت کرده بود به سمت نشانی مورد نظر پیش رفت.

دل توی دل سارا نمانده بود. تمام قدرت و انرژی خود را در اثر هیجان و اضطراب از دست داده بود. به نظرش اندازه دور دنیا راه طولانی شده بود.

یکباره پسر داد زد: «نیگردد، نیگردد، رسیدیم. اوناهاش.» و با دست پیاده رو خیابان را نشان داد. هنوز ماشین توقف نکرده بود که پسرک با عجله پیاده شد و به سمت محل دوید.

سارا جمعیتی را دید که حلقه زده بودند. انگار بساط مارگیری یا پهلوانی را تماشا می کردند. پسر بچه زودتر از سارا میان جمعیت گم شد. سارا هم به تبعیت از او هراسان مسیرش را دنبال کرد. همهمه مردم بدجوری نگرانش می کرد.

راننده سر فرصت کنار خیابان پارک کرد. سارا از لا به لای جمعیت و هر شکافی که می توانست به جلو خزید و بی صبرانه پی پسر می گشت که متوجه شد جمعیت اطراف جنازه زنی که در حال موت و یا مرده حلقه زده اند. همه سر جا کُپ کرده بودند و مثل مجسمه های سنگی خشک شده بودند. لابد فکر می کردند یک بدبخت کمتر بهتر، یا یک بینوا از این زندگی سگی راحت شود چیزی از دنیا کم نخواهد شد.

سارا جلوتر رفت و پسر بچه را دید که بالای سر زن ایستاده و عذرا عذرا می کند. بند دلش پاره شد. نای حرکت نداشت و نفسش بالا نمی آمد. چه صحنه دلخراشی! باورش نمی شد عزیز گمشده اش را به این صورت پیدا کند. زن بیچاره که همان ستاره اش بود طاق باز روی زمین افتاده بود. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود و به مهتابی می زد. گونه هایش هیچ رنگی نداشت. خرمن موهای سیاهش به قدری ژولیده بود که نشان از درگیری و زد و خوردی شدید داشت. پاهای بی جورابش در آن سرمای شدید تا قوزک پا به کبودی می زد. دستهایش بی حال به دو طرف افتاده و آرام آرام از هستی ساقط می شد.

چه لحظه دردناک و چه دیدار تلخی! تلو تلو خوران کنار پیکر نیمه جان عزیزش نشست. بدون آنکه حتی پلک بزند و یا اینکه چشم از او بردارد، پیکر بی رمق جگر گوشه اش را لمس کرد و سرش را در آغوش گرفت. بویید و بوسید و قربان صدقه اش رفت. «ستاره من، عزیز دلم چه به روزت آمده، درد و بلات به جان مادر... الهی قربونت برم.»

صدایش نوای جذاب و آرام بخش مادری بود که در اوج هق هق کودک او را به آرامش می رساند و شفا می بخشد.

عذرا حس ملایم و دلنوازی پیدا کرد. چشمهایش را با آخرین رمق باز کرد و نگاهش را به چهره ناجی اش دوخت و گفت: «اومدی؟! وقتی میای دلم آرام می گیره... بوی تو دور و برم می پیچه... تو مٹ فرشته ها می مونی! ولی نه از... اونام مهربون تری. همیشه تو خواب می دیدمت. خوب می شناسمت، صدای نفسها رو هم می شناسم.»

آهسته دست لرزان، اما مهربان سارا را به صورتش نزدیک برد و آن را بوسید و بویید و ادامه داد: «دستها چه نرم و گرمه! هیچوخ کسی این طوری دستم رو نگرفته بود. شاید دارم خواب می بینم، شایدم فرشته های خدا اومدن سراغم.»

سارا متوجه خونی شد که از پشت دخترش جاری شده و در انتهای قد کشیده اش دکمه بسته بود. مثل وقتی گوسفندی قربانی می شود و جوی خون راه می افتد! حس کرد فواره خون از شاهرگ خودش جاری شده و توانش را از دست می دهد. زخم کاری دلش تازه شد و نفرتش از احمد به صد برابر رسید. ضمن اینکه از دخترش می خواست طاقت بیاورد عاجزانه و گریان از مردم درخواست کمک کرد تا ستاره اش را به ماشین برسانند. سارا با موقعیت دشوار و دردناکی رو به رو شده و می بایست هرچه سریع تر دخترش را از آن مهلکه نجات می داد. سارا اطرافش را نگاه کرد، اما از پسر بچه خبری نبود. همان دم راننده و پسرک کنارش سبز شدند. سارا احساس کرد یک راه نجات خدایی پیدا شد. راننده ماشین درستی که مرد پر قدرت و توانمندی بود، پیش از اینکه سارا حرفی بزند خم شد و در یک آن پیکر نیمه جان را روی دست بلند کرد و به سمت ماشین دوید تا زودتر زن جوان را به بیمارستان برساند.

جمعیت گویی تازه جان گرفتند. حلقه محاصره را وسیع تر کردند و از هم دور شدند. هنوز باورشان نمی شد گدایی در حال موت ناجی دلسوز و محترمی پیدا کند که با جان و دل در راه بهبودی اش بکوشد.

سارا روی صندلی عقب نشست و سر ستاره اش را به دامن گرفت. پسر بچه هم جلو ماشین زانوهایش روی صندلی بود و رو به عقب برگشته بود. دل کوچک او نیز به حال عذرا سوخته بود و با گریه از او می خواست زنده بماند و طاقت بیاورد. عذرا بی رمق و ناتوان سرش را به طرف او برگرداند و بی حال گفت: «حسین تو هم اینجا ای! دیدی گفتم خدا بزرگه، ما رو فراموش نمی کنه.» رویش را از او برگرداند و سرش را صاف کرد چشمان بی فروغش را به سارا دوخت و زمزمه کنان گفت: «دیگه هیچی نمی خوام... فقط می خوام تو پیشم باشی و دستم رو بگیری. هیچ وخ عاشق نشدم، حالا می فهمم چقدر عشق قشنگه، من عاشق تو هستم. تو مٹ عسل برام شیرینی. منو تنها نذار...»

قلب سارا گنجایش این درد حجیم را نداشت. بدبختیهای او بیشتر از سهم یک انسان بود و دلش را به درد آورده و طاقتش را طاق کرده بود. بیشتر از صبرش رنج کشیده و تحملش را از دست داده بود.

شکاف بزرگی در روح سارا ایجاد شد که با هیچ مرهمی درمان نمی شد و هیچ چیز آن را ترمیم نمی کرد. چنان می لرزید گویی تمام خونس منجمد شده باشد. به چشمان محزون و دیر آشنای دخترش خیره ماند که حسرت زندگی گمشده ای در آنها دود می زد و آهنگ غم را بر دهلیزهای روحش حک می کرد. صورت ستاره را نوازش می کرد و به سرش دست می کشید و بی صدا اشک می ریخت. تبسم ستاره در نگاه مشتاق سارا ذوب می شد. او با دلی ملامت از درد برای دخترش زمزمه کرد: «عزیزم، نازنینم، تو برای من یک نعمت پرارزشی، مثل رایحه خوش عطر تمام گل‌های عالم، مثل یک هوای پاک در فضایی خفقان آور، مثل جان در کالبد آدم مرده، ستاره من تو باید زنده باشی تا من به اشتیاق حضور تو زندگی کنم. تو پاره تنم... نیمی از وجودم، جگر گوشه ام هستی. ما به یکدیگر تعلق داریم. دخترم، دختر زجر کشیده و بینوای من، آینده ای شیرین و دلپذیر در انتظار ماست. طاقت بیار عزیزم.»

کلمه هایش به سکوت تلخ و گزنده ای پیوند خورد، اما مثل ملایم ترین موسیقی و لطیف ترین حرکتهای یک بالرین به دخترش آرامش می بخشید و حسی دلنواز پیدا می کرد.

سارا از دیدن تبسم شیرین ستاره روی لبهای بی رنگش، دلش به وجد آمد، اما بی حسی دستها و یخ بودن آنها نگرانش کرد. ستاره اش داشت بی فروغ می شد! سارا از راننده می خواست سریع تر براند و حسین با اشک و زاری و التماس از ستاره می خواست طاقت بیاورد و زنده بماند و در بین بی تابی اش به او گفت: «عذرا من که کسی رو ندارم، دلم به تو خوشه، اگه تو نباشی کی دیگه به دادم برسه؟ با کی درددل کنم؟ عذرا تو رو خدا چشاتو باز کن، تو که می دونی بدون تو تنهای تنها می شم.»

نوازشها و قربان صدقه رفتنهای سارا مرهمی شد برای تن زجر کشیده و دل پردرد و حسرت دخترش و حرفهای ستاره خنجری بود که قلب سارا را پاره پاره می کرد و روح لطیف مادرانه اش را به درد می آورد. آهی عمیق کشید و هزار بار از خدا کمک طلبید تا عزیزش را حفظ کند. ستاره با همان ته مانده قدرتی که داشت چشم گشود و ماجرای

تلخ شب گذشته را تعریف کرد. «شوهرم از من خواست با اون مرد غریبه هم بستر بشم... آخه فکر می کرد ژاکت و شال گردنم رو از این راه خریدم. هرچی قسم خوردم که یه فرشته مهربون برام آورده باورش نشد.

«بعد از اینکه حسابی کتکم زد اون مرد اجنبی رو انداخت به جونم، منم دیدم کسی نیس به دادم برسه و فقط یه راه برام مونده... از بی کسی خودم رو زدم... وقتی دیدند چاقو رو تو سینه ام فرو کردم از خونه بیرونم انداختن. شوهرم گفت هر گوری می خوای برو. من که جایی رو نداشتم، کنار خیابون سرم گیج رفت و هیچی نفهمیدم...»

دوباره چشمهایش را بست. دستهای سارا که در حال نوازش او بود در اثر اشکهایی که از گوشه چشم دخترش جاری بود، تر شد.

سارا از شنیدن این اخبار و عذابی که دخترش کشیده بود، آهی کشید که تا عرش هفتم را به لرزه انداخت. آتش خشم و نفرت تمام وجودش را فرا گرفت.

عاقبت به بیمارستانی در مسیرشان رسیدند و با پرداخت مبلغ قابل توجهی، عذرا که همان ستاره سارا بود را به نام اصلیش بستری کردند. خوشبختانه شناسنامه مادر و دختر موجود بود و طبق ضوابط بیمارستان مشکلی پیش نیامد. پس از بستری شدن ستاره، سارا متوجه لباسهای آلوده و خونی اش شد، اما برایش اهمیت نداشت. او از پزشکان و مسئولان بخش خواست از هر کمکی برای بیمار عزیزش مضایقه نداشته باشند. نجات جان ستاره تنها هدف و آرزویش بود.

راننده، مرد شریف و باغیرتی بود که کم و بیش همه چیز دستگیرش شده بود و مثل برادری دلسوز پا به پای سارا در انجام امور پذیرش بیمار زحمت کشید و دوندگی کرد.

عاقبت بیمار رنجور و نیمه جان سارا به بخش مراقبتهای ویژه منتقل شد و مادر پریشان و درمانده روی نیمکت پشت در به انتظار نشست. گویی تازه دمل چرکین درد فراق و حسرت سالهای عمر از دست رفته اش سر باز کرد. سیل اشکش بی امان جاری گشت.

در میان حق هق گریه اش زمزمه کرد. «آخ احمد، چطور راضی شدی جگر گوشه ات رو به غریبه بسپاری، تو که چیزی کم نداشتی، چرا فریب رفتار ابلهانه لایلا رو خوردی؟! من که هرچی خواستی در اختیار گذاشتم... اما تو لیاقت نداشتی، تو به من و ستاره بدهکاری. اگه سرت رو هم بدی بازم کمه.»

زخم کاری دلش تازه شد و صحنه های دردآور و پرحسرت زندگیش یکی پس از دیگری از جلو چشمانش رد شد. اندیشه زندگی غم انگیز دخترش از سینه پردردش بیرون نمی رفت. ریخت و شمایل پژمرده و مچاله ستاره بدجوری روحش را به درد آورده بود.

راننده که خیالش از بابت بستری شدن زن جوان راحت شده بود مقابل او ایستاد و با لحنی داش مشتکی، اما پر صداقت گفت: «آبجی هر امری، فرمایشی داری نوکرتم، دستور بده سه سوت ردیفش کنم. جایی می خوای بری،

کاری داری، فقط امر کن تا رو تخم چشم انجام بدم. حساب اون نامرد رو هم بذار به عهده من، با همین جینگیلی پسر ادبش می کنم. حالیش می کنم ضعیف چزونی چه مزه ای داره. شوما نگران هیچی نباش. ایشالا مریضت شفا پیدا کنه. الان اجازه میدی نوکرت به ناهار برات بیاره؟ آخه صب تا حالا ناشتایی. با این همه گریه زاری و این ور اون ور دویدنا دیگه نایی برات نمونده. به علی قسم خیلی مردی که این همه طاقت آوردی.»

سارا تازه یادش آمد که باید راننده را مرخص کند و متوجه حسین شد که چطور گوشه راهرو سرش را روی زانو گذاشته است. از شانه های لرزان پسرک معلوم بود که در حال گریه کردن است.

سارا از لطف و زحمتهای راننده تشکر کرد و پس از تعارف و خواهش دستمزدش را پرداخت و از او درخواست کرد حسین را با خودش ببرد و بعد از صرف ناهار، جایی که می خواهد برساندش.

راننده که مرد درشت اندام و بلند قدی بود در مقابل سارا خم شد. تعظیم کرد و گفت: «آبجی اسم غلامتون رضاس. اگه ما را قابل دونستی و امری داشتی، کافیه از یه راننده تاکسی پرسی آق رضا غیرت کجاس. مٹ عقاب حاضر می شم. هر امری داشته باشی رو تخم چشم براتون ردیف می کنم.» بعد هم شماره تلفن صاحب خانه اش را در اختیار او قرار داد و به اتفاق حسین که اصرار داشت بماند از بیمارستان خارج شد.

پس از رفتن راننده و حسین، سارا نگاهی به اطرافش انداخت. خودش را تنها احساس می کرد، تنهای تنها. انگار غمهای عالم او را نشانه گرفته بودند. می ترسید، ترسش بابت از دست رفتن ستاره اش بود و از این فکر می لرزید و ندایی وهم آور از درونش برمی خاست. همه ای از اعماق وجودش او را به وحشت انداخته بود. ساعتی با درماندگی طی شد. سارا سخت درمانده و حیران مانده و با وجود افکار متلاطمش که گریبان گیرش شده بود به این نتیجه رسید که با خانواده دکتر آزاد تماس بگیرد.

با همین فکر که به شکبیا اطلاع دهد از جا بلند شد. پزشکی که از قسمت مربوطه بیرون آمد خبر خوشایندی به او نداد و در پاسخ پرس و جوی سارا فقط گفت: «زن بیچاره آن قدر خون از بدنش رفته که فکر نمی کنم بشه کاری کرد. مگر معجزه ای صورت بگیرد!»

دکتر گمان نمی کرد این زن فلک زده و ژنده پوش، جگر گوشه خانم باوقار و خوش پوشی باشد که رو به رویش قرار گرفته بود.

سارا با شنیدن حرفهای پزشک دو دستی به سرش کوبید و ائمه و معصومین را یکی یکی به شفاعت بهبودی ستاره اش طلبید.

ساعتی دیگر گذشت. سارا با شکبیا تماس گرفت تا وضعیتش را به اطلاع او برساند، اما او را در دفتر کارش نیافت. سپس با دبیرستان دخترانه که همان خانه پدری اش بود تماس گرفت و برای خانم مدیر تعریف کرد که گمشده اش را پیدا کرده است. پس از خداحافظی از خاله گیتی، برای دادن خون اقدام کرد.

مسئول قسمت از گرفتن خون سارا صرف نظر کرد و برایش توضیح داد به دلیل تنش و پریشانی او، اهدای خون کاری عاقلانه نیست.

به ناچار سارا مغموم و غمگین برگشت به بخش مراقبتهای ویژه و پشت درهای بسته آنجا به انتظار ماتم گرفت. آن قدر دعا خواند و صلوات فرستاد، آن قدر خدا خدا کرد و با نذر و نیاز شفای دخترش را التماس کرد که دهانش خشک شد و زبانش مثل چوب بی حرکت ماند و روی همان صندلی از حال رفت و خوابش برد. در عالم خواب دید که طبق معمول گذشته پدر و مادرش به طرز شایسته و زیبایی آماده استقبال از میهمان محترم و عزیزی هستند که از جایگاه ویژه ای برخوردار است. هرچه تلاش کرد بفهمد این میهمان کیست که پدر و مادرش آن قدر از دیدنش خوشحال هستند و سنگ تمام برایش می گذارند، موفق نشد.

نهمید چقدر طول کشید که خواب رفته بود، اما وقتی چشم باز کرد متوجه حضور دوستان خوبش شد. خاله گیتی به کسرا و شکبیا اطلاع داده بود و آن دو با عجله خودشان را به بیمارستان رسانده بودند و همگی آماده خدمت به سارا و دخترش شدند.

شکبیا، با شادی سارا را در آغوش کشید و این موفقیت را به او تبریک گفت. هرچند از دل پر درد او باخبر بود و تشویش و دلهره را در چهره اش می خواند، اما با روحیه شاد و خندانی با او رو به رو شد و پرسید: «اوضاع چگونه؟»
من که خیلی هیجان زده ام.

سارا فقط سر تکان داد و گفت: «وحشتناکه!»

کسرا که برای سارا احترام فوق العاده ای قائل بود، دم به دم اظهار امیدواری می کرد و از او می خواست نگران نباشد و همه چیز را به خدا بسپارد.

خاله گیتی که خودش مادر بود و از وضعیت روانی سارا مطلع بود می دانست که سارا از دیدن حال و روز دخترش چطور دلش سوخته و جگرش خون است، با مهربانی و اصرار مقداری خوراکی و نوشیدنی که کسرا تهیه کرده بود را به سارا خوراند که باعث تقویت بنیه او شد.

دقیقه ها همراه با درد و دلواپسی پیش می رفت و برای سارا همراه شکنجه طی می شد. چند ساعت بعد، اقدامات همه جانبه جهت بهبودی بیمار سارا انجام پذیرفت و دکتر از بخش ویژه خارج شد و در مقابل چشمهای نگران سارا پرسشهای پی در پی دوستان باوفایش گفت: «ما هر کاری از دستمون برمی آمد انجام دادیم، کاردی که بالای شکمش فرو رفته ضمن آلودگی به ریه ها و روده هایش آسیب زیادی وارد کرده که امیدوارم با عملی که روی او انجام دادیم نتیجه مطلوب عایدمان شود. فقط باید امید به خدا داشته باشیم.»

شکبیا زمزمه کرد: «همینون کم بود.»

خاله آهسته به او گفت: «به اعصاب مسلط باش.»

دکتر پس از سخنانی که چون پتک به سر سارا وارد شد و دل ملتهب و پریشان او را به درد آورد، همراه پرستاری که او را همراهی می کرد به بخش دیگری مراجعه کرد تا بیماران دیگری را معاینه کند.

سارا درمانده و نالان، قلبش از شدت درد و هیجان می خواست از سینه اش بیرون بزند. خدا خدا می کرد و با التماس به ائمه و معصومین شفای دخترش را می خواست.

کسرا دکتر را همراهی کرد و حقیقت تلخی را از زبان او شنید که مو به تنش راست شد و با خودش زمزمه کرد که خدایا خودت رحم کن، این یک فاجعه است!

برای شکبیا هم خبرها و گفتگوها امیدوارکننده نبود و دل توی دلش نمانده بود. حس ششم او اخبار ناگواری را پیش بینی می کرد. ساعتی دیگر به انتظار کشنده سارا افزوده شد تا از اتاق ریکاوری خبر آوردند ستاره به هوش آمده و در ظاهر خطر رفع شده است.

سارا دست از دست خاله گیتی بیرون کشید و به ذوق این شادمانی چندین بار سجده شکر به جا می آورد و به لطف و مرحمت خداوند سپاسگزاری کرد. وقتی ناامیدی و یأس او مبدل به امید شد، اشکهایش به اشک شوق تبدیل شد و هلهله شادی وجودش را پر کرد. دل شکسته و بی قرارش آرام گرفت و برای چند لحظه کوتاه احساس کرد پایان رنجهایش فرا رسیده است.

خاله گیتی دست به آسمان بلند کرد و پس از سپاسگزاری و شکر خدا گفت: «خدایا کمکش کن، تو رو به پنج تن نجاتش بده، تو که می دونی همه امیدش به ستاره است، پس تو رو به آبروی زهرا دلش رو شاد کن.»

کسرا سردماغ نبود و لحن کلام دلواپس و آمیخته با بغضش به شکبیا نیز فهماند که اتفاق دردناکی در پیش است. قلب شکبیا وقوع پیشامدی تلخ را گواهی می داد، اما سعی داشت خودش را متقاعد کند اگر خدا بخواهد غیرممکنها ممکن خواهد شد. بنابراین خودش را دلداری می داد و از دل و جان دعا می کرد و از برادرش نیز خواست که آرامش خودش را حفظ کند.

عاقبت از اتاق ریکاوری برانکاری بیرون آمد که به وسیله دو پرستار حمل می شد. پرستار دیگری مراقب سرمهای خون و دارویی بیمار بود که به هر دو دستش تزریق شده بود. توقف کوتاهی مقابل سارا کردند. با صدای مهربان و دلنواز سارا بیمار تازه به هوش آمده که نای حرف زدن نداشت به سختی چشمانش را نیمه باز کرد و لبخند کم رنگی روی لبانش نشست. با حرکت برانکار سارا و همراهانش نیز در پی آن روان شدند. ستاره نازنین سارا لباسی تمیز به رنگ صورتی به تن داشت و موهای پرپشت و ژولیده اش مرتب و براق به نظر می رسید. معصومیت چهره او و ذات پاکش همه را تحت تأثیر قرار داده بود. سارا در آن لحظه به وضوح چهره مادرش را می دید که از دریچه چشمان دخترش نگاهش می کرد و آرام به رویش لبخند می زد. از بابت این شادی داشت بال درمی آورد. نقش چهره ستاره برای خاله گیتی هم آشنا بود؛ اما نمی توانست بگوید که این زن جوان را سالهاست با احوال رقت انگیزش هنگام رفتن به امام زاده دیده است.

پرستاران دختر دلبنده سارا را به بخش مراقبتهای ویژه منتقل کردند تا در شرایطی خاص تحت مراقبت قرار بگیرد. برای وضعیتی که ستاره داشت ملاقات ممنوع بود. هرگونه هیجان و حتی کلامی حرف زدن برایش خطرناک بود. سارا که از شدن دلهره و اضطراب نفسش بند آمده بود اصرار داشت دخترش را ملاقات کند.

با بی تابی و اصرار سارا، به ناچار پزشک معالج به او اجازه داد فقط چند دقیقه کوتاه از نزدیک دخترش را ببیند. کمی بعد سارا با بی قراری و هزار امید و شور و شوق نزدیک بستر دخترش حاضر شد و کنار بالین او نشست.

دستهای ستاره به خاطر تزریق سرم به میله تخت بسته شده بود. سارا خم شد و سر و صورت دخترش را بوسه باران کرد و با آه و سوز و گداز قربان صدقه اش رفت و شروع به زمزمه های مادرانه کرد. گویی ستاره با دنیای تاریک و سردش خلوت کرده بود یا از لحن کلام فرشته ای که مقابلش بود در یک رویای شیرین فرو رفته و با این سمفونی زیبا سحر شده بود.

با صدای مهربان و دلنشین سارا، چشم گشود و مردمک سیاه چشمانش از شوق دیدار درخشید. از تماس دستهای مهربانی که نوازشش می کرد جان گرفت. مات نگاه می کرد، گویی چشمهایش نمی دیدند و تنها احساس می کرد چه کسی به دیدنش آمده است. لبخند بر لبهای کم رنگش نشست و به سختی لب به سخن گشود. هنوز کلامی نگفته و حرفی نزنده بود که یکباره صورتش از تاب درد درهم شد و پیشانیاش چین افتاد و با دندان لبش را به هم فشرد. لرزه بر پیکرش نشست و چشمهای گویا و ذوق زده اش بسته شد. سارا هول کرد، با فشار زنگ بالای سر بیمار، پرستاران را به کمک طلبید. با آمدن پرستار و پزشک دلواپسی اش چندین برابر شد. به دستور پزشک دور ستاره را خلوت کردند و اولین کارشان این بود که مادر پریشان حال را از بخش بیرون بفرستند.

سارا با پاهای لرزان و ناتوان و چشمهای گریان به دوستان خوبش ملحق شد. در حالی که ضجه می زد و با تمام وجود خدا را به کمک می طلبید می خواست خدا ناامیدش نکند و دخترش را به او برگرداند.

همراهان او باورشان نمی شد که بیمارشان حالش رو به وخامت گذاشته باشد. رفت و آمد پزشکان و رفتار عجولانه آنان نشان می داد که ستاره احوال مساعدی ندارد و در خطر است.

سرعت عمل و حرکتهای شتاب زده پرستاران، جنجال روح سارا را صد برابر کرد. دل توی دلش نمانده بود، حتی زبانش به دعا نمی چرخید!

چند لحظه بعد، چهار پنج جفت چشم دلواپس و مضطرب شاهد شنیدن خبر تلخ و دردناکی بودند که گویی دنیا را به سرشان خراب کرد و سپس صدای ضجه های دل دردمند و پاره پاره سارا در فضا پیچید. آرزوهایش پا نگرفته زنده به گور شدند. روحش هفت پاره شد و فریادها و ناله هایش زمین و زمان را به لرزه انداخت.

مگر ممکن بود؟! مگر باورش می شد که خدا ناله هایش را نشنیده بگیرد! فریاد زد: «خدایا کو رحم و انصافت؟ چرا این قدر شکنجه ام دادی؟ چرا از عذاب دادنم لذت می ببری؟! خدا، این قرار ما نبود، هجده سال صبر کردم و طاقت

آوردم، هجده سال به درگاہت نالیدم، اما تو این طوری مزدم رو دادی؟! خدا... این همه شکستن سهم من نبود، این انصاف نیست. این رسمش نبود خدا... یعنی فقط جای ستاره من توی دنیا نبود؟ تو که منو از مرگ نجات دادی، صبر کردی بعد از این همه عذاب این جوری جونم رو بگیری؟!»

آرزو کرد ای کاش چند روز بیشتر حبسش طول کشیده بود تا در این شرایط دردناک دخترش را نمی دید. آرزو می کرد بمیرد. او زندگی را در کنار ستاره اش می خواست تا نور ستاره در وجودش بدمد و از تالو حضورش نیرو بگیرد. حالا هیچ انگیزه ای برای ادامه زندگی نداشت و خودش را نابود شده احساس می کرد. امیدش تمام و دنیا برایش پایان یافته بود. کاری از کسی بر نمی آمد. پزشکان سعی خود را کرده بودند و از تمامی راهها برای نجات بیمار استفاده کردند، اما متأسفانه ستاره سارا طاقت نیاورد و روحش به آسمان پرواز کرد.

کاخ آرزوهای سارا خراب شد و از تن خسته و فرسوده او جز شعله های سرکش و سوزان درد چیزی باقی نماند. او تازه دنیا را قفس احساس می کرد، قفسی بدون پنجره یا روزنه ای برای تنفس.

میان گریه و زاری جمع همراهان سارا، حسین و نامادری ستاره نیز به آنان اضافه شدند. منیره هاج و واج مانده بود. از شنیدن خبر مرگ ستاره چنان خودش را به در و دیوار کوبید و عذرای پرپر شده را صدا می زد که دل سنگ آب می شد. انگار برخلاف هیکل زمخت و زشتش دل نازکی داشت. بیتابی سارا هم بیشتر خجالت زده اش کرد و به گریه اش انداخت. تازه فهمیده بود چه رخ داده است. اما چه دیر!

کسی نمی توانست جلو ضجه ها و زار زدنهای سارا را بگیرد. دل همه به احوال این مادر پریشان کباب بود و اوضاع را خارج از تحمل او و رنجها و گرفتاریها را بیشتر از صبر و طاقت یک مادر می شمردند.

سکوت تلخی حکمفرما بود. چنان که گویی همه از دست خدا گله مند بودند و به خاطر سرنوشت دردناک سارا تأسف می خوردند.

ساعتی بعد، جسد ستاره به سردخانه بیمارستان انتقال یافت تا برای مراسم تشییع آماده شود. به پیشنهاد کسرا مش حسن و منیره، سراغ احمد رفتند تا او را برای مراسم خاکسپاری دخترش باخبر کنند.

سارا همراه خانواده آزاد و خاله گیتی عازم بهشت زهرا شدند.

نشانی محل کسب احمد را شکبیا به دست آورده بود. مش حسن و منیره به اتفاق وارد دفتر کار او شدند. در آن ساعت از منشی و نگهبان خبری نبود و آن دو مستقیم و بدون هیچ ممانعتی وارد اتاق کار احمد شدند.

مش حسن و منیره با سلام کوتاهی رو به روی احمد ایستادند. مش حسن انتظار می کشید تا احمد سرش را بالا بیاورد و منیره خیره نگاهش می کرد و به این فکر می کرد که چگونه این خبر ناگوار را به او بدهد.

کمی بعد احمد با چشمهای ریز و پف کرده سرش را بلند کرد و نگاهی به آنان انداخت. در نگاه اول منیره را شناخت، اما جویری وانمود کرد که نمی شناسدش. احساس کرد خطری تهدیدش می کند که پس از سالها سر و کله این لندهور پیدا شده. نگاه تندى به زن انداخت و پرسید: «چی می خوای اینجا؟» بعد هم دوباره خودش را سرگرم رسیدگی به کاغذهای روی میز نشان داد.

منیره سر چرخاند و مش حسن را نگاه کرد. با تعجب از برخورد احمد، صدایش را صاف کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت: «احمد آقا می دونم منو می شناسی، اومدم خبرت کنم بیای فاتحه خونی دخترت!»

احمد خودش را به نشنیدن زد و وانمود کرد متوجه حرفهای منیره نشده. مش حسن دنبال حرف منیره را گرفت و ادامه داد: «حاج آقا خیلی خوب ما رو یادت میاد، اون طفل معصومی که به این بنده خدا سپرده بودی، مرده! حالا بماند که به چه صورت... ما وظیفه خودمون می دونستیم که بهت خبر بدیم حداقل بیای سر خاکش.»

احمد سرفه ای کرد و زل زد توی صورت منیره و با توپ و تشر منشی و آبدارچی را صدا زد. با اخم و لحن جدی و عصبانی سر دو قاصدی که مقابلش ایستاده بودند داد زد. «برین گم شین بیرون، من اصلن شما را نمی شناسم! یه کاره اومدین کسی رو که معلوم نیس ننه ش کیه، باباش کیه به من نسبت می دین؟! کی شما رو راه داده!»

خانم منشی که معلوم بود هراسان از دستشویی برگشته همراه آبدارچی پشت سر منیره و مش حسن وارد اتاق شدند.

احمد با تشر به منشی توپید که: «تو بیرون چه غلطی می کنی که هر کی خواست سرش رو می اندازه پایین و میاد تو؟!»

قد و قواره منیره مثل دیوار جلو راه منشی را سد کرده بود.

منیره اجازه نداد منشی لام تا کام حرف بزند و یا بخواهد مانع حضور آنها شود. با نفرت به احمد نگاه کرد و با لحن سرزنش آمیزی گفت: «دخترت... همون که هیژده سال پیش دادی ش به ما، بعدم به اسم شوورم براش سجد گرفتی مرده! نمی خوای بیای فاتحه بخونی!؟»

احمد خنده تلخی از روی بدذاتی سر داد و در جواب منیره گفت: «تا شوتت نکردم زندون، راتو بکش برو وگرنه بد می بینی!»

مش حسن به دفاع از منیره گفت: «تو هیچ تخم و ترکه ای، آدم به بدذاتی و نامردی تو سراغ ندارم. اگه پدرت رو ندیده بودم می گفتم پسر صدراعظمی! خیلی پستی، لابد می ترسی ادعای ارث و میراث کنن، هر کی ندونه، من که می دونم دار و ندارت مال کیه! مٹ روز برام روشنه که چکاره ای! لازم نیس خودت رو به زحمت بندازی و نقش بازی کنی. ما فکر کردیم بعد از این همه سال شاید سرت به سنگ خورده و آدم شده باشی.»

احمد که تحمل این همه توهین و تحقیر را نداشت و از اینکه می دید پته اش رو شده، عصبانی و شاکی قیافه حق به جانبی گرفت و از نگهبان خواست زودتر مزاحمان را از دفترش بیرون کند.

منیره در حالی که بلند بلند به او ناسزا می گفت و او را از عواقب کار غیرانسانی اش می ترسانید، همراه مش حسن و اصرار نگهبان ناامید از دفتر کار احمد خارج شد.

بیرون از اتاق، نگهبان شرکت با لحنی توأم با التماس از آنان خواست از این به بعد آنجا پیدایشان نشود و او را از نان خوردن نیندازند، چون حاج آقا معترف با کسی شوخی ندارد.

منیره که می توانست با یک حرکت، دفتر احمد را کن فیکون کند، بی سر و صدا از شرکت خارج شد و همراه مش حسن که از بدذاتی احمد انگشت به دهان مانده بود، عازم بهشت زهرا شدند.

بین راه از حرفها و گفته های مش حسن فهمید واقعیت چیست، اما این موضوع چیزی را تغییر نمی داد و به حال سارا کمک نمی کرد.

وقتی به غسلخانه رسیدند، بقیه را هم در انتظار نماز گذاشتن میت دیدند. کسرا از مش حسن جویای نتیجه کارشان شد.

مشتی گفت: «خدا به دادش برسه، این دیگه چه جونوریه! به گل می گه شما رو نمی شناسم.»

منیره هم از ادعای احمد و دل سنگش شاکی بود و پشت سر هم تکرار می کرد: «خیلی نامرد و پست فطرته... پاک می گه همچین کسی رو نمی شناسه.»

پس از نمازگذاردن بر پیکر جوان و ناکام ستاره، جسد او را به قطعه سه منتقل کردند تا در کنار پدربزرگ و مادربزرگش بیارامد.

مراسم خاک سپاری ستاره در میان بی تابی و ماتم همراهانش به نحو شایسته ای انجام پذیرفت. لحظه خاکسپاری او از آن صحنه هایی بود که هیچ قلمی شایستگی و توان توصیفش را ندارد.

ضجه های سارا دل سنگ را آب می کرد. اشکهایش متوقف نمی شد و کسی را یارای دلداری دادن به او نبود. هیچ کس باورش نمی شد، سرنوشتی به این دردناکی خارج از قصه و حکایتها اتفاق افتاده باشد. پیشامدی باور نکردنی و اتفاقی تلخ و شگفت انگیز که خارج از تحمل یک مادر بود. همراهان سارا از فرط درد و تعجب گیجگاهشان تند تند می زد و از درون می لرزیدند.

سارا به نظرش آمد که در دو سه ساعت گذشته پیر شده، آن قدر که توان راه رفتن و فکر کردن را از دست داده است. نمی توانست تکان بخورد، حرف نمی زد، نگاهش یک جا متمرکز نمی شد و حتی مژه زدن را نیز فراموش کرده بود.

کسرا نمی توانست چشم از او برگیرد و یا به حال خود رهايش کند. ناگهان سارا گویی از خواب و خیال بیرون آمده باشد، قلاب دستهایش را از هم باز کرد و همان طور بی حرکت، همان جایی که نشسته بود با خودش زمزمه کرد.

کسرا اشتباه نمی کرد. در قیافه سارا جز تنفر و انزجار چیزی نمی دید سارا باز هم صورتش را بین دستهایش مخفی کرد و اشک ریخت. دوباره مرگ جگر گوشه اش را به یاد آورد و با تمام وجود گریه کرد.

خیلی زود در منزل دکتر آزاد، مراسم سوگواری و قرائت قرآن برگزار شد. کسرا و شکبیا نشان دادند برای سارا چه ارزش و احترامی قائلند و از این پس نیز در هر شرایطی تنهایش نخواهند گذاشت.

صبح روز بعد وقتی سارا بیدار شد. چنان درهم شکسته و متلاشی بود که هیچ چیز یادش نمی آمد. تأثیر قرصهای مسکن و آرام بخشی که به زور شکبیا خورده بود هنوز هم وجود داشت.

چند دقیقه طول کشید تا خاطره چرکین و پر درد روز پیش در ذهنش پدیدار شد و خودش را در عزای فرزندش داغدار دید و تمام وجودش درد شد. این همه سال زحمت کشید و درد فراق را تحمل کرد، عاقبت...؟! اینک داغ ستاره که عمق سیه روزی و بدبختی اش بود باعث می شد فکر خودکشی در کله اش قوت بگیرد.

از تخت که پایین آمد گویی روی مواد مذاب پا می گذارد. کف هر دو پایش می سوخت انگار که روی خرده شیشه پا می گذارد و خون از جای فرو رفتن شیشه ها بیرون می زند... نای راه رفتن و ایستادن نداشت. تمام وجودش درد بود و می سوخت، دوباره روی تخت افتاد و به یاد ستاره ناکامش زد زیر گریه.

یکدفعه خیس عرق شد و گُر گرفت و دوباره از فشار خشم و از زور عصبانیت دندانهایش به هم می خورد.

همان لحظه شکبیا به سراغش آمد. در اتاقش را زد، اما منتظر جواب نماند و وارد شد. نگاهش به قیافه معصوم و درمانده سارا افتاد و قلبش از شدت اندوه فشرده شد. خاله گیتی هم پشت سرش وارد شد و با صدای مهربانش گفت: «سارا جان، دخترم، نگرانت شدم».

سارا درمانده تر از آن بود که به آداب توجه داشته باشد. خودش را در آغوش خاله گیتی رها کرد و مثل کودک آشفته ای که احتیاج به محبت مادرانه دارد، اشک ریخت.

اشکهای روان سارا و رطوبت آن پیراهن خاله را تر کرد. خاله گیتی سرگردان و متحیر بود. نمی دانست با چه زبانی او را دلداری بدهد. مگر می شد این مادر زجرکشیده را به این راحتی آرام کرد؟ سالها به امید پیوستن به ستاره اش بدترین خشونتها و حقارتها را تحمل کرده بود. درد فراق فرزند به تنهایی تلخ ترین دردهاست و حالا مواجه شدن با آن اوضاع و احوال و بعد هم مرگ نابهنگام جگر گوشه اش را هرگز نمی شد باور کرد که از عهده و توان هیچ انسانی برآید.

خاله گیتی توان حرف زدن را در خود نمی دید و سکوت کرده بود. فقط سر و صورت سارا را نوازش می کرد. نه تنها اجازه داد سارا تمام درد درونش را با هق هق بیرون بریزد، بلکه خودش هم هم نوا با او گریه کرد. شکبیا طاقت دیدن ضجه زدن و بی تابی سارا را نداشت. در همه عمرش کسی را به بداقبالی او ندیده بود. قلبش از ماتم سارا فشرده شد و لایه شفاف اشک سطح چشمش را پوشاند.

صدای غمگین و حزن آور سارا به گوش کسرا هم می رسید و در تمام تار و پودش تأثیری عمیق به وجود می آورد. سارا محبوب ترین زنی بود که کسرا احترامی خاص برایش قائل بود و در همان مدت کوتاه به حضورش خو گرفته و برادرانه دوستش داشت. صدای هق هق گریه اش چنان محزون و درهم شکسته اش می کرد که مثل انسان مسخ شده ای در خود فرو بردش. کسرا نیز از انصاف خدا شاکی شد و به خواست او اعتراض داشت.

مراسم شب هفت ستاره در مسجد محل برگزار شد. از دوستان شکبیا و آشنایان کسرا گرفته تا گروه فرهنگی و آموزشی یاسهای سفید، برای دلداری مادری زجرکشیده حضور به هم رسانیدند.

در این میان حسین، پسر بچه فقیری که به قول خودش بعد از فوت عذرا هیچ غمخواری نداشت نیز به اتفاق غیرت، راننده آژانس، در مراسم حضور داشتند.

عجیب بود که حسین مو به مو از گذشته عذرا باخبر بود و می دانست چرا زن جوان خودش را کشت. او در میان گریه های کودکانه اش عذرا را ناجی خود قلمداد می کرد که بعد از او کسی نخواهد بود به دادش برسد.

مراسم اربعین ستاره نیز با همان شرایط و محترمانه برگزار شد و مقداری از هزینه بزرگداشت یاد ستاره، ذخیره آخرت او صرف امور خیریه و یتیم خانه شد.

منیره باز هم سراغ احمد رفت و به درخواست کسرا حرفی از آزادی سارا به میان نیاورد. احمد که از این موضوع اطلاعی نداشت، ضمن اینکه نپذیرفت چنین کسی را می شناسد از نگهبان خواست که این زن مزاحم را از دفترش بیرون کند و از آمدنش جلوگیری به عمل آورد.

مراسم چهلم ستاره بدون حضور احمد برگزار شد و پس از آن آغاز برنامه های سارا بود که طی آن روزها بیشتر به آن اندیشیده بود.

فقط یک مادر می تواند شرایط روحی و روانی او را درک کند و می فهمد که علاوه بر قلب درد کشیده و جگر سوخته اش، روح پاره پاره ای دارد که با مرگ ستاره قادر به ادامه زندگی نیست، اما دلش می خواهد تا پیوستن به عزیزانش، حساب دیرینه ای را با احمد تسویه کند و با خیال راحت بمیرد.

سارا خودش را فراموش کرد و عذاب سالهای درد و رنج فراق را از یاد برد. چیزی که زجرش می داد سختیها و مشقتی بود که ستاره اش کشیده بود. عذابی که می شد احمد جلو آن را بگیرد، وظیفه ای که او در آخرین دقیقه های

دادگاه به او گوشزد کرده بود، اما احمد با تمسخر به او پاسخ داده بود و دخترش را از چیزهایی محروم کرده بود که حقش بود.

فکر خودکشی و دست شستن از دنیا تبدیل به حس انتقام جویی از احمد شد و با همین فکر، هم نیرو گرفت و هم انگیزه ادامه زندگی را پیدا کرد.

سارا قصد داشت تمام سرمایه و نقدینگی خودش را در راه مبارزه با احمد به کار بگیرد و او را به زمین بزند. برای شروع کار، ماشینی می خواست و راننده ای کارکشته و مسلط.

بنابراین از فردای آن روز به نمایشگاهی مراجعه کرد و جدیدترین ماشین موجود در ایران را خرید. فکر کرد چه کسی بهتر از آقارضا می تواند به کارهای جورواجور او رسیدگی کند که هم تمام کوچه پس کوچه های شهر را بلد باشد و هم هیکل درشت و ورزشکاری اش برای رویارویی با احمد به درد بخورد. پس از همان راهی که راننده گفته بود با او تماس گرفت و از همان ساعت او را دعوت به کار کرد.

هنوز سارا کارهای مربوط به سند ماشین را تمام نکرده بود که آقارضا غیرت با خوشحالی تمام به نمایشگاه رسید و مقابل سارا سبز شد. غیرت با شگفتی دور ماشین مورد نظر سارا گشت و بلند بلند گفت: «ای والله... باورم نمی شه! من کجا و رانندگی این عظمت کجا؟!»

او چندین بار با تحسین و شگفتی ماشین را ورننداز کرد و از اینکه می خواست با ماشینی کار کند که روزی آرزوی یک بار لمس کردن آن را داشت با حیرت و ناباوری گفت: «بابا آبجی دس مریزاد، شگفتا به این سلیقه! چه عظمتی...»

سارا تصمیم داشت برای انجام کارها و نقشه هایی که در سرش می چرخید خانه ای هم تهیه کند که بهتر به اهدافش رسیدگی کند و رفاه و آرامش خانواده آزاد را بیشتر از این مختل نسازد. همراه غیرت که از خوشحالی و ذوق چشمانش برق می زد و گل از گلش شکفته بود با سرکشی به چند بنگاه مسکن، ویلای مبله شده ای را حوالی دربند پیدا کرد که صاحب خانه قصد عزیمت به خارج از کشور را داشت. موقعیتی بی نظیر که گویی مخصوص سارا تهیه و ساخته شده بود. غیر از ساختمان اصلی، سوئیت چهل متری نوسازی هم در قسمت جنوبی ویلا واقع بود.

با شناختی که سارا از آن منطقه داشت و بنای محکم و مدرنی که داشت و مهم تر از آن نزدیکی با خانواده دکتر آزاد او را تشویق به معامله کرد. همان روز خانه را قولنامه نمود و قرار شد روز بعد برای انجام کارهای محضری همراه صاحبخانه و مشاور مسکن به محضر بروند.

در همان فاصله کوتاه اطلاعات قابل توجهی از ویژگیهای اخلاقی و نوع زندگی آقارضا به دست آورد. متوجه شد او با همسر و پسر هشت ساله اش اجاره نشین هستند و می بایست ظرف چند روز آینده، طبق قرارداد خانه را تخلیه کنند و تحویل بدهند.

هرچند همه چیز برای غیرت مثل خواب و رویا بود، اما سارا به او پیشنهاد کرد همراه خانواده اش به سوئیت کوچک ویلا نقل مکان کنند، می خواست هر موقع از شبانه روز که اراده کرد راننده اش را در دسترس داشته باشد. علاوه بر آن تنهایی و سکون هم مورد دیگری بود که سارا نمی خواست با آن مواجه گردد. با همین فکر بود که سارا از کلیدهایی که صاحب خانه در اختیارش قرار داد، یک سری آن را به آقارضا داد که از فردا و در اسرع وقت به اتفاق خانواده اش به آن خانه اثاث کشی کنند. آقارضا که گویی در بهشت را به روی خود باز می دید و در تمام عمرش این همه خوشی را یک جا لمس نکرده بود، از شادی پر درآورده بود و نمی دانست با چه زبانی از لطف و مرحمت خدا سپاسگزاری کند و چطور پاسخ گوی محبت سارا باشد. آن قدر هیجان زده بود که فقط تکرار می کرد: «هر طور میل شماست... هر چی شما بفرمایین... من در خدمت گذاری آماده ام.»

سارا پس از انجام کارهایی که به طور بی سابقه در یک روز انجام داده بود به خانه آزاد برگشت. کسرا و شکبیا از شنیدن روز پر کار و هم چنین خرید خانه با این سرعت شگفت زده شدند. هر چند به هیچ عنوان سارا را غریبه و یا مخل آسایش خود تصور نمی کردند و دلشان می خواست که با آنان زندگی کند، اما با زبان شیرین و گویای سارا متقاعد شدند که دوستی صمیمانه و نزدیکشان هم چنان پا بر جا خواهد ماند و سارا همیشه مرهون لطف و زحمتهای خانواده آزاد خواهد بود و از این به بعد بیشتر به وجودشان نیاز خواهد داشت.

در پایان با شرطی که خواهر و برادر برای برقراری آرامش و پیگیری کارهای در دست اقدام او گذاشتند موافقت کرد و قول داد با همکاری و کمک آنان به برنامه ها و کارهایش رسیدگی کند و خودش را جدا و غریبه فرض نکند.

کسرا و شکبیا خوب می دانستند که با خرید خانه و ماشین گرانیگیتی که سارا خریده، حسابش ته کشیده و موجودی قابل توجهی در دست ندارد گرچه سهم مشترک معدن که بین پدران آنها برقرار بود و اینک به کسرا و شکبیا منتقل شده و طی آن سالها قراردادش همچنان به قوت خود باقی مانده بود مبلغ چشمگیری برای سارا ذخیره شده بود و هیچ مانعی در پرداخت آن وجود نداشت، اما سارا تمام امیدش به گنج پنهان خانه پدری است. خوشبختانه همان شب خاله گیتی تلفنی به آنان اطلاع داد که همراه دانش آموزان مدرسه راهی اردوی هفتگی و آماده سفر هستند. خاله گیتی هم مثل کسرا و شکبیا فرصت را غنیمت شمرد و بهترین زمان برای سرکشی به دالان بهشت را آن موقع تشخیص داد. هر چند مایل بود خودش نیز حضور داشته باشد و برای کمک به سارا در مدرسه بماند، اما مسئولیت محافظت از دانش آموزان وظیفه خطیری بود که نمی شد آن را نادیده گرفت. پس با سرایدار مدرسه هماهنگ کرد که از فردا خواهرزاده اش به همراه مهندس تأسیسات به آموزشگاه مراجعه خواهند کرد و ناچار خواهند شد برای تحقیق و بررسی موقعیت تأسیساتی زمین را بکنند و یا تیغه ای را خراب کنند پس علاوه بر پذیرایی در صورت نیاز باید کمک کند تا سریع تر اوضاع داخلی به شکل مطلوب برگردد.

شکبیا با شادی تمام موضوع اردوی دانش آموزی را با سارا در میان گذاشت. آن شب مرخصی مش حسن هم به آخر رسید و باید به خانه سالمندان مراجعت می کرد.

برای سارا مش حسن تنها یادگار گذشته و روزهای خوش زندگی اش بود. دیدن چهره نورانی و باخدای پیرمرد و محاسن سفیدش به گونه ای آرامش می کرد به همین خاطر تصمیم گرفت او را به خانه خودش ببرد و به پاس خدمات گذشته اش از او نگهداری کند.

این فکر علاوه بر استقبال کسرا و شکیبا مش حسن را هم ذوق زده کرد. روز بعد پس از تماس با خانه سالمندان اعلام کردند مش حسن دیگر به آنجا بر نمی گردد. بعد به اتفاق کسرا و مش حسن راهی مدرسه شدند. با اینکه مش حسن و خاله گیتی به سارا امیدواری داده بودند که گنج پنهانش دست نخورده باقی مانده، اما دل توی دل سارا باقی نمانده بود که نکند دست احمد به آن رسیده باشد و دیگر نتواند با دست خالی از پس او بر بیاید.

وقتی سرایدار مدرسه در سنگین و آهنی مدرسه را باز کرد و کسرا با ماشین باشکوه سارا وارد حیاط شد، بیشتر از همه مش حسن ذوق زده شد. با اینکه حدود هفتاد سال داشت، اما هنوز هم مقداری از قدرت گذشته و جوانی را در خود ذخیره داشت. از ماشین که پیاده شد گویی برگشت به سی چهل سال پیش و خودش را شاداب تر و نیرومندتر از آنچه بود احساس کرد.

او نیز از تغییرات فاحش خانه و تابلوهای مختلف که گوشه و کنار حیاط به چشم می خورد حیرت زده شد. مرتب تکرار می کرد: «بادش به خیر! زمانی که این درختها رو کاشتیم، یادش به خیر! چقدر به این گلها می رسیدم، چقدر اینجا رو جارو زدم و آب پاشی کردم.» او از سر شوق خاطرات گذشته را مرور می کرد. با صدای بلندی گفت: «سارا خانوم، یادت میاد چقدر اینجا بازی می کردی، همین جا دوچرخه سواری یاد گرفتی. من و آدینه خدایامرز مواظبت بودیم یه وخ زمین نخوری. خدا رحمت کند آقا و خانوم رو، چه آدمای مهربونی بودند، آزارشون به یه مورچه نرسید. فقط خدا می دونه که اونا چه آدمای نازنینی بودن.»

کسرا با اینکه دلش نمی آمد پیرمرد را از گذشته و دلخوشیهایش جدا کند، اما با محبت دست روی شانه اش گذاشت و گفت: «خدا اموات شما رو هم بیامرزه حاجی زیاد وقت نداریم، نمی خوای کارمون رو شروع کنیم!؟»

مش حسن خندید و جواب داد: «امان از دس روزگار، باشه آقا من در خدمتم.» سپس به اتفاق سرایدار مدرسه از پله های زیرزمین پایین رفتند تا به اصطلاح کار تأسیسات را آغاز کنند. خدمتکار مدرسه که معلوم بود از طرف مدیریت آموزشگاه حسابی سفارش شده بود، برای آوردن چای و پذیرایی آنان را تنها گذاشت. مش حسن چشم بسته با تمام گوشه کنار خانه آشنایی داشت. یگراست سراغ تیغه دالان رفت و با مشت زدن روی آن به کسرا نشان داد که همین جا باید خراب شود.

کسرا به سرعت برگشت بالا و از صندوق عقب ماشین بیل و کلنگ را که همراه آورده بود، برداشت و برگشت زیرزمین. سرانجام با چندین ضربه کاری که وسط دیوار زده شد قسمتی از آن فرو ریخت و کار تخریب را آسان تر کرد.

کسرا برای کمک به مش حسن خودش دست به کار شد و چندین ضربه پی در پی و محکم به تیغه فرود آورد تا به اندازه ورود و خروج راه باز شد. چقدر برایش جالب بود وقتی که دست دراز کرد و کلید داخل دالان را زد و چراغ آنجا روشن شد! مقداری صبر کرد تا خاک پخش شده در فضا خوابید و چشمشان داخل دالان را دید.

مش حسن، کسرا و بعد هم سارا وارد دالان خنک و سردی شدند.

مش حسن که حتی جای گاوصندوق را درست به خاطر داشت یگراست سراغ محل مورد نظر رفت. کسرا چراغ اضطراری و پرنوری را دورتادور دالان چرخاند. سارا تپش قلب گرفته بود و در اثر دلهره و هیجان حواس خودش را از دست داده بود. با ضربه ای که مش حسن به بدنه گاوصندوق وارد کرد و با خوشحالی گفت: «اینه، خودش، دست نخورده سر جاشه!» سارا به زمان حال برگشت.

صدای ضربه های مش حسن به گاوصندوق مثل ضربه زدن به هندوانه رسیده توی دالان سرد و نیمه تاریک می پیچید و هر سه نفر را به وجد می آورد. سارا از شادی ذره های خاکی که هنوز در هوا معلق بود را می بلعید و از شدت شغف می خواست فریاد بکشد.

در همین موقع خدمتکار مدرسه از بیرون دالان صدایشان زد که بیایند چایشان را بخورند. کسرا اندیشید، بردن گاوصندوق و خارج کردنش از مدرسه جلو دید سرایدار کار درستی نخواهد بود.

سارا هم به همین موضوع فکر می کرد، چون آهسته به کسرا گفت: «بهتره دنبال نخود سیاه بفرستیمش. صحیح نیست جلو چشم اون گاوصندوق رو ببریم بیرون.»

هر سه نفر برای خوردن چای آمدند بیرون. خدمتکار سینی در دست متعجب از دیدن چنین جایی مقابلشان ایستاده بود.

کسرا پس از تشکر به خاطر چای به خدمتکار گفت: «ما چند متر سیم برق لازم داریم، اگه بتونی فراهم کنی همین امروز کارمون تموم می شه. اگه نه دوباره باید مزاحم خانم مهندس بشیم و به اتفاق حاج آقا کار رو پیگیری کنیم.»

خدمتکار مدرسه برای اینکه شیرین کاری کند و حسن نیت خود را به مدیر ثابت گرداند چشم بلند بالایی گفت و افزود: «تا شما چای رو میل کنین براتون میارم.»

کسرا نگاه معنی داری به سارا انداخت و با اشاره به خدمتکار تأکید کرد: «سه چهار متر سیم کافیه، از کجا باید تهیه کرد؟»

خدمتکار گفت: «سر خیابون یه مغازه الکتریکی هس، با اجازه تون من همین حالا می روم و زود برمی گردم.» با گفتن این جمله سریع راه پله ها را گرفت و با عجله رفت بالا.

صدای بسته شدن در مدرسه که به گوش کسرا رسید به کمک مش حسن بی درنگ گاوصندوق را به بالا منتقل کردند و داخل صندوق عقب جا دادند. چون ماشین توی حیاط مدرسه بود کارشان راحت تر انجام شد. کار اصلی تمام شده بود. کسرا فکر کرد که بهانه بعدی برای خاتمه کار آن روز بهتر است چه موضوعی باشد که کمتر جای شک و ابهام برای خدمتکار بماند که او کلید انداخت و در ورودی را باز کرد. چون دست خالی بود با شرمندگی گفت: «آقا این مغازه بسته بود، اگه اجازه بدین برم از جای دیگه ای براتون بخرم.»

کسرا که خوشحال شده بود و بهانه خوبی به دست آورده بود به او گفت: «نه نمی خواد، شما زحمت نکش، با این حساب ما فردا هم باید مزاحم دوستان عزیزمون بشیم. هرچی هم لازم باشه با خودمون میاریم.»

هر سه نفر شاد و مسرور از مدرسه خارج شدند، بدون اینکه کمترین تردیدی برای خدمتکار باقی بگذارند.

وقتی به منزل دکتر آزاد رسیدند، خوشحال و سرحال با سر و صدا گاوصندوق حامل گنج پنهان شده سارا را به داخل ساختمان بردند.

شکیبا کمی پیش از آنان به خانه رسیده بود. از شنیدن گانگستر بازی برادرش و تعریف مش حسن از ترفند شیرین او، خنده اش گرفت. به شوخی گفت: «کسرا بهت امیدوار شدم.» بعد هم خطاب به سارا گفت: «اوضاع تو چطوره، همه چی سر جاش بود؟»

پری خانم در حال آمد و رفت و چیدن میز ناهار بود و از حرفهای آنها چیزی سردر نمی آورد. کسرا و شکیبا هم مشتاق باز شدن رمز گاوصندوق به انتظار نشستند. مش حسن همان طور که به سارا خیره مانده بود، غرق در خاطرات گذشته و بودن در کنار آدینه اش شد. سارا با دستهای لرزان و درونی ملتهب شروع کرد به باز کردن گاوصندوق، اما انگار رمز اصلی فراموشش شده بود. عاقبت با چند بار تکرار و جا به جایی موفق شد آن را باز کند. همه چیز سر جایش بود. برای خودش آن چنان حیرت آور نبود، اما برای شکیبا و برادرش دیدن آن همه شمش طلا و جواهرات باور نکردنی بود. علاوه بر آنها اسناد زمینها و مغازه هایی آنجا قرار داشت که هر کدام از آنها به تنهایی گنجی بودند که می توانستند مالک خود را تبدیل به متمول ترین اشخاص شهر کند. داشتن چندین هکتار زمین در مرغوب ترین نقطه تجریش، چند دهنه مغازه و باغهای میوه ای که در کرج واقع بود دلگرمی و کمک بزرگی بود برای اهداف سارا. سارا هنوز نمی دانست که زمینهایش چه ارزشی دارد و از چگونگی موقعیت آنها بی خبر بود. هم چنین از قیمت طلا و جواهرات هم بی اطلاع بود. تنها خوشحالیش از این بابت بود که توانسته همین مقدار از میراث پدرش را حفظ کند. در همان حال آهسته و بی صدا به یاد ستاره اشک از چشمانش سرازیر شد. چه رویاهای شیرینی طی سالها برای دخترش در سر پرورانده بود که هیچ کدام عملی نشد.

با جاری شدن اشک سارا، شکیبا از جا بلند شد و کنار او نشست به قصد اینکه او را از حزن و اندوه دور کند با لحنی بشاش و دوستانه گفت: «خب منم چند تا خبر دست اول و عالی دارم که تعجب آور، شاید هم خوشحال کننده باشه که به خلق شیرین و لبخندی از سارا خانم ارائه می دم.»

سارا ساکت و غمگین نگاهش کرد. او تمامی اسناد و مدارک و شمشهای طلا را مшти سنگ ریزه تصور می کرد که در مقابل حضور ستاره هیچ ارزشی نداشت. سارا ستاره اش را می خواست که خواستنی محال بود. حالا این گنج پنهان فقط می توانست او را در انجام هدفش یاری دهد.

شکیبا به فکر او واقف بود. بازویش را فشرده و گفت: «نامیدم نکن! ما احساسات تو رو درک می کنیم، زیاد سخت نگیر، با اینکه می دونم خیلی سخته.»

سارا سر تکان داد و حرفهای شکیبا را تأیید کرد و گفت: «ازت ممنونم. فقط خدا می دونه اگه شمارو نداشتیم چی به سرم می اومد.»

شکیبا با ذوق و از سر شادی گفت: «ساراجون، با این اخبار فکر می کنم امشب راحت بخوابی! اولاً عرض کنم که حاج آقا معترف علاوه بر مدیریت رستوران نامی و پنج ستاره شهر و کارخانه مصالح ساختمانی، زمین خوار بزرگی هستند که رو دست ندارن! در ضمن شرکت لوازم بهداشتی گلبرگ نیز متعلق به حضرت آقاست که در جاده مخصوص کرج واقع شده است. رستوران مدرن حاج آقا که در همین محدوده قرار دارد مشتریان خاص خودش را دارد و به گفته دوستان محقق بنده، رستوران مجلل و باشکوهی است که جای پذیرایی رجال و محل ضیافتهای درباری به حساب میاد. علاوه بر نحوه پذیرایی، طعم مطلوب غذا و کیفیت فوق العاده آن باعث نامی شدن آنجا شده. البته حاج آقا بیشتر اوقات شریفش صرف خرید و فروش زمینها و مشارکت در ساخت و ساز بناهای قدیمی است که از این راه سود سرشاری نصیبش می شه.»

سارا لبخند تلخی شد و همان طور که مشغول برگرداندن وسایل و مدارک به داخل گاوصندوق بود گفت: «پس آخرش به آرزوش رسید که زمینهای مردم رو از چنگشون دربیاره.» بعد هم گاوصندوق را به شکیبا سپرد و گفت: «تو خیلی خودت رو به زحمت انداختی، ازت متشکرم. امیدوارم روزی محبتهای شما رو جبران کنم.»

آن روز که بعدازظهر خیلی سردی بود و با بارش تگرگ همراه بود، خیلی زود طی شد. بعد از شام همه اهل خانه زودتر از هر شب خوابیدند. شاید خسته بودند و شاید هم هر کدام دنبال خلوت و محیطی آرام می گشتند تا اتفاقات عجیب آن روزها را تجزیه و تحلیل کنند. ظرف دو ماه اخیر هر ساعت شاهد رویداد تازه و عجیبی بودند که در زندگی آرام و بی دغدغه آنان بی سابقه بود.

آن شب کسرا در خلوت خودش مطالبی نوشت که فردا در صفحه اول و ستون ویژه با تیتراژ درشت به چاپ برساند. طی ماه گذشته نیز اخباری از زندگی و خودکشی ستاره در روزنامه پرشمارش به چاپ رسانده بود که توجه عموم به آن جلب شده و حسابی سر و صدا راه انداخته بود. دستگیری و افشای حقایق تلخ از شوهر عذرا هم عنوان مطلب تازه اش بود.

روز بعد، ساعتی از صرف صبحانه گذشته بود که کسرا از دفتر روزنامه با منزل تماس گرفت و با سارا صحبت کرد و قرار شد رأس ساعتی معین جلو دبیرستان یاسهای سفید با هم ملاقات داشته باشند.

سارا و مش حسن با هم به سمت محل مورد نظر راهی شدند. کسرا نیز به اتفاق کارگر آهنگر منتظرشان بود. کسرا به خواسته مدیر مجموعه دهانه دالان را با دری آهنی مسدود کرد تا بعدها از آن قسمت استفاده شود. پس از اندازه گیری، قرار شد آهنگر خیلی زود دری بسازد و تا بازگشت دانش آموزان از اردو دهانه دالان را ببندد.

وقتی کسرا به همراه کارگری که با خود آورده بود به کارگاه آهنگری برگشت سارا نیز به اتفاق مش حسن گشتی در شهر زدند و ناخواسته از میدان تجریش سردر آوردند. خاطره ستاره در ذهن مادرش جان گرفت و زخم دلش تازه شد. دیدارهای کوتاه، اما تأثیرگذار و جانسوز با دخترش را مجسم کرد و به یاد عزیز از دست رفته اش تمام وجودش درد و ماتم شد.

جلو در امام زاده توقف کرد و با نگاه به جایی که ستاره را در حال گدایی دیده بود، سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت و های های اشک ریخت. مش حسن تاب دیدن بی تابی او را نداشت. بلد هم نبود چطوری باید او را دلداری بدهد. برای او سارا هنوز هم دختر یکی یکدانه و عزیز ولینعمتش بود که ارزش و احترامی خاص برایش قائل بود. وقتی دید حضورش در آرامش سارا هیچ نقشی ندارد، از ماشین پیاده شد تا دست کم مانع از تخلیه بغض و اندوه او نباشد.

برای پیرمرد هم زیارت پس از سالها دلپذیر و خاطره انگیز بود. او سالها پیش، شاید صدها چهارشنبه به این مکان مقدس آمده بود و برای سلامتی آدینه دعا خوانده بود، اما همسرش در مقابل درد و خواست خداوند که هرچه مقدر کند همان می شود تاب نیاورد و او را تنها گذاشت. آن روز تمام آرزویش سلامتی و آرامش خاطر سارا بود. از درگاهی امام زاده که گذشت، یک دور صحن را چرخید بعد آمد کنار حوض نشست. کفش و جورابش را در آورد وضو گرفت و وارد صحن شد. از دل و جان دعا کرد که صبر و طاقت سارا آن قدر باشد که فاجعه مرگ دخترش را تحمل کند. مدتها بود که حسرت یک زیارت دلچسب به دلش مانده بود. آن روز بعد از زیارت احساس سبکی کرد و دلش آرام گرفت. سارا هم با گریه کردن تا حدی تخلیه شد. همراه پیرمرد با خرید گل و خرما و گلاب به سمت بهشت زهرا و آرامگاه آدینه حرکت کردند. مدتی را در کنار پیرمرد به قرائت قرآن و فاتحه خواندن سپری کرد و بعد هم به اتفاق او به سمت آرامگاه معبودش راهی شد تا چند دقیقه ای نیز با عزیزانش به درددل بنشیند.

مش حسن، حتی هنگام آب ریختن و تمیز کردن قبرهای پدر و مادر سارا رعایت ادب و نزاکت را طبق گذشته می کرد و با خواندن فاتحه برای روح هر سه نفر آرمزش طلبید. در آخر هر دو نفر به گونه ای آرام شده و خود را سبک احساس می کردند.

روز بعد که روز تعطیل بود به دعوت سارا همگی برای بازدید از خانه اش عازم ویلای او شدند. در آهنی و بزرگ ویلا را که باز کردند، دیدند آقارضا به اتفاق همسر و پسرش به آنجا نقل مکان کردند و علاوه بر جا به جایی خودشان، ساختمان محل زندگی سارا را هم مثل دسته گل تمیز و گردگیری کرده بودند.

همسر آقارضا خانم جوان و زبر و زرنگی بود که بسیار هم تمیز و پاکیزه به نظر می رسید. آن روز آقارضا و همسرش اکرم خانم از لطف و مرحمت سارا تشکر کردند و اجازه خواستند که اکرم از همان روز پخت و پز خانه را به عهده بگیرد.

شکیبا از اینکه می دید خانه و زندگی سارا هیچ کم و کسری ندارد و کلیه وسایل زندگی مجلل در جای خود آماده است از ذوق و درایت او تعریف کرد و به سارا تبریک گفت.

کسرا هم از پشت پنجره بلند رومی اتاق پذیرایی به حیاط دلباز و سرسبز آن نگاه کرد و حرفهای خواهرش را تأیید کرد. مش حسن فکر می کرد که فضای گلکاری شده حیاط را به چه باغ دلگشایی تبدیل کند!

همان ساعت یکی از اتاقهای آفتاب گیر ساختمان که سرویس بهداشتی مستقلی داشت اختصاص داده شد به مش حسن تا پیرمرد زندگی آرام و بی دغدغه اش را شروع کند.

زمان صرف ناهار و چشیدن نخستین دست پخت اکرم، موضوع صحبتشان سرکشی سارا به زمینها و املاکی بود که تنها کسرا از قیمت و موقعیت فوق العاده آنها خبر داشت. به کمک کسرا اطلاعات کاملی از املاک و داراییش به دست آورد و از چند و چون قیمت جواهرات هم مطلع شد.

به مراسم سالگرد ستاره نزدیک می شدند. در مدت یک سال سارا با همان دل کباب و روح پریشانی که داشت فکر انتقام از احمد لحظه ای از سرش بیرون نرفته بود. جرقه ای در سرش پیدا شده بود، اما وقتی فکرش را با شکیبا در میان گذاشت او در پاسخ گفت: «میون این همه پیغمبر جرجیس رو پیدا کردی؟»

رستوران مجلل و باشکوهی در مرغوب ترین نقطه شمال شهر به مدیریت احمد و پسرانش اداره می شد که بیشتر جای رجال و محل ضیافتهای باشکوه دربار بود. این موضوع را علاوه بر گفته های شکیبا، سارا و کسرا در جشن سالگرد روزنامه پرشماری که کسرا مدیر و صاحب امتیاز آن بود از نزدیک مشاهده کرده بودند.

سارا از همان نقطه شروع کرد و نخستین ضربه مهلک و کاری خودش را به احمد وارد ساخت.

پیش از مراسم سالگرد ستاره آقارضا، راننده سارا، همراه پهلوانی درشت اندام و نیرومند جلو رستوران مجلل احمد توقف کردند و از ماشین مدرن و گرانبه‌ای پیاده شدند تا دستورات سارا که خود را به همان اسم و رسم معرفی کرده بود را مو به مو انجام دهند.

کلیه سفارشان و رزرو جا به وسیله احمد صورت می گرفت. آن روز هم طبق معمول توسط آقارضا و دوست ورزیده اش رستوران نامی و مدرن شهر برای روز موعود رزرو شد.

آقارضا غیرت که از روز پیش بارها جمله ها و اوامر سارا را پیش خودش تکرار کرده بود، خیلی خوب نقش ایفا کرد و در کارش مسلط بود. با تحکم به مدیریت رستوران گفت: «سرکار خانم اعتماد فرمودند باید نهایت پذیرایی و آداب نزاکت در قبال میهمانان نشان صورت بگیرد. ایشان دستور دادند از بهترین ظروف غذاخوری با بهترین شیوه از مدعوین پذیرایی شود و چون این روز به مناسبت سالگرد وفات دخترشان برگزار می شود و تمامی همکاران و دوستان مرحومه دعوت شدند، مایلند این ضیافت به بهترین نحو برگزار شود.»

احمد که هنوز هم با دیدن پول و بوی آن عقل از سرش می پرید، نفهمید خانم اعتماد کسی جز سارا نیست! ذوق زده گفت: «خدمت خانم اعتماد بفرمایید دستورات و اوامر ایشان اجرا خواهد شد در ضمن سپاسگزاری مدیریت رستوران را نیز خدمت بانوی محترم اعلام فرمایید که افتخار حضور در این محل را به ما دادند.»

احمد به مغزش خطور نمی کرد که سارا برو بیایی این چنین پیدا کرده و یا اصلاً از زندان آزاد شده باشد. شاید هم این نام را فراموش کرده بود.

همان طور که سارا خواسته بود بدون هیچ صحبتی راجع به قیمت، کلیه هزینه ناهار و سرویس دهی پرداخت شد. انعام پیشخدمتها و نگهبانان هم پیش پیش پرداخت شد.

بارها اتفاق افتاده بود که رجال مملکتی هم به هزینه سنگین رستوران اعتراض داشتند و گاهی از دادن کل مبلغ طفره می رفتند، اما آن روز احمد از گرفتن آن مبلغ گزاف که در اختیارش گذاشته شده بود هیجان زده شد و بار دیگر از دست و دل بازی و عنایت خانم اعتماد تشکر نمود و تضمین کرد که نهایت دقت در آداب و نحوه پذیرایی صورت بگیرد.

مأموریت بعدی آقارضا و همراهش جمع آوری بیش از دویست سیصد نفر گدا و بی بضاعت از سطح شهر بود تا برای صرف ناهار به رستوران نامی شهر بروند.

سرانجام روز موعود فرا رسید و هنگام برگزاری ضیافت شد. پیشخدمتهای کارکشته به نحو احسن رستوران را با ظرفهای گرانبه سیلور و کریستال و مرغوب ترین چینیهایی موجود و گلهای سفید با روبانهای مشکی آراسته بودند.

پیشخدمتها در لباسهای یک شکل و آراسته منتظر مدعوینی شدند که به خیالشان افراد سلطنتی هم جزو آنها بودند. نور لوسترهای سالن، زیبایی فضا را چندین برابر کرده بود. نگهبانان با لباس و پاپیون مشکی آماده استقبال از دویست سیصد میهمان از قشر مرفه و رجال دربار بودند.

ساعتی پیش از شروع مراسم به همت سارا و کسرا تاج گلهای پایه بلند به شکلهای مختلف جلو رستوران چیده شد که نشان از احترام فوق العاده به خانم اعتماد بود.

از هفته پیش آقارضا به کمک چند نفر از دوستانش که حسین نیز جزو آنها بود در تمام سطح شهر گشته بودند و به دستور سارا کلیه گدایان و افراد بی بضاعت و مستضعف را برای صرف ناهار دعوت کرده بودند. آن روز در حالی که هر کدام کارت دعوتی در دست داشتند به محل مراجعه کردند.

تمام مدعوین، اعم از پیر و جوان، مرد و کودک با همان لباسهای شندره و مندرس و با سر و وضع آشفته وارد رستوران شدند.

احمد که از پیش خودش را برای شرفیابی به حضور وزرا و نماینده های مجلس آماده کرده بود، با دیدن اوضاع نابسامان و اوضاع و احوال باورنکردنی میهمانان دهانش از تعجب باز مانده بود.

گدایان از در و دیوار بالا می رفتند. دیدن آن همه غذا و خوراکی متنوع و از همه مهم تر آزادی حضور در چنین محیطی هوش و حواس از سرشان ربوده بود طوری که هیچ نیرویی نمی توانست جلوی حمله آنها را بگیرد.

از طرفی، چندین مأمور و نگهبان ورزیده از طرف میزبان استخدام شده بودند که کسی نتواند موجب آزار و اذیتشان شود.

میهمانان که در سرتاسر عمر خود چنین ضیافتی ندیده بودند مثل مور و ملخ به جان خوراکیها افتادند و ظرف چند دقیقه کن فیکون کردند. آداب نمی دانستند، اگر هم می دانستند فرصت ارائه آن را نداشتند، نکند که از دیگران جا بماند. با دست انواع کبابها و پلوه های رنگی را می بلعیدند. بره های کباب شده و مرغهای بریان را از هم می دریدند. ران مرغ را که به دندان می کشیدند استخوانش را به هر سمت که می شد پرت می کردند. ظرفهای چینی و دیسهای گرانهای رستوران در اثر حمله آنان از روی میز می افتاد و می شکست. تنگهای نوشیدنی با هجوم آنان واژگون می شد و نوشیدنیهای رنگی آن می ریخت بدون اینکه بدانند چه هزینه گزافی بابت آنها پرداخته شده است. عده ای از مسن ترها وقتی دیدند جای خوردن ندارند، غذاهای باقیمانده را در هر ظرفی که دم دستشان بود ریختند و با خود بردند.

احمد که شاهد تاراج رستورانش بود، دو دستی توی سرش کوبید و کم مانده بود ایست قلبی کند. اشکش درآمد. از آن لحظه رستوران نامی و مجلل او سوابق درخشان خود را از دست داد.

کاری از کسی بر نمی آمد و او مفلوک تر از آن بود که بتواند اعتراضی کند و حرف بزند. نمی فهمید سر و کله خبرنگاران و عکاسان چطور پیدا شد. رستوران از طرف میزبانی رزرو شده بود که از قبل، تمام مخارج و هزینه آن را پرداخت کرده و دهان احمد را بسته بود، اما خودش را نشان نداد و با کاری که صورت داد، رستوران احمد را به ویرانه ای تبدیل کرد که به طور حتم از آن پس مشتریان قبلی پا به آنجا نمی گذاشتند.

هرچند این کار سارا را راضی نمی کرد و نقشه های بهتر و پخته تری را در دست اقدام داشت، اما خبر این میهمانی مثل بمب در سطح شهر صدا داد و علاوه بر روزنامه پرشمار کسرا، اغلب جراید و مطبوعات به شرح کامل وقایع با چاپ عکسهای متعدد از ضیافت پرداختند، ولی هیچ کدام از میزبان دست و دلباز آن روز شناختی نداشتند.

هم چنین احمد هم نفهمید کسی که رستوران باشکوهش را به ویرانه تبدیل کرد همان کسی است که آنجا را با قیمتی نه چندان منصفانه از چنگ او درآورده بود.

در راستای کمک و افزایش اعتبار و بودجه سارا، کسرا و شکیبا پلی ارتباطی بودند میان او و دنیای تجارت که با او پیمان بسته بودند از هیچ کمکی کوتاهی نکنند.

سارا هدف بزرگ و برنامه وسیعی داشت و دلش می خواست در کم ترین زمان به خواسته اش تحقق بخشد و ره صد ساله را یک شبه طی نماید. او برای انتقام گرفتن عجله داشت.

بنابراین از دوستان خوبش کمک گرفت. کسرا که در تمام امور مثل برادری دلسوز مشاور و غمخوار او بود، این بار هم دست یاری او را فشرده و از جان و دل به او لیبیک گفت.

کسرا دوست عزیز و شفیقی داشت از کشور ژاپن به نام تاکاشی که با صراحت به زبان شیرین فارسی صحبت می کرد و کارشناس اقتصادی و محقق و پژوهشگری نکته سنج بود.

تاکاشی مرد فوق العاده دانایی بود و خصوصیات اخلاقی دلنشینی داشت. او سالها بود که با کسرا ارتباط نزدیک و صمیمانه ای داشت. کسرا او را خیلی خوب می شناخت و مورد تأییدش بود. به همین دلیل بود که کسرا برای چاره اندیشی و مشورت درباره برنامه های سارا با او به مشورت نشست.

آقای تاکاشی پس از حرفهای کسرا گفت: «پیشرفت در تجارت جهانی فولاد نظیر ندارد و خانم اعتماد با سرمایه کلانی که دارند می توانند واردات فولاد را از کشور ژاپن یا کره جنوبی و آلمان که تعرفه واردات و صادرات دارند شروع کند. راه دیگرش هم این است که کارخانه نامی و بااعتباری که از دست طلبکاران در مزایده به فروش می رسد را خریداری کند و کارخانه بحران زده را دوباره فعال کند.»

آقای تاکاشی در همین راستا به کسرا اطمینان خاطر داد که اگر در زمینه اجرایی و روند کار مشکلی برایشان پیش آمد با کمال میل کمکشان کند. در آخر با لحنی بسیار دوستانه و صمیمی افزود: «البته پیش بینی می کنم پیشرفت در تجارت فولاد سیر صعودی خواهد داشت و زودتر خانم اعتماد را به هدف نزدیک خواهد کرد و بدون شک خیلی سریع جایگاه خود را در توسعه و فن آوری اقتصادی به دست خواهد آورد.»

آن شب کسرا داشت برای سارا توضیح می داد و سارا تمام مدت دست زیر چانه زده و نگاهش می کرد و به حرفهایش گوش می داد. برای سارا مهم نبود مشاورش چه دین و مذهبی دارد، تنها به انتقام از احمد می اندیشید و هیجان گوشمالی دادن او به شوقش می آورد.

با تأیید کسرا، گفته های دوست ژاپنی اش برای سارا جذاب به نظر رسید. روز بعد نخستین جلسه نشست آنان در منزل سارا انجام پذیرفت. تاکاشی با چشمهای بادامی و قد کوتاهش، تجربه تمام سالهای خدمت و تجارت خود را در اختیار سارا گذاشت.

در پایان کلیه نظرات و پیشنهادات او به کار گرفته شد و قرار گذاشتند پس از اینکه موافقت اصولی از وزارت بازرگانی صادر شد سرمایه گذاری سارا آغاز شود. پیش از آن برای شروع کار و انجام اهداف سارا جایی مناسب لازم بود که با تدبیر کسرا و تاکاشی همان کارخانه بحران زده با قیمتی مناسب خریداری گشت. طی یک ماه تغییرات فاحشی در وضعیت داخلی و زیباسازی کارخانه صورت گرفت و از کارمندان آن دعوت به کار شد. تابلوی بسیار بزرگ و چشمگیری هم به خواست و سلیقه سارا جای تابلوی قبلی کارخانه نصب شد به نام ستاره مشرق.

همان طور که دوست ژاپنی کسرا پیش بینی کرده بود در مدت هشت ماه روند کار واردات فولاد سود سرشاری نصیب سارا کرد و او توانست در کمتر از یک سال با سود سرمایه و قابلیت اجتماعی که به دست آورده بود کارخانه لوازم یدکی خودرو دایر کند.

در این زمینه هم آقای تاکاشی علاوه بر راهنمایی و پیگیری کارهای مربوط با معرفی و به کار گماشتن چندین مهندس زبده و باتجربه کمک مؤثری کرد و کارخانه وسیع و پیشرفته ای با ماشینها و دستگاههای پیشرفته افتتاح نمودند که با صدها نفر کارگر و مهندس شروع به کار کرد. دفاتر او در هر دو کارخانه توسط مهندسان زبده آراسته شد و با بهترین مبلمان تکمیل شد و منشی با تجربه ای هم که تسلط کامل به دو زبان انگلیسی و ژاپنی داشت به کار گرفته شد. سارا برای سرکشی به کارخانه ها روزهای زوج و فرد را تقسیم کرد و هر کدام را به یکی از کارخانه هایش اختصاص داد. آقای تاکاشی جز کار مشاوره روابط دوستانه ای با سارا پیدا کرده بود و دلسوزانه در تمام زمینه ها او را راهنمایی می کرد و همراه خوبی برایش بود. سارا در مدتی کوتاه، ره صد ساله را طی کرد و به طور باورنکردنی و معجزه آسایی یکی از افراد نامی و بانفوذ در زمینه کار و سرمایه گذاری در تهران شد.

رشد سرمایه و پیشرفت کار برای سارا او را راضی نمی کرد و باعث فراموشی برنامه های متعدّدش نشد. او فقط به یک چیز می اندیشید و در تدارک ضربه نهایی و مهلک به احمد بود.

سالگرد دومین سال مرگ دردناک ستاره زمانی برگزار شد که سارا یکی از زمینهای وسیع و مرغوب خودش را اختصاص به زندگی افرادی داد که همچون دختر پریپر شده و نازنینش زندگی می کردند. برای احداث خوابگاه و مدرسه و کارگاههای متعدد حرفه ای این مجموعه نیز هزینه سنگینی متقبل شد و ثواب این کار انسانی را تقدیم به روح پدر و مادر و ستاره اش کرد.

سارا به طور شگفت آوری سرشناس و زبانزد خاص و عام شده بود و در همین زمان کوتاه، آن قدر دوست و آشنا پیدا کرده بود که گویی سالهای سال است در اجتماع خدمت می کند و با عموم مردم آشنا است.

شنیده بود که احمد در شمال غرب تهران مشغول به ساخت و ساز است و زمینهای مرغوب این نقطه را خرید و فروش می کند و گاه ضوابط ساخت و ساز یا کاربریهای مسکونی و تجاری و خدماتی را نیز برای منطقه تعیین می کند.

سارا احساس کرد که لحظه انتقام و انفجار احمد فرا رسیده است. او قصد داشت حاج آقا معترف را به همان جوان آس و پاس گذشته و به احمد یک لاقبا تبدیل کند. سارا به اخلاق و روحیه احمد آشنا بود و خوب می دانست فشار مالی تلخ ترین چیزی است که احمد را از پا درمی آورد و چیزی جز پول و مادیات برایش معنا ندارد.

رستوران احمد که مجبور به فروش آن شده بود، پررونق تر از سابق اداره می شد و هر ماه مبلغ قابل ملاحظه ای عاید سارا می کرد که همه آن مبلغ تقدیم شیرخوارگاه می شد. وقتی برای سارا خبر آوردند که احمد به چه صورتی از منطقه استفاده می کند، برای بازدید از محل مذکور به همراهی چندین مهندس عمران عازم منطقه شد تا از نزدیک با مهندسان صحبت کند و با محیط و نحوه کار احمد آشنا شود.

چند روز بعد شکبیا و کسرا در حفظ سوگند و پیوندشان جهت همیاری سارا با بودجه ای که در اختیارشان گذاشته شد، موفق به خرید چندین قطعه از زمینهای مرغوب و آس احمد شدند. نیم دیگری از زمینهای حساس و مرکزی را نیز با سیاستی ابتکاری و شگفت آور با پیشنهادی بالاتر از قیمت خریداری کردند.

هنوز سارا دلش نمی خواست با احمد رو به رو شود. احمد هم بدون تحقیق و بررسی از بروز پیامدی منفی خوشحال بود که زمینهایش با قیمتی بالاتر از چیزی که به فکرش می رسید به فروش رسیده است. با اینکه فهمیده بود این خواهر و برادر برای شخصی غیر از خودشان خرید می کنند، اما هیچ تمایلی نداشت بدانند این شخص معتبر کیست که بی مهابا خرج می کند. فقط خوشحال بود که با وجود او زمینهای باقی مانده مثل زر قیمتی و مرغوب تر از چیزی که هست خواهد شد.

بنابراین دست به کار شد و در زمینهای باقی مانده دو برج دوقلو احداث کرد. نحوه ساخت و ساز و نقشه کامل ساختمان برجهای مجهز و پیشرفته ای که در حال ساخت و ساز بود در چندین آگهی تبلیغاتی در سطح منطقه پخش شد. علاوه بر آن روزنامه های صبح و عصر هم آگهی احداث این برجها را منتشر کردند که باعث پیدا شدن مشتریان پر و پا قرص و متمولی شد.

احمد در پوست نمی گنجید. هر واحد از ساختمان برجها به خاطر رفاه و موقعیت مناسبی که در آگهی به شرح آن پرداخته بودند با قیمتی خارج از تصور او پیش فروش شد و احمد بی خبر از نقشه و دسیسه های سارا آنها را فروخت.

احمد برای بهتر سر و سامان دادن برجها و زودتر آماده شدن آنها مجبور به فروش کارخانه مصالح ساختمانی خود شد. این کارخانه در قیاس با سود بی نظیری که از ساخت برجها به دست می آورد، مقایسه گاه با کوه بود.

از طرفی سارا خوب می دانست برای محیطی با چنین شرایط خاص و برجهای مدرن چه چیز وصله ناجور می شود و به ابهت محیط لطمه می زند و برجهای در حال ساخت احمد را بی ارزش می کند.

سارا قصد داشت ذره ذره جان احمد را بگیرد و همان طور که سالها خودش عذاب کشیده بود، او را شکنجه بدهد و از پا در آورد. به همین دلیل از زمینهای مرغوب و وسیعی که در دل آن محیط داشت چشم پوشید و با هماهنگی شهرداری و زیباسازی تابلو بزرگ و چشمگیری را در فاصله معین نصب نمود که خبر از احداث کارخانه عظیم و پر سر و صدایی در آن محل داد.

این کار در فاصله یک روز چنان جلال و شکوه برجهای نیمه کاره احمد را از میان برد که هرگز کسی باور نمی کرد نصب چند تابلو این چنین در قیمت منطقه تأثیر گذار باشد.

این اتفاق آن قدر برای احمد ناگوار و دردناک بود که گویی دنیا برایش تمام شده است. احمد تمام توان و سرمایه اش را به کار گرفته بود تا برجها را به نیمه رساند و حالا یک شبه تمام رشته هایش پنبه شد و کشتی اش به گل نشست و تمام سرمایه اش در حال نابودی بود.

هیچ راهی به نظرش نمی رسید. هیچ نشانی از کارفرما و یا مالک زمینها نبود. حسابی خودش را باخته بود. پس از این چیزی برایش باقی نمی ماند.

از طرفی سارا دستور داد دور تا دور زمینها را دیواری کاذب کشیدند و دستور ساخت اتاقکی هم برای نگهبان زمینها صادر کرد که نشان می داد به زودی طرح اجرا خواهد شد.

متقاضیان خرید به همان سرعت که برای پیش خرید آپارتمانها آمدند، برای پس گرفتن پول و فسخ قرارداد هجوم آوردند و بعضی احمد را متهم به ریا و کلاهبرداری کردند.

احمد مثل روغن توی ماهی تابه جلز ولز می کرد، اما نمی توانست حرفش را به کرسی بنشانند و به آنها بفهماند که روحش خبردار نبوده که چنین بلایی به سرش می آید. هیچ کس حرفش را باور نداشت.

چاره ای نبود. او فقط کسرا را می شناخت و از محل کارش باخبر بود. به ناچار در نخستین فرصت به دفتر روزنامه مراجعه کرد و پس از ساعتی انتظار کشیدن موفق به دیدار او شد و با توپ و تشر سراغ صاحب زمینهایی را گرفت که او را به روز سیاه انداخته بود.

کسرا که خودش را از قبل آماده رویارویی با احمد کرده بود با نهایت دقت از عظمت و قدرت خانم اعتماد تعریف کرد و گفت: «ایشون آن قدر از نظر مادی تأمین هستند که با اشاره کوچکی می تونند زمین رو به آسمان بدوزند. این زمینها رو هم وقف آخرت پدر و مادرشون کردند و فکر نمی کنم به هیچ عنوان از این کار منصرف شوند.»

احمد که هنوز عادت گذشته اش را حفظ کرده بود و با شنیدن اسم پول زبانش بند می آمد، از قدرت و عظمت خانمی که وصفش را شنیده بود تمام خشمش فروکش کرد و تازه فهمید که این خانم همان کسی است که رستوران نامی و مجلل او را یک شبه ویران ساخت و به این نتیجه رسید که خانم اعتماد چه قدرت مالی رو به راهی دارد. با خودش فکر کرد با زبان زور نخواهد توانست از پس این غول قدرت بریاید. پس با خواهش و تمنا از کسرا، تقاضای دیدار خانم اعتماد را کرد. کسرا کمی فکر کرد و در حالی که اوراق روی میزش را دسته بندی می کرد پاسخ داد: «فکر نمی کنم به این راحتی موفق به دیدار ایشون بشوی، اما من نشانی کارخانه هایی که خانم اعتماد سِمَت مدیرعاملی اونجا رو دارن در اختیار تون می گذارم، شاید بشه با وقت قبلی ایشون رو ملاقات کنی.»

احمد که خیال می کرد به راحتی با خانم اعتماد ملاقات خواهد کرد از کسرا خداحافظی کرد و از دفتر او خارج شد. طی چند روز بارها با هر دو کارخانه تماس گرفت، اما منشیهای مربوطه نپذیرفتند و گفتند که خانم مدیرعامل به علت جلسه های متعدد، هیچ گونه دیداری را نمی پذیرند.

مدت یک هفته کار هر روز احمد همین بود که تماس بگیرد و از منشی سارا جواب سربالا بشنود. از طرفی هم خریداران آپارتمانها به او فشار آورده و پولشان را می خواستند. احمد هم به هیچ صورتی نمی توانست به آنها ثابت کند که قصد پلیدی نداشته است. عاقبت برای سر و سامان دادن اوضاع و احوالش اقدام کرد و برای گرفتن وقت ملاقات حضوری عازم کارخانه لوازم یدکی شد. آنجا بود که متوجه شد سرکار خانم اعتماد روزهای فرد در کارخانه فولاد هستند. بنابراین عازم آن محل شد.

احمد شنیده بود که این کارخانه با کشورهای خارجی در تماس است و حتی از عظمت و قدرت و روند کار آنها مطلع بود، اما هرگز باور نمی کرد که این خانم مدیرعامل چنین کارخانه ای باشد و در مخیله اش نمی گنجید که این زن سارا باشد!

سرانجام آن قدر رفت و آمد تا موفق شد برای ده روز بعد مجوز ملاقات حضوری به اتفاق وکیلش را بگیرد.

وقتی از کارخانه خارج شد گویی از عالم برزخ نجاتش داده بودند. نفس عمیقی کشید. جو کارخانه و عظمت و قدرت مدیرعامل که می بایست هفت خوان رستم را گذراند تا به ایشان دست پیدا کرد، حسابی آشفته اش کرده بود. طی چند سال گذشته برای هیچ کاری آن قدر جواب منفی نشنیده بود. هزار جور فکر به سرش زد و بیشتر از همه قدرت مالی مدیرعامل کارخانه مشغولش کرد.

نمی دانست با این زن به چه نحو باید برخورد کند. هر چند که زبان این گونه اشخاص را می دانست، اما دلش گواهی بدی می داد و خودش هم نمی فهمید چه احوالی دارد.

عاقبت روز ملاقات حضوری احمد و سارا فرا رسید. شب پیش از ملاقات، غیر از احمد که تمام طول شب در این فکر بود که چطور باید با رئیس چنین کارخانه ای ارتباط برقرار کند و دلش را نرم گرداند، سارا هم راحت نخوابید و هزار بار نحوه دیدار احمد را مجسم کرد و هر بار شدت خشم و غضبش افزایش یافت.

دلش نمی خواست این موجود رذل و کثیف را ببیند، اما بازی انتقام شروع شده و احمد باید تاوان زجری که به او و دختر نازنینش داده بود را می داد.

ساعت ده صبح احمد همراه وکیل خوش سر و زبانی که از کلیه مواد قانون و قوانین کیفری آگاهی داشت، وارد کارخانه ستاره مشرق شدند. سالی وسیع با درهای شیشه ای و مجهز به چشم الکتریکی و دوربینهای مخفی که در گوشه و کنار به راحتی دیده می شد. نوری دلنشین فضای آنجا را آرام کرده بود.

احمد محو تماشای جلال و جبروت محیط، جلو میز منشی ایستاد و ملاقات آن روزش را یادآوری کرد.

منشی در کمال ادب آن دو را دعوت به نشستن کرد و گفت که نماینده کشور ژاپن در دفتر مدیر عامل حضور دارند و می بایست تا پایان جلسه به انتظار بنشینند.

یک ساعت دیگر به انتظار احمد و همراهش افزوده شد. طبق معمول پذیرایی مفصلی از آنان به عمل آمد. در این فاصله خانم منشی که بسیار در کار خود تسلط داشت به زبانهای آلمانی و ژاپنی با مشتریان خارجی مکالمه می کرد که نشان از درایت و تجربه کاری اش بود. همه چیز آرام بود. با اینکه آبدارچی بخش با لباسی تمیز و پاپیون قرمز در حال پذیرایی از میهمانان کارخانه بود، اما هر لحظه که به ثانیه های انتظار احمد افزوده می شد، تنش و بی تابی اش بیشتر می شد طوری که خودش هم دلیل آشوب درونش را نمی فهمید. دقیقی که احمد را جان به لب آورده بود، سپری شد و نماینده ژاپنی زبان از دفتر سارا خارج شد و با لهجه شیرین خود با خانم منشی خداحافظی کرد. نگهبان دفتر هم به بدرقه اش پرداخت. ثانیه ها برای احمد مثل زهر هلاهل تلخ و دردآور می گذشت. پس از چند دقیقه که نشان می داد ورود به دفتر خانم اعتماد ضوابط خاصی دارد گذشت و مجوز برای احمد و همراهش صادر شد.

سارا از قبل تمام مقدمات برای رویارویی با احمد را فراهم کرده بود. او لحظه ورود احمد را از دوربینهای مداربسته دیده بود. پس از رفتن میهمان خارجی اش، منشی به او اطلاع داد که آنها وارد می شوند و سارا خودش را آماده کرد. تپشه را باید به ریشه می زد و دمار از روزگار احمد درمی آورد.

روی صندلی چرخان پشت به در و مقابل پنجره ای نشست که چشم اندازی زیبا داشت. صدای پای احمد و همراهش را از پشت سر شنید. با ضربه در به آن دو اجازه ورود داد. احمد مثل دانش آموزی که از ترس چوب و فلک پشت پدر و مادرش سنگر می گیرد، خودش را به وکیلش چسبانده بود. گویی در آرزوی معجزه ای بود که هرچه سریع تر این ملاقات به پایان برسد.

سارا هم چنان که پشت به آن دو رو به پنجره نشسته بود صدای تپش قلب پر هیجان خودش و نفسهای دلواپس احمد را می شنید. سلام آن دو بی پاسخ ماند و پیش از اینکه سارا حرفی بزند و یا جواب روز به خیر آنها را بدهد وکیل احمد با اشاره خانم منشی در مدت زمان کوتاهی که در اختیارشان گذاشته بود، شروع به صحبت کرد.

سارا با لحنی که قصد داشت حضور احمد و شنیدن حرفهای وکیلش را بی ارزش تلقی کند، گفت: «مگه اینجا دادگاهه! موکل شما خودش زبون نداره صحبت کنه؟!»

سکوت بین آن دو نشان داد که آقای وکیل از توییخ خانم اعتماد جا خورده و احمد دارد خودش را برای حرف زدن آماده می کند. سارا احمد را نگاه می کرد و در حیرت تغییرات فاحشی بود که در مدت بیست سال او را مشابه پدرش ساخته بود و زمین تا آسمان با گذشته فرق کرده بود، هر چند جوانی اش هم آتش دهان سوزی نبود، اما با گذشت زمان ریخت و شماییلی به هم زده بود که نه تنها برازنده نبود، بلکه مضمئن کننده هم به نظر می رسید.

صدای احمد بلند شد. صدایی که با لکنت و دلواپسی همراه بود و سعی داشت در دل آهنین سارا اثر داشته باشد از حنجره احمد خارج شد.

«سرکار خانم اعتماد، همان طور که خودتون مستحضرید چیزی هس که مهم تر از املاک و داراییه، اونم حفظ آبرو و اعتبار آدمهاس.»

سارا در دلش پوزخندی زد و آهسته گفت: «عنتر آقا، از چیزی حرف بزن که داشته باشی.» بعد هم با همان لحن بی اعتنا خطاب به احمد گفت: «حاشیه نرو آقا، زودتر حرف اصلی ات رو بزن، من وقت ندارم قصه گوش کنم!»

ترسی پر شکنجه اعصاب احمد را گاز می گرفت و دردسر و بدبختی را حس می کرد. معلوم بود خودش را باخته و هرچه قرار بود به کمک وکیلش گفته شود را فراموش کرده است. با زور بر ترس و دلهره اش غلبه کرد و با هر جان کندی بود مین مین کنان ادامه داد: «راستش من مشکلی دارم که به دست مبارک شما حل می شه، خدمت رسیدیم که خواهش کنیم عنایت بفرمایین و از ساختن کارخونه ای که قراره در منطقه شمال غرب احداث شود، صرف نظر کنید.»

سارا به تندی جواب داد: «تو داری برای چندرغاز زمین وقت منو می گیری!»

کوچک ترین نشان همدردی و یاری در حرفها و برخورد سارا دیده نمی شد و صدایش تهدید کننده بود. احمد با وجود هوش سرشاری که در حقه بازی و ترفند داشت از هیبت خانم اعتماد پاک خودش را باخته بود و دستپاچه و هول نفس می کشید و در تیره پشتش درد احساس می کرد. با این حال ادامه داد: «خانم محترم، صحبت از چندین هکتار زمین و املاکی است که با یک اشاره کوچیک شما زنده می شن، اگه مرحمت فرمایید و تجدید نظری کنین...»

سارا با خشونت تمام هم چون گردبادی وحشتناک به او غرید که: «گوش مفت پیدا کردی ننه من غریب درمیاری؟! اونجا باید یه شهرک صنعتی ساخته بشه، کارهای اولیه اش صورت گرفته و به زودی طرح اجرا خواهد شد.»

هراس بیشتری به دل احمد هجوم آورد و مثل خار و خاشاکی که در طوفان و گردباد در هوا می چرخد و هیچ اراده ای ندارد، کن فیکون شد و با لحنی ملتسانه گفت: «ولی خانم من با این کار به خاک سیاه می شینم، دار و ندارم رو از دس میدم و پاک بی آبرو می شم!»

سارا با همان لحن خشک و تهدید کننده اش پاسخ داد: «این حرفها بی فایده است. فقط می توانم بابت کمک به شما برجهای در حال ساختتون رو به قیمتی که تمام شده خریداری کنم. تشریف ببرین درست حساب و کتاب کنین، جوابش رو بدین به مباشر من تا ترتیب پرداخت پول را بدهد. یادتون هم باشه اگه کسی بخواد سر من کلاه بذاره، مثل اینه که سرش به تنش زیادی کرده باشه!» بعد هم بدون اینکه لحظه ای به طرف آن دو رو برگرداند، عذرشان را خواست. احمد و وکیلش ناامید از کم ترین کمک و همیاری در مانده از همان راهی که آمده بودند، برگشتند.

سارا از اینکه احمد را به هراس و وحشت انداخته بود طوری که محترمانه التماس می کرد خوشحال بود، اما این کار راضیش نمی کرد. خوابهای وحشتناکی برایش دیده بود و دلش می خواست آن طور که باید سزای اعمالش را ببیند. صدای احمد را می شنید که مصرانه از منشی تقاضای دیدار دوباره با او را داشت.

با این حال آن شب برای سارا شب خوبی نبود و احوال دگرگونی داشت. ناآرامیهای روح خسته اش با هیچ چیز درمان نمی شد. یاد حال و روز دردناک ستاره لحظه ای راحتش نمی گذاشت و بیشتر از هر چیز آزارش می داد. پس از رو به رو شدن با احمد، اعصاب متشنجی پیدا کرده بود. حتی هنگام خواب و استراحت نیز آرامش نسبی گذشته را در خود نمی دید و بی خواب شده بود.

هیچ چیز جز خلوت با دخترش داروی روحش نبود، بنابراین صبح خیلی زود که آفتاب هنوز پشت کوههای بلند قایم شده و خورشید زمین را بیدار نکرده بود، به غیرت دستور داد تا راهی آرامگاه معبودش شود. هنوز آفتاب نزده بود که سر مزار جگرگوشه اش به خلوت نشست. فاتحه فرستاد، قرآن خواند و از دیدار پدر بی رحم و حیوان صفتش تعریف کرد. ساعتی گذشت. آن قدر غرق در عالم خودش بود که نفهمید منیره رو به رویش نشسته است. نمی دانست چقدر در دلش با دختر و پدر و مادرش طول کشیده تا اینکه با صدای منیره به حالت عادی برگشت.

سارا به هیچ وجه از دست منیره دلگیر نبود و از او هیچ انتظاری هم نداشت، اما منیره خیال می کرد سارا او را مقصر می داند و بدبختی و عذاب زندگی دخترش را گردن او می اندازد. به همین خاطر بیشتر خودش را سرزنش می کرد که در حق دختر بیچاره ظلم کرده است. هر هفته که سر خاکش می آمد برایش فاتحه می فرستاد و از بابت سختیها و ناملایماتی که متحمل شده بود طلب عفو و مغفرت می کرد. به گونه ای هم شرمنده سارا بود.

منیره آن روز برای سارا تعریف کرد که شوهر عذرا علاوه بر اینکه باعث مرگ زن جوانش شده چندین جرم سنگین دیگر هم داشته که کوچک ترین آنها خرید و فروش مواد مخدر و حمل آنها بوده. وقتی به کمک کسرا و آقارضا پلیس او را بازداشت می کند به جرم و خلاف کاریهایش اعتراف می کند و به سی سال زندان محکوم می شود.

این خبر دردی از دردهای سارا کم نمی کرد. هنوز هم طرز زندگی تلخ دخترش آزارش می داد. او فقط احمد را مقصر عذابهای روحی خودش می دانست و تمام سالهای عمر به یغما رفته و عذاب آور ستاره را هم به دست احمد فنا شده می دید.

آن روز منیره عازم زندان بود تا پس از مدتها به دیدن دخترش برود. سارا از شنیدن کلمه زندان، خاطره مریم در ذهنش جان گرفت و با خودش عهد کرد که در نخستین فرصت برای دیدار دوستان در بندش اقدام کند. بعد یادش آمد که ستاره هم بین حرفهایش به این موضوع اشاره کرده بود که خواهی دارد که با او مهربان بوده، اما زندانی شده است. انگار دلش می خواست این موجود بامحبت که دخترش به نیکویی از او یاد می کرد را ببیند. بنابراین از منیره پرسید: «دخترتون چند سال از حبسش باقی مونده؟ جرمش چیه؟»

منیره شروع کرد از سیر تا پیاز ماجرای محکومیت دخترش را تعریف کرد. هرچه بیشتر تعریف می کرد حیرت و تعجب سارا بیشتر می شد، زیرا این حکایت را از زبان خود متهم بارها شنیده بود و حالا باورش نمی شد مریم، دوست دوران محکومیتش همان کسی باشد که ستاره و منیره از او حرف می زدند!

با ناباوری پرسید: «ا... شما مادر مریم هستید؟! همونی که توی زندان قصره! باورم نمی شه، باعث تأسف! چرا زودتر از اینا متوجه نشده بودم.»

آن قدر پشت سر هم سؤال کرد که منیره نمی توانست حتی به یکی از آنها درست پاسخ بدهد و مبهوت احوالش شده بود.

سارا حس کرد بیشتر از همیشه دلتنگ مریم شده و می خواهد ببیندش. انگار تازه یادش آمده بود که بیشتر از دو سال از آخرین دیدارشان گذشته و او فرصت پیدا نکرده به دیدن او برود.

سارا زمزمه کرد: «انگار همین دیروز بود، آخ که مریم چه زجری کشیده!»

منیره فهمید خانم اعتماد دخترش را می شناسد، اما نسبت دوستی و نزدیکی آن دو را نمی دانست. سؤال کرد: «شوما دخترم رو می شناسی؟!»

سارا گفت: «آره، خوب می شناسمش، دو سه سال آخر باهاش آشنا شدم.»

سارا به منیره نگفت که به چه صورت مریم را دیده و چقدر او را دوست دارد فقط هنگام خداحافظی برایش سلام رساند و پیغام داد به زودی به ملاقاتش خواهد رفت.

آن روز وقتی سارا به کارخانه ستاره مشرق رسید و در دفتر کارش حاضر شد اولین خبری که به او رسید خوشایند نبود و حاکی از این بود که تابلوهای نصب شده در محل مربوط به ساخت شهرک صنعتی سر جای خودشان نیستند. سارا یقین داشت که تابلوها توسط احمد مفقود شده اند تا شاید آبی روی آتش تند خریداران آپارتمانهایش ریخته شود.

به همین خاطر به منشی اطلاع داد تا آقارضا را خبر کند، آقارضا غیرت که توسط نگهبان مطلع شد خانم اعتماد احضارش کرده به سرعت برق خودش را رساند.

سارا به او دستور داد که تا عصر آن روز تابلوهای جدید را در نقاط مختلف منطقه نصب کند و سفارش کرد همان روز این امر صورت بگیرد. آقارضا که سرش درد می کرد برای قشون کشی و به رخ کشیدن زور بازویش چشم بلند بالایی گفت و سرش را به حالت تعظیم خم کرد و با اجازه سارا از دفتر او خارج شد.

سارا به محض رفتن آقارضا به منشی دستور داد تا شماره دفتر وکیل احمد را بگیرد. خیلی زود ارتباط با دفتر سارا برقرار شد. خوشبختانه احمد هم برای پیگیری کارش آنجا حضور داشت و پس از احوالپرسی آقای وکیل مستقیم با سارا به مکالمه پرداخت.

سارا به احمد فرصت نداد کلمه ای به زبان بیاورد. قاطعانه و با لحنی جدی گفت: «به من خبر دادند تابلوهای تبلیغاتی سر جاشون نیستند، امیدوارم این خبر واقعیت نداشته باشه، چون اگه اون تابلوها دست بخوره، من تو رو با همه همدستانات جای کود تو زمین چال می کنم. یادت باشه من هرچی بگم بهش عمل می کنم. برای آدمایی مثل تو آشی می پزم که به جای یک وجب، یک متر روغن روش باشه.»

احمد با همان دلواپسی و اضطراب و زبان چاخانی که داشت مین کنان گفت: «گویا اشتباهی شده و اخبار اشتباهی به سمعتون رسوندن.»

سارا با همان لحن پرخاشگرانه و تهدیدکننده اش گفت: «گویا نداره، قطعی صحبت کن آقا، همین امروز باید تکلیف زمینها روشن بشه، یک بار دیگه هم بهت تذکر دادم دست تو سوراخ زنبور کردن عواقب خوبی نداره!»

احمد در تمام عمرش هرگز از کسی این قدر حساب نبرده بود. گیج بود و آن قدر جا خورده بود که نه صدای سارا را تشخیص می داد و نه منظور او را می فهمید. بارها با اشخاص بسیار غنی و سرمایه داران دُم کلفت برخورد کرده بود، اما هیچ کدام این طور لرزه به جانش نینداخته بودند.

وقتی گوشی تلفن را سر جایش گذاشت، دستهایش به وضوح می لرزید. با لحنی که معلوم بود خودش را باخته، به وکیلش گفت: «توی بد مخصه ای افتادم... خدا عاقبتش رو به خیر کنه.»

احمد مطمئن بود کارگران برجها چنین دسته گلی به آب داده اند. پس از خداحافظی و خارج شدن از دفتر وکیل با شتاب به سمت محل مورد نظر حرکت کرد. ترس از خشم و غضب خانم اعتماد حسایی در مانده و پریشانش کرده بود. وقتی به محل رسید که آقارضا و دوستان تنومندش منتظر بودند تا بانی کنده شدن تابلوها را حسابی ادب کنند و به قول خودشان حالش را جایبیاورند. کارگرانی که از ادامه کار منع شده و حرص بیکاری خودشان را می خوردند از بیم جانشان احمد را نشان دادند و گفتند به دستور او تابلوها را کنده اند. احمد از دیدن آقارضا و دوستان قوی هیکلش چندین بار زمزمه کرد: «اوه اوه، خدا رحم کنه!»

معلوم بود که او دستور داده بود و کارگران این افتضاح را به بار آورده بودند. علاوه بر کارگران، مثل چند روز پیش از آن تعدادی از خریداران آپارتمانها نیز در محل حاضر بودند و پولشان را مطالبه می کردند. احمد بیشتر از طلبکاران از فرستادگان خانم اعتماد حساب می برد. با خودش اندیشید؛ اگر با همه کارگران و طلبکارانش هم متحد

شود با زور و قلدری هم نخواهد توانست از پس آقارضا و دوستانش بریاید. هر کدامشان دو متر قد داشتند و صلابت ده پهلوان را که در یک چشم برهم زدن کوه را جا به جا می کردند، چه برسد به احمد پیزوری که تمام وزنش را به جای عضله، پی و دنبه گرفته بود. این را هم می دانست که به این راحتی نخواهد توانست از پس آنها بریاید. عده ای در محل ازدحام کرده بودند و در فاصله کوتاهی در محل قیامتی به پا شد. گویی همه به هم خبر داده بودند و در فرصتی اندک یک جا جمع شدند. همگی به اتفاق خواهان فسخ قرارداد و مطالبه پولشان بودند. هیچ کدام مایل نبودند در نزدیکی محل سکونتشان کارخانه پر سر و صدا و پر رفت و آمدی ساخته شود که آسایش را به آنها حرام کند.

گروهی می گفتند پی ساختمان ضعیف است و به جای پانزده متر فقط سه متر گودبرداری شده و به طور حتم ریزش خواهد کرد.

عده ای می گفتند ما شنیدیم زمین این برجها وقفی هستند، بقیه هم از محیط شلوغ و پر تردد می نالیدند.

احمد همه امیدش به تکمیل شدن برجهایش بود. به همین خاطر، دار و ندارش را صرف ساختن آنها کرده بود تا سود سرشاری عایدش شود و امروز احساس می کرد تیرش به سنگ خورده و علاوه بر مشتی طلبکار، آپارتمانهایی هم روی دستش مانده بود که نه قدرت ساخت آنها را داشت و نه اعتبار و توان اینکه پول خریداران را پرداخت کند.

خودش را مستأصل و درمانده حس می کرد. در آن شرایط بهترین راه رهایی از این معرکه را همان طور که خانم اعتماد پیشنهاد داده بود، فروش آنها می دانست به همین منظور از در صلح و دوستی باید وارد معامله می شد تا دست کم بدون دردسر از شر این اوضاع نجات پیدا کند.

به آقارضا نزدیک شد و نظرش را بابت فروش قطعی به خانه اعتماد مطرح کرد و منتظر ماند او با خانم اعتماد در میان بگذارد و راجع به قیمت نظرخواهی کند.

سارا می دانست احمد برای رهایی از اوضاع بحرانی اش راهی جز فروش برجهایش ندارد. با این حساب به آقارضا گفت: «از جانب من به آن آقا بگو من پول مفت به کسی نمیدم، فقط قیمت زمینها را پرداخت می کنم. اون آهن پاره هایی که سرهم بندی کرده به درد من نمی خوره، اگه موافقت کردند، قرارداد بنویسید و بعد از امضای فروشنده و چند تا شاهد برام بیارید.»

آقارضا پس از قطع تماس به سمت جمعیت منتظر برگشت و برای اینکه صدایش بهتر به گوش حاضران برسد روی سقف لودری رفت، که برای خاکبرداری آماده بود. متقاضیان برجها که می دانستند او حامل پیغام مهمی است، همگی دور تا دورش حلقه زدند. آقارضا صدایش را صاف کرد و بعد با آب و تاب پیام خانم اعتماد را به احمد و طلبکارانش رساند.

جمعیت مشتاق ذوق زده شدند و از شادی وصول پولشان شروع به کف زدن کردند. شور و ذوق و ولولۀ آنها باعث خشم بیشتر احمد شد. احمد به ظاهر خشمش را فرو خورد، اما کاردش می زدی خونش در نمی آمد.

مگر ممکن بود آن همه آهن و فولادی که در ساخت و ساز اسکلت برجها به کار رفته بود را نادیده بگیرد و تنها قیمت زمین را محاسبه کند. با خودش زمزمه کرد: «خدا... خونه خراب شدم، سرمایه ام از دس رفت، اعتبار و حرمت من نابود شد.»

تنها آرزویش این بود که آن قدر قدرت داشت که این زن سنگدل و مغرور را سر جایش بنشانند، اما تأسف خوردن برای اموالی که از راه حقه بازی و ریا به دست آورده بود هم تأثیری در احوالش نداشت. همه‌همه مشتریان راحتش نمی گذاشت. نمی توانست تصمیم بگیرد و به این راحتی چشم از اموالش بردارد. از طرفی قرض آپارتمانهای پیش فروش شده را نمی توانست پرداخت کند.

جمعیت چنان مثل نگین انگشتر در میانش گرفته بودند که هیچ راه گریزی نداشت. ازدحام جمعیت که هم چنان بر تعدادشان افزوده می شد، داشت خفه اش می کرد. در این میان کسانی که از طرف آقارضا و بقیه دعوت شده بودند یکی پس از دیگری به همراه کارشناس به محل رسیدند، اما هیچ کدام حاضر نبودند آهنهای برش خورده و فولادهای به کار رفته را به قیمت خریداری کنند و مبلغی هم بابت جدا کردن آنها بپردازند. در صورتی که احمد دو سه برابر قیمت کارشناسی را هزینه کرده بود.

نزدیک ظهر تمام کسانی که در مزایده فروش برجهای ناتمام شرکت کرده بودند و کم و بیش از اتفاقات اخیر باخبر بودند در محل حاضر شدند. احمد فکر می کرد با فروش زمینها فقط می تواند از شر طلبکاران رها شود، اما سرمایه اش فنا می شود و به جز خانه ای که در آن زندگی می کرد هیچ چیز برایش باقی نمی ماند.

طلبکاران بدون در نظر گرفتن موقعیت او، اصرار داشتند که با فروش زمین برجها موافقت کند تا آنها به پولشان برسند.

بعضی هم به او هجوم آوردند و برایش خط و نشان کشیدند و با القاب زشتی به او توهین کردند. گروهی هم آماده بودند در صورت نیاز، دق دلیشان را سر احمد خالی کنند.

احمد برای فرار از محل و موقعیت نامناسبی که داشت، به نظرش رسید که نبود خریدار در محل بهترین بهانه است و او را نجات می دهد.

همان موقع با لحن و کلامی حق به جانب خطاب به جمعیت که آقارضا و دوستانش هم جزو آنها بودند گفت: «برای اینکه حسن نیت من را به شما ثابت کنم با فروش زمینها موافقم به شرط اینکه خریدار در محل حاضر شود و نقد و یک جا قیمت زمینها را پرداخت نماید.»

گروهی به او حق دادند و شرط او را امری عادلانه پنداشتند. هنوز سرگرم رد و بدل کردن نظرات مختلف بودند که آقارضا در یک چشم بر هم زدن به سارا خبر داد و برای احمد پیغام آورد که خانم اعتماد با قبول شرط شما و مطرح نمودن شرطی از جانب خودشان تا ساعتی دیگر به آنجا خواهند رسید.

جمعیت خیالشان راحت شد و نفس راحتی کشیدند. مدتی گذشت و از آتش خشم متقاضیان مقداری کاسته شد و با دلخوشی اینکه ظرف چند روز آینده موفق به دریافت پول خودشان خواهند شد با هم به گفت و گو پرداختند و فارغ از نقشه شوم احمد شدند.

احمد که تمام راهها را برای فرار خود مسدود می دید و هیچ راه نجاتی نداشت، از شلوغی جمعیتی که تا ساعتی پیش از او چشم برنمی داشتند استفاده کرد و تصمیم گرفت فرار کند تا آنها از آسیاب بیافتد و جایی مخفی شود تا سر فرصت به این بحران خاتمه دهد. بنابراین آرام و بی صدا فلنگ را بست. هنوز در ماشین را باز نکرده بود که یکی از داخل جمعیت فریاد کشید: «بگیریدش داره فرار می کنه...»

با این صدا حواس همه به سمت احمد جمع شد. اولین نفری که نزدیک او بود به پشتوانه جمع حاضر جلوش را گرفت و با او دست به یقه شد و با لحن ناشایستی پرسید: «کجا درمیری نامرد...؟!»

احمد که مصمم به فرار بود به دفاع از خودش مجازات این حرکت را نادیده گرفت و با کله صورت مرد مقابلش را خونین کرد. خون از سوراخ دماغ شکسته مرد جاری شد و نزاع و درگیری شدیدی آغاز گشت.

احمد یک تنه با جمعیتی عصبانی و بی حوصله زد و خورد می کرد. در فاصله چند دقیقه آن قدر کتک خورد که نای حرکت نداشت. انگار همه از دستش دلخور بودند که شده با لگدی حرص خودشان را خالی کردند.

لباسهایش پاره شد از بس توی زمین گل آلود کشیده بودندش. اوضاع وخیم و رقت باری داشت، اما هیچ کس به احوالش رحم نمی کرد. جمعیت عصبانی و خشن او را محاصره کرده بودند. در همین لحظه عده ای با صدای بلند فریاد زدند: «بس کنید، خانم اعتماد تشریف آوردند.»

جمعیت حلقه محاصره را باز کردند و به طور نیم دایره احمد و خانم اعتماد را دوره کردند. خانم اعتماد از صندلی عقب ماشین مشکی اش پیاده شد. محافظان جوان و نیرومندش دو طرف او را گرفته و مراقب بودند خراشی به او نرسد و احدی به او نزدیک نشود، در همان حال به سمت جمعیت حرکت کردند.

گروهی که با نام این بانوی نیکوکار و انسان دوست آشنا بودند و از اعتبار و درایت او آگاهی داشتند با احترامی خاص از سر راهش کنار می رفتند و راه او را برای رسیدن به احمد باز می کردند.

این کار بیشتر قدرت و موقعیت او را به رخ احمد می کشید. سارا هنوز چند قدم با احمد فاصله داشت که ایستاد. جمعیت زیر بغل احمد را گرفتند و او را کشان کشان آوردند و جلوی پای سارا روی زمین رهایش کردند.

احمد آن قدر کتک خورده بود که نای حرکت نداشت. مقداری هم خودش را به موش مردگی زد تا بیشتر عواطف و احساسات زنانه خانم اعتماد را تحریک کند. هر چند ته دلش خوشحال بود که با آمدن خانم اعتماد جانش در امان خواهد ماند. آن روز سارا کت و دامن خوش دوختی به تن داشت به رنگ سرمه ای که با دستکش سفید و کلاه گرد

لبه داری که با لباسش هماهنگ بود او را جذاب تر و دوست داشتنی تر کرده بود با قدمهای شمرده از میان جمعیت گذشت و بدون کوچک ترین حرفی مقابل احمد ایستاد. عینک درشت صفحه مشکی را از روی چشمهایش برداشت و از مردی که کنارش ایستاده بود پرسید: «اینه اون مردی که گفتین!؟»

احمد فقط چشمهایش را به زور باز کرد و از میان پلکهای نیمه بازش به او خیره ماند، چیزی را که می دید باور نمی کرد! فکر می کرد خواب می بیند یا خیالاتی شده. چشمهایش را چند بار باز و بسته کرد، چین به صورتش انداخت تا بهتر ببیند و باور کند که دچار توهم نشده است. یک باره مثل فریره از جا جست. از تعجب داشت شاخ درمی آورد. انگار نه انگار همان آدمی بود که نای حرکت نداشت. او سارا را شناخته بود، اما باور نمی کرد این زن زیبا و متجدد، همان کسی باشد که روزگاری برای بودن در کنار شوهرش به التماس افتاده بود!

فریدون

او سارا را شناخته بود. این همان زنی بود که روزگاری احمد بدون در نظر گرفتن احساسات مادرانه اش اجازه دیدن پاره وجودش را به او نداده بود.

یک آن بیست سال گذشته جلو چشمانش زنده شد. ماجرای دادگاهی شدن سارا و اتهامات مسمئزکننده ای که با همدستی لیلا به او نسبت دادند از مغزش خطور کرد... روزی که او را با هزار ترفند، بی گناه به زندان انداختند... اشکهای سارا برای دیدن ستاره پهنای صورتش را گرفته بود. آن روز احمد از پول و ثروت بی نیاز بود و امروز مردی مال باخته و درمانده! با اوضاع وخیمی با سارا رو به رو شده بود که نشان از ضعف شخصیت و رفتار ناهنجارش بود و فقط خودش درد این دیدار را احساس می کرد.

هاله ای از تحقیر و سرکوفت اطرافش را فراگرفت. با هر مشقت و جان کدنی بود با اوضاعی رقت بار از روی زمین بلند شد.

سارا نمی خواست نگاهش کند فقط تصمیم داشت تحقیرش کند. بدون اینکه لزومی به آشنایی دادن داشته باشد گفت: «این روزا مردانگی نایاب شده چون همه رو آقای معترف قبضه کردن!» بعد هم با نگاهی نفرت آلود و سرزنش بار افزود: «هیچ کس شما رو اندازه من نمی شناسه، متأسفانه شما همه چیز رو با فرمول خودتون می سنجین!»

سارا صلاح نمی دید بیشتر از این آنجا بماند و قیافه منفور احمد را ببیند.

در مقابل احمد، به فکر چاره بود تا به گونه ای دل زن را نرم کند. نزدیک تر آمد تا جلوی پای سارا زانو بزند و طلب عفو کند، اما سارا بی درنگ به سمت ماشین برگشت. در حالی که به احمد گفته بود که برای صرف نظر کردن از

ساختن شهرک صنعتی یک شرط دارد و آن هم دیدار ستاره است. دیدن ستاره تنها راهی بود که او از تصمیمش چشم می پوشید.

زمانی احمد به شرط دیدار ستاره تمام دارایی او را تصاحب کرده بود و امروز سارا با همین شرط، زندگی و جانش را بیمه می کرد.

این سخت ترین شکنجه ای بود که می توانست احمد را از پا در آورد. علاوه بر سارا جمعیت طلبکار نیز خواستار پذیرفتن شرطی بودند که با اجرای آن همه ناهنجاری از منطقه پاک می شد و این کار را شدنی و ساده می پنداشتند. گروهی فکر می کردند احمد دختر خانم اعتماد را دزدیده و در مقابل آزادی او مبلغ سنگینی مطالبه کرده. همه به او تف و لعنت می فرستادند.

احمد رمق نفس کشیدن هم نداشت. پس از رفتن سارا و مردان همراهش اوضاع و احوال احمد به قدری مشمئز کننده بود که هیچ کس رغبت نزدیک شدن به او را نداشت. با این حال چند نفر کمک کردند و زیر کتف او را گرفتند و تا ماشین آوردند. به او گوشزد کردند که هرچه سریع تر خواسته خانم اعتماد را اجابت کند. در ضمن هشدار دادند اگر آسایش و رفاه خانواده اش را می خواهد زودتر اقدام کند وگرنه همه تشنه به خونس هستند و خانه و زندگی را به آتش خواهند کشید.

احمد مرده ای بود که نفس می کشید از همان لحظه ای که سارا را شناخت خودش را باخت و مرگ را به چشم دید. با دیدن سارا ادامه زندگی اش جز درگیری و تشنج چیز دیگری به همراه نداشت. دیدار سارا سایه مرگ و نیستی را به زندگی اش انداخته بود. احمد شکسته شدن پیکرش و نابودی روحش را می دید و دیگر اثری از سلامتی در او دیده نمی شد.

گیج و منگ مانده بود و قدرت هیچ کاری نداشت. با هزار فکر و خیال به خانه رسید. قصد داشت هر طور که هست ستاره را پیدا کند و هر جور که می تواند نظر سارا را جلب کند. ترس مبهمی از جاه و جلال و عظمت سارا در وجودش حس می کرد که دهان حرافش را چفت کرده بود. انگار اقبال بد احمد ویرش گرفته بود و بوی حلوای مردنش به مشام می رسید. یک جا رستوران نامی و مجللش را از دست داده بود، یک جا سهام کارخانه فعال و پردرآمدش را فروخته بود تا برجهای در حال احداث را به نحو شایسته ای تکمیل کند و از طرفی تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بود. حالا دیدن سارا و خط و نشان کشیدنش بیشتر از هر چیز عذابش می داد و قوز بالا قوز شده بود. برخورد با این همه گرفتاری حسابی دچار بحرانش کرد. بحرانی که هر دقیقه وخیم تر می شد و هیچ درمانی نداشت. هرچه طی سالها رشته بود، یک شبه پنبه شد.

مرتب به قدرت مالی و موقعیت اجتماعی سارا می اندیشید که چطور شده این زن به چنین شهرت و اعتباری دست یافته است. او که اندوخته ای نداشت! یعنی چیزی برایش باقی نگذاشته، پس این شخصیت معتبر را چطور کسب کرده؟! اصلاً کی آزاد شده؟!

از شدت حسادت و حیرت مغزش سوت می کشید و داشت دق می کرد. نفسش بند آمده و به هن هن افتاده بود انگار که چند کیلومتر دویده باشد. فکر کرد: چطوره امتحان کنم و از راه دوستی وارد شوم، به زبان بگیرمش... شاید با چند بار قربان صدقه رفتن از خر شیطان پیاده شود. بعد به خودش جواب داد: آخه چطوری! من همه پلهای پشت سرم رو خراب کردم.

نیم روز پر آشوب و تلخی را در خانه سپری کرد. از ماتم و درد درونش نمی توانست با کسی حرف بزند و از شدت اضطراب داشت دیوانه می شد. هیچ راهی به نظرش نمی رسید. آخر شب با منزل و کیلش تماس گرفت شاید کمک و هم یاری او راهی عقلایی پیش پایش بگذارد.

وکیل احمد یکی از وکلای پرتجربه و نامی شهر محسوب می شد. وقتی نام خانم اعتماد را شنید فهمید قدرت عرض اندام در مقابل وکیل خیره او را در خود نمی بیند. برای همکاری و پیگیری کارهای احمد در این ارتباط دودل مانده بود. اول لفتش داد، اما دست آخر دید به هیچ قیمتی نخواهد توانست از پس زبان گویا و هوش سرشار خانم شکیبا آزاد بر آید. در حضور او نطقش کور می شد و مطالب روی زبانش می خشکید. بارها شاهد دفاعیه این خانم در دادگاه بود و از روش کار او اطلاع داشت. بنابراین بدون اینکه به موقعیت موکلش اهمیت بدهد همکاری او را در این مورد نپذیرفت و احمد را در نکبت و بدبختی شومی که محاصره اش کرده بود تنها گذاشت.

آن شب احمد بدون اینکه مژه بزند تا صبح بیدار ماند و نقشه کشید. تأسف خورد و از درد ندانم کاریهایش به خود پیچید. انگار تازه تقاص حماقتهای گذشته گریبان گیرش شده بود. لزومی نداشت کسی سرزنشش کند. وجدان خفته اش پس از بیست سال بیدار شده بود و یکی یکی بدیها و حماقتهایش را به رخش می کشید.

وجود سارا برایش عذاب بزرگی شده بود. هرگز فکرش را هم نمی کرد که او زنده از زندان آزاد شود. با آن همه رنج و دردی که به جانش ریخته بود و پیغامهای جورواجوری که برایش فرستاده بود حتم داشت با آن روح لطیف و حساس دق مرگش کرده! اما انگار سارا هفت تا جان داشت که هنوز زنده مانده بود و برایش خط و نشان می کشید. نفس عمیقی کشید و شقیقه هایش را گرفت. سرش از این همه شگفتی داشت می ترکید. هیچ وقت نتوانسته بود سرچشمه امید و توانایی این زن را بشناسد.

آخر چطور می توانست خواسته سارا را عملی کند! فکر کرد از فردا می گردم هر جور شده منیره رو پیدا می کنم و از حال و روز ستاره باخبر می شم. اما کجا؟ چطوری؟! گیرم پیداش کردم، آگه پرسیدند این همه سال کجا غیبت زده بود چی بگم؟ جرأت جواب دادن در خود نمی دید. پاسخی نداشت که دست کم دل خودش را راضی کند.

ناگهان انگار که یاد مطلب تازه ای افتاده باشد، از ترس و تعجب نفسش بند آمد و با کف دست محکم زد توی پیشانی و سرش را انداخت پایین و از شدت درماندگی به خود لرزید.

یادش آمد که همین پارسال بود که آن زن گنده را در دفترش دیده بود که برای مراسم فاتحه خوانی و کفن و دفن ستاره سراغش آمده بود. با خودش زمزمه کرد: وای خدای بزرگ! آگه واقعیت داشته باشه و راس راسی ستاره مرده باشه...! چه خاکی به سرم بریزم. چه جوابی به سارا بدم؟!

شب بعد هم بدون اینکه دقیقه ای در آسایش باشد و یا خواب به چشمش بیاید به صبح رسید و زودتر از هر روز از خانه زد بیرون.

باران یک ریز می بارید و نشان می داد زمستان سخت و سردی خواهند داشت. به خودش گفت: منم به پدر خدا پیامرزم رفتم، اون بدبختم توی زندگی بازنده بود. این سنت گذشته و اجداد ماس. هیچ کدوم عاقبت خوشی نداشتن، منم با این همه ادعا نفهمیدم چطور زرتم قمسور شد! فکرم خوب کار نمی کنه. عرضه نداشتم وگرنه اون همه مال و منال زیر دستم بود چرا باید همه چیزم رو بالای عیش و نوش از دس بدم! توپ نمی توانست جا به جام کنه. ا، ا، تف به این روزگار نفهمیدم این همه مال و اموال چطور باد هوا شد!

آن روز تمام وقتش را برای پیدا کردن منیره تلف کرد بدون اینکه کمترین کاری پیش ببرد. شب که به خانه برگشت تنها نشانی از محل سکونت منیره به دست آورده بود و می بایست فردا به سراغش می رفت. اهل خانه همه خواب بودند، احمد حوصله دیدن هیچ کدام از بچه ها و یا زنش را نداشت. از روشن کردن لامپ خودداری کرد. آهسته و کورمال کورمال پیش می رفت مبادا به چیزی بخورد و صدای آن افراد خانه را بیدار کند یا بترساند. غافل از اینکه زنش در تاریکی انتظارش را می کشید.

با صدای عالی که گفت: «حاجی اومدی؟ کجا بودی دلواپست شدم.» به خودش آمد. خیلی سعی داشت عالی به احوال پریشانش پی نبرد. درست بود که او مادر فرزندان و زن خوبی برای خانه اش بود، اما احمد این عادت را از پدرش به ارث برده بود که با همسرش صاف و صادق نباشد و غیر از مسائل معمولی و خانوادگی حرفی از کارش به او نمی زد. با این حال عالی که زن بود، مثل همه زنهای عالم که خیلی زود به احوال دگرگون شوهرشان پی می برند.

گرچه عالی از وضعیت آشفته همسرش چیزی دستگیرش نشد، اما یقین پیدا کرد مشکل بزرگی سد راه اوست و مصمم شد از این احوال نابسامان سردر بیاورد. انگار به گونه ای احساس خطر می کرد به همین خاطر صبح روز بعد که احمد از خانه خارج شد عالی هم پشت سرش بیرون آمد که به قول خودش زاغ سیاه شوهرش را چوب بزند.

تنها سرنخی که احمد از منیره داشت نشانی ناقصی بود که نمی دانست مراجعه به آن سودی خواهد داشت یا نه، اما باید می رفت و اقبالش را امتحان می کرد. غافل از اینکه زنش در تعقیب اوست به راهش ادامه داد.

احمد به محل زندگی منیره رسید. ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و خودش پای پیاده وارد کوچه باریک و تنگی شد که گفته بودند منیره آنجا زندگی می کند.

کوچه ها را برای لوله کشی گاز کنده بودند. سرتاسر کوچه مثل خاکریزهای جنگی شده بود و به سختی می شد از آنجا عبور کرد. باران شب پیش هم باعث گل شدن خاکها شده بود.

عالیه سردر نمی آورد این چه انگیزه ای است که شوهرش را وادار می کند در چنین محلی خودش را به آب و آتش بزند و از این گل و لای عبور کند! برای فهمیدن و پی بردن هم چنان با رعایت فاصله به تعقیب او ادامه داد و گره تعجبش محکم تر شد وقتی دید شوهرش وارد به اصطلاح خانه بی در و پیکری شد که هیچ چیزش به خانه آدمیزاد نمی مانست.

احمد وارد خانه منیره شد و پس از دقیقه ای که برای عالیه مثل سال طول کشید مثل کوه باروت یا مواد گداخته و مذاب آتشفشان منقلب برگشت بیرون و پریشان تر از قبل از همان راهی که آمده بود، برگشت.

پس از رفتن احمد، عالیه دلواپس و سراپا تردید وارد آن خانه شد. خانه که چه عرض کنم، کاروانسرای که دور تا دور اتاق و سرداب بود با هفته بیجاری از آدمهای رنگ و وارنگ که همگی محتاج نان شب بودند. نمای هر اتاق بسته به میل و سلیقه ساکنان آن پر بود با وسایل کهنه و زوار درفته. حوضچه چهار گوش کوچکی وسط حیاط بود با یک شیر آب فشاری که زنها اطراف آن میزگردی تشکیل داده و هر کدام به شست و شو مشغول بودند. یکی با تشت رخت دست و پنجه نرم می کرد، یکی در حال ظرف ساییدن و زنی هم در حال سرپا گرفتن پسر بچه دو ساله اش کنار چاهک حوض بود. چند بچه قد و نیم قد در حال بازی با مرغ و خروسهایی بودند که معلوم نبود صاحبشان کی بود. بوی گند فاضلاب فضا را پر کرده و بوی توالت همه جا را برداشته بود.

چسبیده به دیوار حیاط پیرمرد زردنبویی مشغول چپق کشیدن و شاید آفتاب گرفتن بود و در کنارش زن مسنی سرگرم پاک کردن شکمبه گوسفند بود که از سر و کولش مگس بالا می رفت و زنبور دور و ورش را گرفته بود.

کف حیاط نشان می داد روزگاری با آجر نظامی فرش بوده و امروز تنها نشانی از آن باقی مانده و جای آجرها را گل و لجن پوشانده بود. آنجا به قدری کثیف بود از آشغال و ریق مرغ و خروس که عالیه جای سالم نمی دید پایش را بگذارد.

زنهای کنار حوض متوجه حضورش شدند، اما انگار نمی دیدنش. عالیه بیشتر دست و پایش را گم کرد. نمی دانست چه بگوید و سراغ چه کسی را بگیرد. با دیدن آنجا، هدفش را فراموش کرد زیرا جایی نبود که او فکر می کرد و از آن می هراسید.

یکی از زنهای خانه که پیژامه مردانه پاش بود و داشت رختهای چرک مُرد شده اش را روی بند می انداخت، به بچه ها گوشزد کرد مبادا آن طرف بیایند و به لباسهای خیس او مالیده شوند. با دیدن عالیه روی پا چرخید و خطاب به زنهای دیگر گفت: «چی شده امروز در رحمت به رومون وا شده! چن تا آدم حسابی دیدیم!؟» دوباره پشت کرد به زنها و برگشت سمت عالیه و گفت: «هر چند از اینام آبی گرم نمی شه.»

عالیه قوت قلب پیدا کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت: «ببخشید من با همونی که اون آقا کار داشت، کار دارم.»

زن خنده بی خاصیتی کرد و گفت: «اگه توام آتیش نیووردی برو اونجا.» و با دست اتاق نیمه تاریک گوشه حیاط را نشان داد. عالیله به سمتی که زن اشاره کرده بود راه افتاد. هنوز جلو در اتاق نرسیده بود که همان زن با فریاد منیره را صدا زد و گفت که مهمان دارد. منیره که هنوز به خاطر جر و بحث و گفت و گو با احمد آتیش خشمش فروکش نکرده و حسابی خلش تنگ بود از اتاق بیرون آمد که اگر میهمان احمد باشد، همان جا دو شقه اش کند و یا دو تا کُلفت بارش کند.

عالیله از قد و قواره او حساب کار خودش را کرد. هنوز توی عمرش زنی به این گندگی و یقوری ندیده بود. آهسته، اما با دلهره سلام کرد و علیک پاسخ شنید. بعد با همان لحن مظلومانه اش ادامه داد: «بخشین اون خانم گفت بیام پیش شما.»

منیره عصبانی توپید که: «چی؟ توام از تخم و ترکه اون نامردی!؟»

«نمی دونم منظورتون کیه، اما من زن حاج احمدم، همون که چن دقیقه پیش اینجا بود.»

«پ، نگفتم! خب منم منظورم به همون نامرده عوضیه...»

عالیله حیرت زده از اینکه او کیست و چرا به این راحتی به شوهرش بد و بیراه می گوید پرسید: «مگه چی شده؟ چی کار کرده؟»

منیره دست به کمرش گرفت و جواب داد: «بگو چی کار نکرده!» به سینه اش کوبید و گفت: «الهی به زمین گرم بخوره، امیدوارم جنازه تیکه تیکه شو برات بیارن. واه واه، آدم این قد پست و حروم زاده! مرگ دخترش رو تخمش حساب نکرد... پاک حیارو خورده آبرو رو قی کرده.»

عالیله ماتش برده بود. نمی فهمید چه اتفاقی افتاده. دلش آب شده بود که بفهمد چرا این زن به مردش نفرین می کند. همان طور ایستاد و زل زد به زن. منیره هم بدش نمی آمد پته احمد را روی آب بریزد. بفرمایی به زنش زد و برگشت توی اتاق. دهان عالیله از تعجب خشک شد و زبانش به سقف دهان چسبیده بود. با این حال مشتاق شنیدن و پی بردن به اسرار مشترک شوهرش با زن غریبه، به کوچک ترین اشاره کنار اتاق او نشست و با ولع منتظر شنیدن اخباری شد که تا آن ساعت باور نمی کرد سنگدل ترین آدمها بتوانند مرتکب چنین کارهایی شوند.

بوی نم از دیوار کاهگلی اتاق و خشتهای باران خورده سقف مشامش را سوزاند. سقف اتاق مثل آبکش سوراخ سوراخ بود و تشت و بادیه های از آب باران پر شده هنوز وسط اتاق دیده می شد. عالیله به سیم بلند لامپ که سیاه بود از مگس خیره ماند. بوی فاضلاب و بوی نم قاطی شده، بوی سیرابی نیم پز، بوی زهم تخم مرغ پره های بینی او را به لرزه انداخته بود. مشام تیز عالیله از بوهای جورواجور پر شده بود و با هر نفس بوی گند جدیدی به مشامش می رسید و عفش می گرفت. زندگی رقت بار منیره متأثرش کرده بود. منیره بدون ذره ای تردید بی مهبا سیر تا پیاز زندگی احمد و نحوه واگذاری دخترش را با آب و تاب برای زنش تعریف کرد و شخصیت اصلی احمد را نمایان

ساخت. آن قدر که دست آخر عالیه انگشت به دهان ماند و از تعجب آب در دهانش خشکید و چون خودش مادر بود، جگرش به احوال سارا کیاب شد. شاید هم از حکمت پروردگار بهت زده مانده بود، هرچه بود مغزش داشت سوت می کشید. ساعتی بعد با اوضاع عجیب و غریبی که پیدا کرده بود با منیره خداحافظی کرد. حالا به تمام وقایع اخیر و گذشته شوهرش آگاهی پیدا کرده بود. از طرفی هم از کارهای احمد و ترفندهای جورواجور او حرصش گرفته بود. هیچ عجله ای برای زود رسیدن به خانه نداشت. بلوایی دردناک درونش برپا شده بود. قبول این شقاوت و پستی برای او که زن مهربان و با خدایی بود غیرممکن به نظر می رسید.

چقدر دیر پدر فرزندانش را شناخته بود. از چند کوچه باریک گذشت و به خیابان اصلی رسید. پای چادر مشکی اش از گل و شل کوچه خیس و گل آلود شده بود. چادرش را بالا کشید و منتظر تاکسی کنار خیابان ایستاد. با خودش زمزمه کرد: «خدایا خودت رحم کن، یه وخ تقاص کارای احمد گردن بچه هام نیفته... یا پنج تن به دادم برسین.» با همین دلشوره به خانه رسید، اما نه عالیه می توانست آدم همیشه باشد، نه احمد مثل همیشه بود.

احمد هم پس از اینکه منیره را دید و حرفهایش را شنید، آدم دیگری شد. دلش گرفت، نه بابت از دست رفتن ثروت و اموالش. می دانست باد آورده را باد می برد، تازه مال حلال به صاحبش وفا نمی کند چه رسد به اموالی که آدم به زور حقه و نیرنگ و کلاهبرداری صاحب آن شود.

دل گرفتگی اش از دیدن محل زندگی منیره و حرفهایی بود که او را از خواب بیست ساله اش بیدار کرد. تا همین چند ساعت پیش هرچه نفرین و ناسزا بلد بود نثار سارا می کرد و حالا با فهمیدن خبر مرگ ستاره و نحوه زندگی رقت بار او مرتیه خوانی دلش شروع شده بود.

هرچند هنوز هم اسیر روح پلید و نیت شیطانی خودش بود، اما حرفها و هشدارهای منیره اگرچه تلخ و گزنده بود تکان سختی به او داد.

دلش می خواست مثل برگ سبزی که از درخت خسته می شود و به بهانه پاییز از شاخه جدا می گردد از تمام اتفاقات گزنده دور شود و نجات پیدا کند .

حسی شبیه به حس بی کسی داشت، انگار همه عالم طردش کرده باشند. سردرگم توی شهر پرسه می زد و دنبال چاره می گشت. خودش هم نفهمید چرا از مقابل کارخانه ستاره مشرق سردر آورد. با اینکه می دانست دسترسی به سارا کاری محال خواهد بود، اما وارد کارخانه شد. انگار تازه به اسم کارخانه دقت کرده و پی به ماهیت آن برده بود.

مردی بود کوتاه قد و عادی که کت شلواری نیمدار تنش بود و بخاطر بیست سی کیلو چربی اضافه درست شکل بشکه گرد شده بود و بیشتر از سن و سالی که داشت نشان می داد. جلو سرش خالی بود و موهای کم پشتش از پشت بلند شده بود. چشمهای سبزش مثل دو نخود کال توی صورتش این طرف و آن طرف می چرخید. با همین ریخت و شمایل جلو میز منشی ایستاد و تقاضای دیدار با مدیرعامل کارخانه را کرد. خانم منشی از لحن کلام عامیانه

و دور از ادب او خوشش نیامد. با تحقیر به سر تا پای او نگاه کرد و بی تفاوت به عجله او گفت: «مدیرعامل هیچ کس را نمی پذیرند.»

احمد با سماجت منشی را برانداز کرد و گفت: «من با همه فرق دارم.»

جواب شنید: «اصرار بی فایده است، خانم مدیرعامل جلسه مهمی با هیئت مدیره دارند و تا پایان وقت اداری امروز کسی را نمی پذیرند.»

احمد دست و پایش را گم کرده بود. گفت: «باشه منتظر می مونم جلسه شون تموم شه.»

خانم منشی حوصله اش از دست او سر رفت و پرسید: «کارت ویزیت دارین؟»

احمد پوف دهانش را بیرون داد و گفت: «من از اقوام نزدیک ایشون هستم.»

منشی نگاه ناباورانه ای به او انداخت و در دل به دروغ او خندید. محال بود خانم متشخص و با اصل و نسبی که او هر روز می دید، قوم و خویشی با این فرهنگ داشته باشد.

سارا یقین داشت احمد خیلی زود سراغش خواهد آمد. بیشتر از همیشه به رفت و آمدها از دوربین دفتر کارش دقت می کرد. آن روز هم با دیدن احمد به منشی اطلاع داد که او را می پذیرد. احمد که خیالش از بابت ملاقات با سارا راحت شد، بیشتر از نتیجه دیدار و گفت و گویش به فکر نیرنگ و ترفند بود. گه گاهی به منشی نگاه می کرد و شقیقه هایش را می مالید. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و پیش خودش دهها برخورد با سارا را امتحان کرد و هر بار فلاکت و بدبختی خودش را بیشتر احساس کرد. فکر کرد اگر از شرطش چشم پیوشد چه! سارایی که من دیدم زمین تا آسمون با گذشته فرق کرده. کاش از این شرط محالش منصرف شود. تاپ تاپ قلبش داشت نفسش را می برید و می ترسید از اینکه مشتتش باز شود. چنان قنبرک زده بود گویی دنیا به سرش خراب شده بود. سرانجام انتظارش به سر آمد و مجوز ورودش صادر شد و خانم منشی خطاب به او گفت: «خانم مدیرعامل شما رو می پذیرند، البته برای پنج دقیقه.»

سارا منتظرش بود. این بار نه تنها از او رو برنگرداند بلکه زل زد توی صورتش تا حقارت بیشتری را در آن بخواند. حتی اجازه نشستن هم به او نداد. ناخودآگاه یاد رفتار گذشته اش افتاد، یاد سیلیهای وحشیانه، یاد نعره های گوش خراش و یاد تهمت های نا به جایی که به او زده بود. درد آن را دوباره احساس کرد.

احمد به محض ورود بدون مقدمه شروع کرد به حرف زدن. درباره برخوردش هزار جور فکر کرده و نقشه چیده بود، اما شکوه و جلال سارا اجازه نداد طبق برنامه رفتار کند.

با خشونت خطاب به سارا گفت: «از جون من چی می خوای؟ فکر نمی کنی یه کم زیاده روی کرده باشی؟! چرا فکر آبروی من نیستی!؟»

سارا ساکت نگاهش می کرد؛ نگاه عاقل اندر سفیه. سکوت سارا احمد را می ترساند و کلافه اش می کرد. کمی این پا و آن پا کرد و هیكل سنگینش را حرکت داد و با لحنی آرام تر افزود: «البته باید اقرار کنم کارت عالی بود... خوب منو به وحشت انداختی. حالا با هم مساوی شدیم!»

سارا خندید. صدای خنده بلند و سنگدلانه اش توی دفتر پیچید. خنده ای از سر شماتت و بی اعتنائی به کسی که اندوه و ماتم را برای تمام عمر به او هدیه کرده بود.

احمد از ته دل خوشحال شد و نور امیدی به غصه اش تابید و حس کرد با او کنار خواهد آمد و سارا شخصیتی نیست که او فکر می کند. بنابراین خندید.

لحظه ای در سکوت سپری شد تا سارا با قدرت شروع به حرف زدن کرد: «این مزخرفات را بریز دور آقای خوش غیرت! من هنوز بازی رو شروع نکردم، وقتی شروع کنم تو به آخر عمرت نزدیک می شی.»

«خوبه! یاغی شدی.» بعد هم با غضب ادامه داد: «بین سارا، نذار پرم به پرت بگیره. تا بوده مرد مرد است و زن، زن. فکر نکن نوبرش رو آوردی.»

از صدای خودش خوشش نیامد. این صدای همیشه اش نبود. می لرزید و نگران بود. انگار زبانش توی لجن می چرخید و طعم دهانش گند بود. از این احوال جوشی شد و از شدت خشم دندانهایش را به هم سایید. دلش می خواست آن قدر قدرت داشت که مثل گذشته این زن مغرور را زیر مشت و لگد بگیرد تا حرصش بخوابد.

سارا از پشت میز بلند شد. دستهایش را پشت سر درهم قلاب کرد و پشت به احمد رو به پنجره ایستاد و با لحنی سرزنش بار گفت: «یادته گفتم دیوارهای هیچ زندانی نمی تونه تا ابد حقیقت رو پنهان کنه؟! یادت هست گفتم انتقام سختی ازت خواهم گرفت؟! حالا اون زمان رسیده و تو باید به خاطر حرص و طمع و رفتار غیرانسانی و ناهنجارت مجازات بشی.» رو کرد به احمد و ادامه داد: «خوب یادمه وقتی توی بدبختی و نداری دست و پا می زدی من لقمه دهنم رو به تو دادم، ولی تو ارزش محبت نداشتی. اموال پدرم رو غارت کردی، جوونی و عمرم رو تباه کردی و مهم تر از همه دخترم رو کشتی. تو از حیوون پست تری. حالا وقتشه حساب پس بدی. امروز زمانیه که تقاص زندگی فلاکت بار ستاره رو ازت بگیرم. بله آقای فرصت طلب! آن سبو بشکست و آن پیمانانه ریخت. هر چند تو آن قدر مار خوردی که افعی شدی، اما اگه صد تا جون داشته باشی، هر صد تا شو می گیرم و سگ گشت می کنم... فقط به خاطر زجر و بدبختی دخترم.»

سارا در طول دفترش راه می رفت و با قدرت این مرد لاابالی و خودمحور را به سلابه می کشید. قیام علیه ابلیس زندگی اش به اوج رسیده بود.

احمد فکر کرد: چی شده! این همه تغییر و تحول فقط مال قصه هاس، نکند دارم خواب می بینم! چه معجزه ای رخ داده؟ دست خودش نبود. زبان تلخش چرخید و دهانش بی موقع باز شد و با غیظ گفت: «هه، فکر می کنی از خط و نشون کشیدنت می ترسم یا به حرفات گوش می دم، معلوم می شه هنوز از روزگار درس عبرت نگرفتی. هنوزم خودت رو برتر از همه می دونی؟! ولی من این آدم سر تا پا کبر و خودپسندی رو به بار دیگه به زانو درمی آرم...» اما احساس کرد صدایش مثل بزغاله می لرزد.

سارا در حالی که سر جایش می نشست و به ایستادن او هیچ اهمیتی نمی داد با خونسردی پوزخندی زد و پاسخ داد: «جناب معترف، از شواهد اطمینان پیدا کردم که اطرافیان به عواطف بشردوستانه و سرشار از انسانیت شما افتخار می کنن!»

احمد نمی فهمید سارا طعنه می زند یا می خواهد سر به سرش بگذارد. ساکت نگاهش می کرد.

سارا ادامه داد: «منم به هیچ عنوان حاضر نیستم قدرت کاذب آدمی را که از بی کفنی زنده است و از آدمیت فقط اسمش رو یدک می کشه زیر پا له کنم. تو باید زجرکش بشی و این بهترین فرصته.» با نفرت براندازش کرد و ادامه داد: «گوش کن، صدای پای مرگ رو می شنوی؟! بوی حلوای مردنت می آد. اگه عاقل باشی باید خودت رو با یه گلوله خلاص کنی، چون تصمیم دارم دق مرگت کنم.»

صدایش سنگین بود و مثل پتک به سر احمد فرود می آمد. پوزخندهایش آن قدر تهدید کننده و رعب آور بود که احمد حس کرد به راستی به آخر عمرش نزدیک می شود. پیش از حرفهای سارا هم پاسخ قطعی حال و هوای خودش را از چشمان سارا دریافت کرد. آب پاکی روی دستش ریخته بود و حالا خونسردی و خط و نشان کشیدنش بیشتر محزونش می کرد و پوچی زندگی را به رخش می کشید. با آن نگاه غمزده سر و وضع احمقانه ای پیدا کرده بود و نمی توانست دوام بیاورد. به نظرش ادامه حرف زدن با سارا آب در هاون کوبیدن بود. پیش از اینکه سارا با خشونت و توهین عذرش را بخواهد، دمش را روی کولش گذاشت و آمد بیرون.

از کارخانه که خارج شد، هنوز گیج بود و مبهوت عظمت و جاه و جلال سارا و کله پا شدن خودش مانده بود. انگار میان مه راه می رفت و جلو پایش را نمی دید. غرق در عالم گذشته و فکر و خیال حال و آینده شد، اما دیگر دیر بود. سرگردان در شهر می گشت بدون اینکه راه حلی به نظرش برسد.

به خیالش جو شهر و احوال آدمهایش با دیروز فرق داشت. حس سرشکستگی می کرد. نفسش بالا نمی آمد و بی خود تقلا می کرد. چیزی توی گلویش گیر کرده بود که داشت خفه اش می کرد. از شدت وهم و خیال شاهرگش ذق ذق می کرد.

وقتی به خانه رسید انگار چندین سال پیرتر از صبح به نظر می آمد. از صبح صد بار مرگ خودش را به چشم دیده بود. نه راه پس داشت نه راه پیش، بدون دخالت دادن احساساتش یا بدون ریا و تزویر با خودش خلوت کرد و با وجدانش به قضاوت نشست. اعمالی که تا به حال انجام داده بود به نظر خودش هم منصفانه نبود و مثل چند روز اخیر

شلمات وجدان و یک به دو کردن دیروز و امروز راحتش نمی گذاشت. سخت گرفتار است و یک سر دارد و هزار سودا. همسرش عالیله هم به همه چیز آگاه بود. او دیگر ارزش و احترام گذشته را برای احمد قائل نبود. هنوز شگفت زده از کارها و اعمال زشت احمد به درگاه خدا می نالید که نکند پسرانش چوب حماقت پدر را بخورند و تقاص ندانم کاری اش را پس بدهند.

احمد آن شب هم مثل شب قبل مژه نزد و تا صبح بیدار ماند. خیلی دلش می خواست دقیقه ای فارغ از اوضاع آشفته اش در آرامش چشم روی هم بگذارد، اما نمی توانست. مغزش مثل آبکشی شده بود که از هر سوراخش چند تا چند تا فکر و خیال عبور می کرد و به روحش هجوم می آورد.

شب بعد و شبهای بعد نیز به همین منوال گذشت. احمد با رنگ و رویی پریده و آشفته، بی رمق گوشه اتاق کز کرده بود. از همه می ترسید، حتی از فرزندان و همسرش.

صدایی جوان و ناآشنا توی گوشش زنگ می زد و تویبخش می کرد. صدایی که تا به حال نشنیده بود و انگار از عالم دیگری می آمد.

چشمانش را بست و دقیق تر به صدا گوش کرد. صدای سمج با همه صداها فرق داشت و مثل جریان برق که در جا خشک می کند به تن احمد نشست.

پدر... صدامو می شنوی! من اینجام، دیگه مجبور به گدایی نیستم. دیگه از دست شوهرم کتک نمی خورم. حالا دیگه جای خوابم راحت شده. آخ پدر، خیلی حرفا دارم که برات بگم، از خودم... از تو... از مامان... راستی پدر چقدر من و مادرم رو ارزون فروختی!

چطور راضی شدی به زنت تهمت بزنی؟ چطور تونستی دخترت رو به بهای خوشایند زنی هرزه از خودت دور کنی، چرا رحمت نیومد؟! تو که از مال دنیا بی نیاز بودی.

پدر... می شنوی چی می گم؟ زمانی که تو روی پول غلت می زدی من گرسنه بودم و له له یه لقمه نون می زدم. وقتی که تو دنبال عیاشی و خوش گذرونی بودی من با دستای بیجانگانه ام کلفتی می کردم و سر بی شام زمین می گذاشتم.

کجایی پدر... چطور تونستی این کار رو بکنی؟! منظورم بلاییه که سر مادرم آوردی... اون که به تو بدی نکرده بود، چرا قدر عشق و محبتش رو نفهمیدی، وقتی داشتی به خیال خودت عشق می کردی، مادر بدبختم تو زندان در حسرت دیدن دخترش زار می زد و فحش می شنید. می بینی پدر! تو در حق ما ظلم کردی... تو به من و مادرم بدهکاری...

صدای ستاره که قطع می شد، احمد او را می دید در همان زمان کودکی، جایش خیس است و بی تاب می کند. پاهایش از رطوبت و نم سوخته و تاول تاول شده، اما لایلا به کمکش نمی آید. منیره را می دید که در به در دنبالش می گشت تا مخارج دخترش را از او بگیرد و احمد به نیک و ناله اش اهمیت نمی داد.

مال و اموال سارا مثل فشار شب اول قبر عذابش می داد و وحشتش را بیشتر می کرد. ترس دهانش را تلخ کرده و زبانش مثل چوب خشک بی حرکت مانده بود. چهره گذشته سارا جلو چشمانش جان گرفت. سارا فریاد می کشید و گاهی التماس می کرد که احمد نجاتش بدهد. مش حسن و آدینه را می دید که با خواهش و تمنا به پایش افتاده اند و می خواستند احمد در به درشان نکنند، بمانند و دخترش را بزرگ کنند. حجت را می دید که دیوانه اش کرده بود! حجت، پسر حاج کاظم، به خاطر ضربه ای که داد به سرش زدند دیوانه شد و آواره کوچه پس کوچه ها بود و همه مسخره اش می کردند. درست مثل روزهای زنده بودنش. حجت آواره کوچه و خیابان شد و همه حجتی دیوونه صداش می زدند. شده بود مضحکه کوچک و بزرگ. بچه ها یا سنگش می زدند یا آب به او می پاشیدند. دنبالش راه می افتادند و دست می زدند و می خواندند: حجت شاشو شاشیده! احمد هم قند توی دلش آب می شد که از شر این عاشق دلباخته خلاص شده است. لیلا را به یاد آورد که به خاطر او به روز سیاه نشست. لیلا دودمانش را به آتش کشید. با هزار دوز و کلک نیمی از دارایی و ثروت سارا که به زور گرفته بود را بالا کشید و با نامردی که به ظاهر مجنون لیلا بود، خودش را گم و گور کرد که دست فلک هم به او نرسید. احمد مجبور شد برای فرار از نظرها و بدنامی چندین بار محل زندگیش را تغییر بدهد.

از یادآوری و دیدن صحنه های گذشته تمام تنش سوزن سوزن می شد و درد توی دلش می پیچید. یک دفعه سرهای همه را می دید بدون تن و یا تنهای بی سری را می دید که به سمتش هجوم می آوردند. عرق می ریخت. وحشت کرده بود. سرش را می برد زیر لحاف که ارواح را نبیند. بعد آهسته لحاف را پس می زد و می دید بدنهای بی سر محاصره اش کرده اند و روی او خم شده اند. از ترس گوشه لحاف را دندان دندان می کرد و می جوید. بلند شد و خودش را به دیوار چسباند. پشت سر هم تکرار می کرد: «گه خوردم، غلط کردم، منو ببخشین، من بد کردم.» آن قدر التماس کرد تا با دهان کف کرده بی حال شد، اما وقایع گذشته دست از سرش بر نمی داشت. عالیه را می دید. برای راضی کردن پدرش چقدر جانماز آب کشید تا خودش را آدمی صاف و صادق نشان داد و حاجی را راضی کرد به وصلت با دخترش. احمد مجبور بود برای درآوردن سری در سرها و رفع بدنامی لیلا، با دختری از یک خانواده مؤمن و متعصب ازدواج کند، هر چند خودش مؤمن مسجد ندیده ای باشد.

حالا همین عالیه که مدت چندین سال روی حرفش حرف نزده بود به او محل نمی گذاشت و مرتب سرکوفتش می زد. «حیا کن مرد، از خدا بترس، توبه کن، تو دس شیطون رو از پشت بستنی! آدمی که به اولادش رحم نکنه و دسی دسی به ناموسش تهمت بزنه حالا حالاها باید بسوزه. باید تقاص اون طفل معصومی رو که بی مادر کردی و انداختیش زیر دس غریبه ها پس بدی. الهی بمیرم دختر! تو چه مکافات کشیدی از دست پدر بی انصافت، خدا رحمت کنه، نور به قبرت بباره...» دست روی دستش می زد: «آخ آخ، به توام می گن پدر!؟ مٹ سگ روت سیاس پیش خدا سر پل صراط جلوت رو می گیرن. تو باید تاوان این بی رحمی رو پس بدی!»

احمد به خیالش عالیه رو به رویش نشسته و سرزنشش می کند. هرچه دم دستش می رسد به سمت او پرت می کند و عربده می کشد که ساکت شو، تو دیگه ولم کن. بعد به یک گوشه خیره می ماند و با خودش حرف می زند کسی نمی فهمد چه می گوید. بلند می شود و می نشیند. دوباره بلند می شود و می نشیند. یک دفعه می زند زیر خنده، حالا

نخند و کی بخند. اما خیلی زود به ناله می افتد و اشک می ریزد. عرصه به او تنگ است. طوری دست و پا می زند که انگار توی باتلاق گیر فرو می رود. قربانیان حماقتهایش رهایش نمی کنند. درد توی وجودش می پیچد و کارد به استخوانش می رسد. چند بار دکتر آوردند بالای سرش. روزی چندین رقم آرام بخش می خورد که آرام بگیرد.

یکی دو هفته به همین منوال گذشت و علاوه بر تجویز دارو، شوکهای متعددی که در بیمارستان روزه به احمد وارد می کردند، اوضاع وخیم او را به حال عادی برگرداند و بهبود یافت.

سارا بیشتر از هر زمان برای دیدن مریم احساس دلتنگی می کرد. یاد او هواپیش کرده بود و می خواست به دیدنش برود.

وقتی همراه غیرت به زندان قصر رسید، هیچ کس باور نمی کرد این خانم متجدد و خوش پوش، یکی از محکومان سابقه دار همین ندامتگاه باشد. دو سال از آخرین دیدار سارا و مریم می گذشت. سارا در آن مدت فرصت ملاقات مریم را به دست نیاورده بود و حالا که قصد دیدنش را داشت می فهمید که چقدر دلش تنگ است. حس می کرد دیدن مریم در برقراری آرامش روحی و روانی اش مؤثر است.

مدتی گذشت تا مریم غمگین و پریشان از پشت شیشه های ضخیم و کدر اتاق ملاقات نمایان شد و چشمش به خانم زیبا و خوش لباسی افتاد. در لحظه نخست باور نمی کرد همان سارای ژنده پوش و ساده خودش باشد. با حیرت گوشی تلفن را برداشت و زل زد به سارا. به فکرش هم خطور نمی کرد که دوستش یکی از افراد غنی و معتبر شهر محسوب می شود. سارا در طول محکومیت هیچ وقت از موقعیت مالی و اجتماعی پدرش حرفی به میان نیاورده بود، به همین خاطر مریم از دیدن اوضاع رو به راه او بیشتر تعجب کرد. با دیدن ذوق و شوق سارا، مریم لبخند بی رمقی زد. چشمهایش سرخ و ورم کرده و دلش پر از غصه بود، در واقع کوهی از درد و ماتم بر دوشش بود. چند دقیقه بعد اشک شوقشان تبدیل به شادی دیدار شد و از احوال یکدیگر جویا شدند. مریم پیراهن بلند چین داری تنش بود با همان روسری که سارا به او بخشیده بود. مریم دلیل ماتم و دردش را مرگ خواهرش، عذرا، عنوان کرد. همان کسی که با مرگش آفت به هستی و روح سارا زد و ریشه اش را خشکاند و آرزوهایش را نقش بر آب کرد. خبر نداشت غم دردناکی که او را تازه پریشان کرده، دو سال است که تاب و توان دوستش را ربوده و غم مشترک آنهاست. آن طور که معلوم بود منیره حرفی از آشنایی با سارا نزده بود. سارا هم در این رابطه حرفی به میان نیاورد و از حال و روز بقیه محکومان بند سؤال کرد. مریم تعریف کرد. «راضیه همین ماه گذشته آزاد شد. محترم بیچاره سال پیش، درست موعد آزادی بر اثر ایست قلبی فوت کرد. فقط من و شوکت از قدیم توی بند مانده ایم و بقیه، محکومان تازه وارد هستند.»

چند دقیقه که برای هر دو طرف مثل برق گذشت طی شد و فرصت ملاقات به انتها رسید. جای مریم با شوکت عوض شد. در حالی که هنوز اشک مریم خشک نشده بود از سارا خداحافظی کرد. شوکت در دو سال گذشته ده کیلویی به

وزنش اضافه شده بود و پادرد شدیدی داشت و به سختی قدم برمی داشت. با دیدن سارا ذوق کرد و از دک و پز او حسابی یکه خورد.

پس از خوش و بش بنای گله گذاری گذاشت و گفت: «بابا گُلی به گوشه جمالت خان معلم! چی شد؟ وعده سر خرمن دادی! زود می آم زود می آمت همین بود، حاجی حاجی مکه؟! ولی خداییش به وقت اومدی. راستیاتش این دختره چن روزه خون به دلم کرده، بسکه اشک ریخته. یه خورده نصیحتش کن.»

سارا پرسید: «چرا؟ چی شده؟»

شوکت گره روسری اش را سفت کرد و جواب داد: «چه می دونم، ننه اش بعد از چن سال که پیداش شده، یه کاره خبر مرگ خواهرش رو آورده. این مادرمرده ام توی این دو سه روزه به اندازه همه عمرش گریه کرده. تازه از حال و هوای رفتن تو بیرونش آورده بودیم!» بعد از کلی این شاخه آن شاخه پریدنهای دو طرف وقت ملاقات شوکت هم تمام شد و به خاطر پادردی که داشت، لنگان لنگان از راهی که آمده بود برگشت.

غیرت وسایلی را که سارا دستور خریدش را داده بود، تحویل دفتر داد تا به دست مریم و شوکت برسانند.

در راه برگشت به خانه، سارا فکر کرد چقدر خوب است همان طور که قبلاً تصمیم گرفته بود با فروش آپارتمانش برای آزادی مریم اقدام کند. بهتر است زودتر این کار را عملی کند و دختر بیچاره را از حبس نجات دهد. به خصوص که حالا محبت بیشتری از مریم توی دلش احساس می کرد و به گونه ای او را به خودش نزدیک تر می دانست.

پس از صرف ناهار که حاصل دست پخت اکرم بود، به استراحت پرداخت و خواب خوبی کرد. از خواب بعد از ظهر که بیدار شد سر حال به نظر می رسید و احساس خوبی داشت.

با شکبیا تماس گرفت. شکبیا از شنیدن صدای ملایم و صمیمانه او خوشحال شد و بعد از احوالپرسی پرسید: «امر...؟!»

سارا خندید و گفت: «امان از دست حس ششم تو، یه زحمت تازه، وقتش رو داری؟»

شکبیا با همان لحن پر نشاط گفت: «بعله... شما جان بخواه خانوم.»

«یادته می گفتم یه دوستی توی زندان داشتم که اسمش مریم بود؟! امروز رفتم ملاقاتش، دلم می خواد از فردا پیگیر پرونده اش باشی، یه بررسی کن ببین برای آزادی اش چه کار باید بکنیم. شکبیا جان دلم می خواد این کار انجام بشه. مریم یه جورایی با ستاره ارتباط داشته، می خوام تمام محبتهای دنیا رو نثارش کنم.»

شکبیا حیرت زده پرسید: «چطوری! اون کجا، ستاره کجا؟!»

«اصلاً امشب شام بیاین اینجا تا بیشتر درباره مریم صحبت کنیم. به کسرا سلام برسون، منتظر تون هستم.»

بعد از قبول دعوتش از سوی شکیبا نفس عمیقی کشید و با خیال راحت گوشی را گذاشت. مطمئن بود مثل همیشه هر کاری به عهده شکیبا بگذارد به نحو احسن انجام خواهد شد.

آن شب کسرا و شکیبا از شنیدن حرفهای سارا درباره مریم و نزدیکی اش با ستاره شگفت زده شدند.

شکیبا به شوخی گفت: «چه جالب، درست مثل فیلمهای هندی!»

کسرا در حالی که فنجان چای را سر می کشید فکر کرد چه موضوع جالبی خواهد شد برای ستون ویژه.

اکرم در حال پذیرایی از آنان بود. سارا از او تشکر کرد و گفت: «اکرم خانم شما بفرمایین، آقا رضا و علی تنها هستن، ما خودمون جمع و جور می کنیم.»

اکرم با دل و جان به سارا خدمت می کرد و با اینکه از صبح تا شب توی خانه زحمت می کشید، دلش نمی آمد سارا دست به سیاه و سفید بزند. هیچ وقت هم احساس خستگی نمی کرد.

یک فصل دیگر هم سپری شد. شکیبا تحقیق و بررسی روی پرونده مریم را ادامه می داد. در این ارتباط بارها با مریم ملاقات داشت. هرگز به آشنایی و نسبت عذرا با او حرفی به میان نیاورد و به خواست سارا تمام ذهن و وقتش را به کار گرفت و موفق شد دادگاه مجددی تشکیل دهد و بنای آزادی مریم را بگذارد. مریم فقط می دانست که ناجی اش به پاس دوستی چندین ساله کمکش می کند تا از آن دخمه نجاتش بدهد. هرگز به مخیله اش نمی رسید که عذرای مظلوم و بیچاره مادری با موقعیت سارا داشته است.

زمستان هم گذشت و لطافت طبیعت خبر رسیدن بهار را داد. بارانهای بهاری علاوه بر شستن غم و ماتم از روح سارا پیامد دیگری نیز به همراه داشت.

شکیبا نخستین کسی بود که این مژده را به سارا داد. خبر شگفت آور و مسرت بخش آزادی مریم از طریق عفو عمومی به مناسبت دو عید بزرگ نیمه شعبان و عید نوروز.

سارا از شنیدن این خبر چنان ذوق زده شد که اشک شوق از چشمهایش جاری شد و از خوشحالی شکیبا را بوسه باران کرد. چه شادی قشنگی توی دلش احساس می کرد.

هفته بعد همان طور که قبلاً قصد داشت آپارتمانش را به آزادی مریم اختصاص بدهد، آنجا را برای زندگی او در نظر گرفت. سارا دلش نمی خواست فقر و فلاکت دل مهربان و روح لطیف مریم را آزارده کند. با اینکه به هیچ وجه دلش نمی خواست با منیره روبرو شود، اما به خاطر مریم و رفاه حال او از هیچ کاری مضایقه نداشت.

پس از آماده سازی آپارتمان خالی، نشانی دست و پا شکسته ای را که منیره شفاهی گفته بود در اختیار راننده اش قرار داد تا در اسرع وقت نسبت به نقل مکان و جا به جایی منیره اقدام کند و تا آمدن مریم او را سر و سامان دهند. روز بعد که منیره با مقداری آت و آشغال و خرت و پرتهای شکسته به خانه تازه اثاث کشی کرد، داشت شاخ درمی آورد از دیدن محل و آن همه رفاه و آسایش. زبانش عاجز مانده بود و نمی چرخید تا کلمه ای حرف بزند. فکر می کرد خواب می بیند! مگر ممکن بود، خیال کرد معجزه ای اتفاق افتاده. او حتی خواب داشتن این زندگی را هم نمی دید. این همه هیجان و شادی با خبر آزادی مریم توأم شد. منیره از خوشحالی داشت پر درمی آورد و شیرین داشت می زد به سرش.

طراوت بهار و حضور مریم برای سارا شکوفایی روح و روانش بود و زیبایی و جلوه بهشت را به یادش می آورد.

اما بهار برای احمد چیزی جز بدبختی و سرافکنندگی نداشت. وضع متشنج او روز به روز وخیم تر می شد. طلبکاران راحتش نمی گذاشتند. هر روز جلو خانه اش عده ای اجتماع می کردند به طوری که خواب و راحتی از خانواده اش سلب شده بود.

بنده خدا عالیله که باید علاوه بر آبروداری، پاسخگوی طلبکاران هم می شد و به قول خودش زندگی اش از دور دل می برد و از نزدیک زهره.

احمد سارا را تنها عامل گرفتاریها و دردهایش می دانست. دنیایی برای خودش ساخته و در آن غرق بود. برای آسایش خانواده اش هیچ قاعده و قانونی نمی شناخت هر چند در گذشته هم گلی به سر عالیله نزده بود. از آنجایی که آدم ناقص عقل کارهای ابلهانه انجام می دهد، تصمیم احمقانه ای گرفت و مصمم به انجامش شد...

یک هفته ای بود که مش حسن دچار درد گزنده ای شده و بر اثر این درد با مشکلات ناگواری هم دست و پنجه نرم می کرد. آن روز قرار بود آقا رضا پس از رساندن سارا به کارخانه، مش حسن را به دکتر نشان بدهد و به خواست سارا یک سری آزمایش کامل از او بگیرد تا دلیل درد پیرمرد روشن شود. هر چند مشکوک به بیماری پروستات بود، اما سارا دلش می خواست او به طور کامل مداوا گردد.

رو به روی در اصلی کارخانه احمد با سطل پر از اسید انتظار سارا را می کشید تا این بار چنان شرش را کم کند تا هوس انتقام به سرش نزنند. احمد خوب می دانست سارا به چه نحو تردد می کند و چطور به کارخانه می آید. آتش خشمش آن قدر شدید بود که دلش می خواست خودش این کار را بکند، به هیچ کس اعتماد نداشت. این را هم می دانست که به هر کس مراجعه کند و با هر قیمتی که پیشنهاد بدهد، حاضر به این کار نخواهد شد. سارا از موقعیت اجتماعی بسیار خوبی بهره مند بود و کسی نبود که او را نشناسد و مرید راه و رسم انسان پسندانه اش نباشد، بنابراین تیرش به سنگ می خورد. ماشین سارا که از دور پیدا شد، احمد سطل بزرگ اسید را از روی موتورش باز کرد و آماده عملیات شد. با توقف ماشین، سارا می خواست از صندلی عقب پیاده شود که احمد اولین قدم را به سمت

او برداشت. احمد فقط به سارا و ناقص کردن او فکر می کرد. به او خیره شده بود و به هیچ چیز و هیچ کس کاری نداشت. غافل از اینکه مش حسن او را می پایید و به راننده هم اطلاع داد.

پیرمرد بیچاره در یک آن احساس خطر کرد و نگران جان سارا شد. به سرعت یک جوان ورزشکار از صندلی کنار راننده پرید پایین و تا سارا بخواهد پیاده شود او را هل داد توی ماشین. همان موقع احمد سطل اسید را روی سر و صورت او خالی کرد. همه چیز به سرعت برق اتفاق افتاد. سارا حیرت کرده بود و دلیل این کار را نفهمید. نمی دانست چه اتفاقی افتاده و چرا پیرمرد به این سرعت او را پرت کرد. مش حسن ناله می کرد.

«سوختم... کباب شدم... کور شدم...»

مردم مثل مور و ملخ دورشان را گرفتند. صدای غرش موتورهای که از کنارش رد شد را شنید. در سمت راننده باز بود و از آقا رضا خبری نبود.

سارا هاج و واج این بلوا بود. وقتی نگهبان کارخانه سطل آب را روی سر و کله مش حسن ریخت، سارا به خودش آمد. نیم خیز شد و به حالت نشسته درآمد. مش حسن را دید که مچاله شده و لباسهایش پاره پاره است. همه جمعیت را می شنید و پیرمرد بیچاره را با سر و رویی سوخته و کباب شده می دید. هنوز نفهمیده بود چه کسی قصد جانش را کرده است!

قوایش را جمع کرد و خودش را حرکت داد تا از ماشین پیاده شود. حالا به اوضاع واقف شده بود و پی برد که مش حسن چه فداکاری بزرگی در حقش کرده، اما نفهمید آقا رضا دنبال چه کسی دوید! به کمک مردم که سارا نمی شناختشان مش حسن را سوار ماشین کردند. خودش بی معطلی پشت فرمان نشست و به سمت بیمارستان سوانح و سوختگی حرکت کرد. هم زمان آقا رضا دست خالی برگشت، احمد گریخته بود.

سارا حاضر بود برای نجات جان پیرمرد هرچه دارد بدهد تا ناجی اش زنده بماند، اما تلاش پزشکان بی فایده ماند و چند ساعت بعد مش حسن بر اثر شدت سوختگی دار فانی را وداع گفت.

سارا و دوستانش چند روزی درگیر مراسم به خاک سپاری و سوگواری پیرمرد بودند. مراسم فاتحه و یادبود مش حسن به نحو شایسته و بسیار رسمی برگزار شد. کلیه دوستان و آشنایان سارا در این مراسم شرکت کردند.

این اتفاق در اکثر روزنامه های صبح و عصر به چاپ رسید. کسرا هم چندین بار مطالب مختلفی در این زمینه به چاپ رسانید، اما نه او و نه پلیس و نه هیچ کس دیگر به جز سارا نفهمیدند چه کسی این سوءقصد را عملی کرد! تنها مش حسن بود که در دقیقه های آخر عمرش با لکنت زبان به سارا فهمانده بود که احمد قصد جانش را کرده است.

سارا آخرین یادگاری گذشته اش را هم از دست داد. احساس می کرد هیچ دلخوشی برایش باقی نمانده است. انگیزه اش برای ادامه زندگی فقط انتقام شدید از احمد بود. تصمیم گرفت به هر قیمتی که شده پوزه این حیوان

انسان نما را به خاک بمالد و در این راه از هیچ چیز مضایقه نداشته باشد، اگر شده از تمام داراییش چشم پوشد. به همین خاطر سارا مصمم شد با عملیات دامپینگ با احمد مبارزه کند. برای به زانو درآوردن او تمام قدرتش را به کار گرفت تا این موجود خبیث را از پا درآورد.

به کمک کسرا و همکاری چندین مدیر مطبوعاتی که هر کدام روزنامه های مختلف و پرشماری را اداره و به چاپ می رسانیدند، آگهی پر سر و صدایی منتشر کرد که کارخانه لوازم یدکی ستاره مشرق چهل درصد از سهامش را یک جا به معرض فروش می گذارد.

کسرا دلیل کار سارا را نمی فهمید. لزومی نمی دید سارا کارخانه عظیم و نامی اش را از دست بدهد، اما سارا فکریایی در سر می پروراند که به مغز هیچ کس خطور نمی کرد.

او جز به گوشمالی دادن احمد به هیچ چیز فکر نمی کرد. سارا مطمئن نبود احمد پا پیش بگذارد و به جبران شکستهای اخیر و تاوان ضررهای مالی دندان تیز نکند و اقدام به خرید سهام کارخانه کند؛ اما ریسک کرد و به انتظار نتیجه کارش به مدت دو هفته هر روز آگهی مورد نظر را تکرار کرد.

احمد زمانی که تیترا درشت روزنامه را خواند و عکس زیبایی از کارخانه را دید از شدت تعجب سر جایش خشک شد. مات مانده بود! نمی توانست باور کند آنچه را می دید. دچار تردید شد. با تب و تاب و وصف نشدنی دوباره آگهی را خواند. از اول تا آخر و به دقت چند بار آن را خواند. خیلی زود نیرنگ دیگری به خاطرش رسید و به نظرش آمد با این حرکت می تواند به سارا نشان بدهد که قدرت مقابله با او را دارد و از این فکر کیف کرد. بنابراین به سرعت به دفتر روزنامه مراجعه کرد تا بهتر از چند و چون قضیه مطلع شود. مدیر روزنامه با احترامی که به همه مراجعه کنندگان می گذاشت با او برخورد کرد و پس از احوالپرسی پرسید: «جناب معترف چه امر خیری شما رو به اینجا کشانده؟»

احمد روزنامه تا شده دستش را باز کرد روی میز کسرا گذاشت و پرسید: «می خواستم راجع به فروش سهام این کارخانه بیشتر باخبر بشم.»

کسرا موضوع را دریافت، اما وانمود کرد چیزی نمی فهمد. احمد هیجان داشت با این حال به نحو شگفت آوری به خودش مسلط بود. ادامه داد: «منظورم متن این خبر است.»

از حرفهای کسرا و اخباری که در این زمینه دریافت کرد، گل از گلش شکفت و خودش را پیروز تصور کرد و ناخودآگاه گفت: «خب اینم از این...»

کسرا پرسید: «از کدام؟»

احمد توضیح نداد از کدام، اما با حالتی امیدوار پاسخ داد: «یا نصیب و یا قسمت.»

کسرا چیزی را گفته بود که سارا می خواست، با این همه دلش نمی خواست احمد با سارا حتی رو به رو شود، چه برسد به اینکه کاری مشترک داشته باشند؛ ولی مجبور بود به خواست سارا احترام بگذارد.

تنها دلخوشی احمد علاوه بر به رخ کشیدن قدرتش به سارا، این بود که با خرید سهام چنین کارخانه ای در مدت کوتاهی جبران ضررهای مالی اش خواهد شد. تا می توانست از دوستان و آشنایان پول نزول کرد و قرض گرفت. علاوه بر آن فروش املاکی بود که برای روز مبادا حفظشان کرده بود. احمد فکر می کرد با این کار چه عرض اندامی خواهد کرد در مقابل سارا! به همین دلیل خودش را به آب و آتش زد تا توانست ظرف یک هفته مبلغ مورد نظر که بسیار چشمگیر بود را تهیه کند.

روزی که احمد در حضور تاکاشی و قائم مقام کارخانه و محضردار قرارداد خرید را امضا کرد خوشحال از این حرکت قند توی دلش آب می شد. همان موقع سارا داشت نقشه آتش سوزی مهیبی را طراحی می کرد که با اجرای آن کارخانه اش دود می شد و اثری از آن باقی نمی ماند. اگر احمد از این دسیسه بویی می برد درجا دق می کرد و از شدت خشم دیوانه می شد.

سارا پیش از انجام نقشه ای که در سر می پروراند، پیامهای تبریکی بود که پشت سر هم در روزنامه ها به چاپ رسانید و از مشارکت با احمد اظهار شادمانی کرد و از اینکه او موفق به خرید چنین سهامی شده به او تبریک گفت. در ظاهر احمد از این موفقیت کبکش خروس می خواند و از دیدن پیامهای تبریک سارا ذوق می کرد. خبر نداشت سارا با این کار، خرید او را به گوش طلبکارانش می رساند. روحش خبر نداشت که به همین زودی به خاک سپاه خواهد نشست و این پیامهای تبریک چه پیامد شومی به همراه خواهد داشت. این آخرین خوشی زندگیش بود. خیلی زود باید از همه چیز دست می کشید. آن روز احمد که به خیالش ضربه مهلکی به سارا زده بود، راضی از انجام کارش به خانه رسید، بی خبر از هجوم طلبکارانی که انتظارش را می کشیدند؛ مردانی که پس از ماهها پی فرصتی برای گوشمالی دادن او بودند و برای وصول طلبشان طاقت از کف داده و خون جلو چشمشان را گرفته بود.

پس از رویت آگهیهای تبریک خرید احمد، جری تر شده بودند. پولشان را می خواستند و حرف حسابشان این بود که چرا پیش از پرداخت بدهی آنها اقدام به خرید چنین سهامی کرده و چرا طلب آنان را نمی دهد. با اینکه حساب او را رسیدند و کتک مفصلی به او زدند باز راضی نبودند. بی اعتباری احمد جلو همسایه ها جبران خسارت و وصول طلبشان را نمی کرد!

بین داد و بیداد و جنجال از احمد پرسیدند: «تو که نمی تونی بدهی تو صاف کنی پس چرا شرط خانم اعتماد رو عملی نمی کنی! چرا با پس دادن دخترش قال قضیه را نمی کنی؟!»

عالیه بیچاره از برپایی آشوب جلو اهل محل سخت به خود می لرزید و ته مانده اعتبار شوهرش را نقش بر آب می دید. از طرفی هم بدش نمی آمد از قضایا سر در آورد. برای اینکه واقعیت برایش روشن شود تشویق شد تا چادر سرش کند و به حیاط برود. می خواست پاسخ تمام سؤلهایی که احمد برایش پیش آورده بود را تمام و کمال بگیرد. عالیه کلافه و کفری آمد بیرون.

احمد را دید که به حال زاری بین طلبکارانش روی زمین دراز شده است، یقه پیراهن بی دکمه اش پاره پوره، لب و دهانش خونی و بدنش کوفته از مشت و لگدهای مردانی که محاصره اش کرده بودند.

پیش از اینکه سراغ شوهرش برود موارد دیگری هم از قضایای اخیر دستگیرش شد. مانده بود با این مرد لابلای چه بگوید و چه رفتاری داشته باشد. پس از اینکه طلبکاران را از اطراف احمد تاراند، او را به حیاط کشاند و در را پشت سرش بست. افسار خشم و خشونت خودش را ول کرد و شوهرش را به انواع بد و بیراه های آب نکشیده بست. سرانجام چوب بی صدای خداوند بدن بی عار او را لمس کرد و تاوان بی حرمتی سارا را پس داد. اگر می توانست او را با یک آردنگی و تپیا از زندگی اش بیرون می انداخت. پس از سالها چهره واقعی شوهرش را شناخته بود. این تحول در عالیله از وقتی پیدا شده بود که با منیره برخورد کرد. از شدت حرص و نفرت دندانهایش را به هم می سایید. مثل درنده ای خشمگین که می خواست شکار خود را تکه تکه کند به احمد نگاه می کرد. احمد به طور محسوسی می لرزید و از اینکه زنش به همه چیز آگاه شده ترس برش داشته بود. انکار فایده ای نداشت؛ اما چطور می توانست حقیقت زندگی اش را به زنی که مقابلش ایستاده بازگو کند... انگار کسی مجبورش می کرد تا همه چیز را تعریف کند و اقرار کند چه فجایی به دست او افتاده است.

پس از حرفهای احمد، شیارهای پیشانی و دور لبهای عالیله عمیق تر شد و برای نخستین بار چنان از احمد بیزار شد که رغبت دلداری دادن به او را نداشت. حتی نمی خواست سعی کند آرام بگیرد و به روال هر روزه اش برگردد. به قدری منگ بود که به هیچ چیز نمی توانست فکر کند. احمد را به همان حال رها کرد و برگشت توی ساختمان.

کارخانه بزرگ لوازم یدکی که احمد چهل درصد از سهامش را یک جا خریده بود، بیمه نامه اش تا یک هفته پس از معامله اعتبار داشت و از آن پس از اعتبار ساقط می شد.

سارا یک هفته دیگر هم تحمل کرد تا آن روزها سپری شود و کارخانه از خدمات بیمه بی بهره بماند. سپس با نقشه ای حساب شده کارخانه را چنان به آتش کشید که بیست و چهار ساعت شعله های آتش از آن زبانه می کشید و گروه آتش نشانی موفق به مهار آن نمی شدند. چه لذتی داشت دیدن جلز و ولز کردن احمد جلو کارخانه که مثل اسفند بر آتش بی قرار و مضطرب به این طرف و آن طرف می دوید. احمد دستش جایی بند نبود. هرگز باور نمی کرد سارا حاضر شود به این راحتی دست از چنین کارخانه ای با درآمد هنگفتش بکشد و به خاطر انتقام از او نقشه آتش سوزی را طراحی کند! کفرش بالا آمده بود، اما کاری بود که شده و هیچ چاره ای نداشت. احمد مانده بود با دنیایی از بدهی و دستهای خالی. آتش سوزی مهیب کارخانه لوازم یدکی با ابزار آلات مدرن و پیشرفته، ماجرای بود که روزهای متمادی بحث داغ مطبوعات و محافل شد و همه را به حیرت واداشت. سارا تقریباً به مرادش رسید، اما هنوز کافی نبود، در واقع برای احمد کافی نمی دانست. گره کور زندگیش به خاک کشاندن احمد بود که هنوز باز نشده بود.

چند روز پس از آتش سوزی احمد با سر و وضع آشفته و نگاه ماتم زده به دیدن سارا رفت به گمان اینکه ضرر و زیان مشترکشان با درایت او تأمین شود. از واکنش سارا بی اطلاع بود و به خیالش رسید خطاهای گذشته اش فراموش شده و سارا از سر تقصیرات او گذشته است.

طبیعی بود چند روز بی خوابی رنگ و روی احمد را زرد و پریشان تر کرده بود. نزدیک بود بزند زیر گریه. سارا از قیافه مفلوک و رنگ پریده او به فشار روحیش پی برد. پلک چشمهای پف کرده اش نشان از گریه و زاری چند روزه اش داشت. شکل تاجری بود که همان لحظه خبر غرق شدن کشتیهایش را شنیده و یا مادری که از داغ اولادش ضجه می زند. به محض ورود به دفتر سارا، دست به دامان او شد و عاجزانه تقاضای کمک کرد تا از این بی سر و سامانی و فلاکت نجاتش دهد. بدجوری در گرداب حماقتهایش دست و پا می زد و هیچ دستی به یاری اش دراز نمی شد. سارا پشت میز کارش مشغول بررسی حساب کتاب کارخانه و بیلان کار آن بود و هیچ حوصله دیدن احمد را نداشت. از دست دادن کارخانه لوازم یدکی هیچ تأثیر منفی در او نگذاشته بود. هفته ها به این کارش فکر کرده و سنجیده انجامش داده بود. هیچ پشیمان نبود. باکی نداشت که تمام اموالش را برای سرکوب کردن احمد از دست بدهد.

سارا سر بلند کرد و با خشونت خطاب به احمد گفت: «اینجا چه غلطی می کنی! افسار پاره کردی؟ گمشو بیرون نکبت...»

احمد با چشمان دریده، متعجب نگاهش کرد. جرأت نطق کشیدن نداشت. بربر سارا را نگاه کرد، سپس با التماس و عجز و لابه آرواره اش را به هم سایید و گفت: «تو رو خدا کمک کن، تو هفت آسمون به ستاره ندارم به زن و بچه ما رحم کن.»

سارا با شماتت نگاهش کرد و در حالی که به بند آخر حرفش می اندیشید گفت: «حالا همونی شدی که می خواستم. همون آدم آسمان جل و یک لاقبایی که بودی. تو به خیال خودت آدم شدی، با اسید پاشیدن می خواستی من رو از سر راهت برداری، اما باعث مرگ اون پیرمرد بیچاره شدی! تو حتی شهامت نبرد رو هم نداری، من با فروش سهام کارخونه به تو فرصت دادم، بهت قدرت بخشیدم و حالا با سوزاندن آن به جهنمت انداختم... اما همه اینا جبران به لحظه زندگی دردآور ستاره نیست. تو با عذاب دخترم رو کشتی... تا مثل سگ نکشتمت ول کن نیستم.»

صدایش به غرش رعد می مانست که چهار ستون بدن احمد را به لرزه می انداخت و مثل سوزن تمام بدنش را سوراخ سوراخ می کرد. درد همه تنش را می سوزاند. با فهمیدن عمدی بودن آتش سوزی تا مغز استخوانش تیر کشید. محال بود بتواند رگ خواب این زن را به دست بگیرد. از طرفی حنایش برای سارا رنگی نداشت. سارا با غیظ نگاهش می کرد. در نگاهش جز تنفر و شعله های انتقام هیچ چیز نبود. احمد با همان حال خراب داشت شاخ درمی آورد. یعنی تمام این مدت سارا می دانست که قصد جاننش را کرده بودم! پس تمام این رویدادهای اخیر نقشه حساب شده او بود! باورش نمی شد با ترفند و زرنگی سرش را با پنبه بریده باشند. حس کرد پشتش یخ کرده و سردی مشمئزکننده اش وجودش را در بر گرفته است. کاش می شد وانمود کند منظور سارا را متوجه نشده و یا می توانست به طور معمول سرپا بایستد و با دو مشت حساب شده جوابش را بدهد. فکر کرد دیگر دیر بود که بتواند سر سوزنی از حماقت گذشته را جبران کند. چه درمانده و حقیر خودش را می دید.

وقتی سارا با خشونت و توهین عذرش را خواست و از دفتر بیرونش کرد، مرده متحرکی بود که سرگردان در شهر می گشت و جز بدبختی و سرافکنندگی هیچ چیز برایش باقی نمانده بود.

آن روز با اینکه وسط هفته بود و سارا روز پرکاری در پیش داشت با دیدن احمد اوضاع و احوال متشنجی پیدا کرد و ناآرام شد. هوس دیدار عزیزانش به سرش زد. غیر از این راهی برای به دست آوردن آرامش خود نمی شناخت. ضمن اینکه در آن یک هفته به علت مشغله زیاد فرصت پیدا نکرده بود سنگ قبرهای سفارشی اش را که روی آرامگاه عزیزان خفته در خاکش نصب شده بود را ببیند.

وقتی به محل رسید، بیش از سنگ قبرها دیدن تاج گل بزرگی که روی قبر بود جلب توجهش را کرد.

روی تاج گل را نگاه کرد، هیچ نام و نشانی از آورنده ندید.

از بنایی که برای آخرین سرکشی به سنگ قبرها آمده بود، پرسید. با خصوصیتی که شنید هر چه فکر کرد بین دوستان و آشنایان چنین کسی را با آن مشخصات فوق العاده پیدا نکرد. خیلی دلش می خواست بفهمد چه کسی به دیدن پدر و مادرش آمده است. ساعتی را در آن حوالی پلکید تا شاید متوجه شود تاج گل به وسیله چه کسی آورده شده، اما فایده نداشت.

کنار قبر ستاره چمبره زد و زل زل به گلها نگاه کرد. انگار این گلها زیباترین گلهای عالم بودند و رازی داشتند. زنبقهای بنفش و نرگسهای سفید!

با موقعیتی که سارا داشت بعید نبود شخصی بخواهد به پاس خدمات یا جهت خودشیرینی برای امواتش گل بفرستد و خودش را توی دل او جا کند، اما سارا نمی فهمید چرا دلش می خواهد بداند این شخص کیست و آیا انتخاب نوع گلها تصادفی بوده؟ او یک نفر را می شناخت که علاقه وافری به این گلها داشت. یعنی ممکن بود خودش باشد! بیست و چند سال از او بی خبر مانده بود.

وقتی انتظارش را بی فایده دید به خودش گفت: اهمیت نداره، هر کی بوده بعد معلوم می شه. لابد تصادفی این گلها را انتخاب کرده وگرنه چطور ممکن است فریدون...!؟

در راه بازگشت همان طور که در صندلی عقب ماشین لمیده بود، یاد احمد افتاد. تقدیر چنین بود که انتقام از احمد مایه شهرت و منبع کسب درآمدش شود. داشت به درختهای پرشاخ و برگ خیابان پهلوی که سر به سوی هم فرو برده بودند نگاه می کرد و به یاد احمد گذشته را مرور می کرد. هیچ چیز به زیبایی گذشته باقی نمانده بود. عشق و علاقه او تبدیل به نفرت و انزجار شده بود. با آن بلایی که سر دخترش آورده بود هیچ جای بخششی باقی نگذاشته بود. خوب که فکر کرد دید از هیچ کس به اندازه احمد متنفر نیست، همان کسی که روزگاری از دادن جانش برای او دریغ نداشت.

شب که شد، شکبیا با سارا تماس گرفت و برای شب بعد او را به شام دعوت کرد. سارا پرسید مناسبتی داره؟ و جواب شنید: «نه، به جمع دوستانه و مشارکت حضرت عالی در امر خیر...»

از لفظ قلم صحبت کردن شکبیا خندید و متوجه شد که باید در یک میهمانی خصوصی شرکت کند.

سارا برای حضور در آن میهمانی بیشتر از گذشته به خودش رسید و لباس خوش دوختی به تن کرد که اندام زنانه و زیبایش بیشتر به چشم می آمد. بدون اینکه بخواهد مزاحمتی برای راننده اش ایجاد کند، خودش پشت فرمان نشست و با خرید سبد گل زیبایی راهی منزل دکتر آزاد شد. به گونه ای احساس آرامش می کرد. به هدفی که می خواست نزدیک شده بود. انتقام تنها هدف سارا بود و تا ضربه آخر یک قدم فاصله داشت.

شب خوب و قشنگی بود. به خصوص که کسرا پیشنهاد سارا را برای ازدواج با مریم پذیرفته بود و به این دلیل سرور آن محفل را تکمیل می دید.

بحث داغ آن شب موضوع عروسی مریم و کسرا بود. ساعتی از آمدن سارا نگذاشته بود که خاله گیتی به اتفاق مریم که تازه در مؤسسه کسرا مشغول به کار شده بود، به جمع آنان ملحق شدند. پس از صرف شام هر کس از موضوعی صحبت می کرد. گفت و گوی خانمها راجع به عروسی بود که باعث رنگ به رنگ شدن مریم می شد. سارا به خواست کسرا و پیشنهاد خاله با مریم مشورت کرد و نظر قطعی او را مثبت یافت، مریم همه چیز را به عهده سارا گذاشته بود. ساعتی بعد که قول و قرارهای عروسی را گذاشتند و حتی مبلغ مهریه و تاریخ عقد را مشخص کردند، خاله گیتی رو کرد به سارا و گفت: «راستی ساراجون، چن وقتی توی اون خونه که گفتی...»

سارا با تعجب سرش را تکان داد یعنی کدام خانه؟

خاله متوجه شد که منظورش را متوجه نشده. ادامه داد: «همون خونه کنار مدرسه، همون جایی که تابلوهات رو بهشون سپردیم. یه آقایی رو می بینم... به گمونم خونه رو خریده باشه. خوبه یه سری بزیم و امانتی ات رو بگیریم. می ترسم بخوان تغییراتی به اونجا بدن، تابلوهات گم و گور بشن یا بلایی سرشون بیاد که من شرمنده شوم. بابای مدرسه می گفت صاب خونه رو دیده که علاوه بر باغبان، معماری هم آورده برای بازسازی ساختمان.»

سارا قبول کرد در نخستین فرصت به آنجا مراجعه کند. به نظرش فرصت خوبی بود که با دیدن فضای دست نخورده خانه یک بار دیگر رویای کودکی اش را لمس کند و به یاد گذشته دلش آرام بگیرد.

خودش هم نفهمید چرا بعد از میهمانی جلو خانه فریدون سردر آورد رو به روی خانه توقف کرد و خیره به در ماند. شاید داشت با خاطرات گذشته اش وداع می کرد و یا غرق در آنها دنیای کودکی اش را سیر می کرد چه خاطراتی که جزیی از وجودش بودند و با روحش عجین. یاد فریدون افتاد و یاد روزهایی که یک دقیقه اش به سالهای عمر امروزش می ارزید و اوج شادی و نشاطش بود. حتی نام فریدون او را سوق می داد به عالمی از شادی و شیطنت،

عالمی که هیچ اثری از غم و ماتم نداشت، اما پر بود از قهر و آشتیهای کودکانه. دورانی که بازگشت به آن هرگز میسر نمی شد، مگر با مرور خاطراتش.

به درختهای بلند و سر به فلک کشیده نگاه کرد. درختهای قدیمی و کهن حیاط که از دیوار بلند خانه چندین متر بالاتر رفته بود. باد ملایم بهار برگهای سبز آنها را می رقصاند. اینها همان درختهای کوچکی بودند که سارا روی تنه آنها یادگاری نوشته بود و روز بعد فریدون کنار هر کدام قلب تیر خورده کشیده بود.

دلش پر می زد داخل خانه شود و گوشه و کنار حیاط را بو بکشد، اما آن موقع شب دور از ادب و نزاکت بود که مزاحم صاحبخانه شود، هر چند بهانه تابلوهایش را داشته باشد.

دیدن خانه فریدون خاطرات گذشته را دوباره به یادش آورد. به خانه که برگشت یاد و خاطره فریدون هم چنان با او بود. با همین یادها و خاطره ها بود که توی رختخواب می غلتید و دفتر ذهنش را ورق می زد. دوران شیرین کودکی و نوجوانی اش زنده شده بود و به قولی فیلش یاد هندوستان کرد.

یاد آن وقتها که هر دو جوان و پر شور بودند. یاد روزی که فریدون به خاطر گلهایی که سارا کنده بود، اما گردن او انداخته بود چقدر از پدرش کتک خورد! یاد اولین روز مدرسه رفتنش افتاد که فریدون کلاس پنجم بود و با آن چته لاغر و استخوانی تمام روز مراقب سارا بود. یاد کیف چهار خانه سگک داری افتاد که فریدون همیشه برایش حمل می کرد مبدا شانه های سارا خسته شود. یاد روزی که سارا با دیدن ماهیهای به بند کشیده، دلش سوخته و گریه کرده بود که چرا ماهیها را دار زدند و فریدون تمام راه خانه تا مدرسه نوازشش کرده و برایش توضیح داده بود.

روزهایی که فریدون به خاطر رضایت سارا مجبور می شد یک تنه با پسرهای بزرگ تر از خودش بجنگد و کتک مفصلی بخورد و دست آخر به خاطر پاره پوره شدن لباسهایش از گرفتن پول تو جیبی محروم شود.

روزهایی که فریدون سرش را از ته می تراشید و سارا هر هر می خندید و برایش می خواند: کچل کچل کلاچه، روغن کله پاچه. بعد مادر فریدون برای اینکه پسرش را آرام کند می گفت: عیب نداره، از حرفای سارا ناراحت نشو، بهتر از اینه که آقا ناظم جلو بچه ها فلکت کنه، تازه سارا دوست داره.

با همین دلخوشیها بود که فریدون همیشه از سر تقصیرات سارا می گذشت و با محبت از او مراقبت می کرد، اما سارا با بی رحمی دفتر پاکنویس و مشق فریدون را خط خطی می کرد که روز بعد پسر بیچاره توی مدرسه فلک می شد. یادش آمد سالی که بیماری آبله مرغان گرفته بود و مدرسه نمی رفت. فریدون که از مدرسه برمی گشت کنار تختش می نشست و برایش کتاب می خواند و غصه می خورد. زندگی به همین زیبایی می گذشت و آن دو بزرگ می شدند و شیطنتهای هر دو بر حسب سن و سالشان تغییر می کرد.

سالی که سارا به کلاس پنجم رفت، فریدون پسری شده بود قد بلند و لاغر اندام که در دبیرستان درس می خواند و به خاطر حرف سارا که گفته بود استخونی! فریدون رو آورد به ورزش بدنسازی و ظرف مدت کوتاهی چنان استخوان ترکاند و بدن محکم و پولادینی پیدا کرد که بچه های محل پهلوان صداس می زدند.

همان اندام استخوانی برای سارا قوت قلب بود و با حضورش جُریزه اش صد برابر می شد. هر چند خیلی از کارهای فریدون حرصش را درمی آورد و کفری اش می کرد، اما کله شقی و اخلاق سگی سارا هیچ وقت باعث رنجاندن فریدون نمی شد. خانواده هایشان با هم رفت و آمد گرم و دوستانه ای داشتند، آن قدر صمیمی که حتی یک روز از احوال هم غافل نمی ماندند. مادر فریدون دومین زن عزیز و دوست داشتنی زندگی سارا بود.

همین آمد و رفتها باعث شیطنت بیشتر سارا و فریدون می شد. سارا یاد روزی افتاد که به کمک پسر باغبان خانه شان چند قورباغه گرفت و لای پتوی تخت فریدون انداخت، فقط به خاطر اینکه فریدون برای ترساندن سارا عنکبوت پلاستیکی سر چوب بسته و جلو اتاق او آویزان کرده بود.

سارا توی نخ همین خیالها بود که چه آتشی می سوزاند و چه سرکش بود. غبطه می خورد که چه روزهای قشنگی را مفت از دست داده بود. با این فکر سگرمه هایش تو هم رفت و بیشتر درد حماقت گذشته آزارش داد، اما چاره ای نداشت. باید کتاب ذهنش را می بست و یاد و اندیشه فریدون را از سرش بیرون می کرد. دیر بود که در شیرهای روحش عطر عشق و محبت فریدون جاری شود و وجودش را آبیاری کند. بدون اینکه عطش تند درونش جرعه ای از شط شیرین عشق نوشیده باشد، جوانی را به پایان رسانده و به میانسالی رسیده بود. در زندگی اش زیاد اشتباه کرده بود، قبول نکردن ازدواج با فریدون هم روی همه.

آن شب یاد فریدون دستهای سارا را گرفت و تا انتهای بهشت پروازش داد. حنجره اش از نوشیدن آب زمزم صفا گرفت و روحش معطر شد از عطر گلهای زنبق و یاسهای بهشتی و جسمش... جسمش سر حال شد و جانی دوباره یافت.

صبح که از خواب بیدار شد حال و هوای تازه ای پیدا کرده بود. حتی احساس می کرد دلش برای دیدن فریدون تنگ است. هیچ راهی نداشت. سالها بود که از او بی خبر مانده، در واقع نمی دانست کدام گوشه دنیا زندگی می کند. به هر حال یاد فریدون روح مرده اش را زنده کرده بود.

پس از عروسی سارا با احمد، فریدون به بهانه ادامه تحصیل از ایران خارج شد. چهار سال بعد هم که سارا به زندان افتاد. تا آن روز هیچ خبری از او نداشت. خودش هم نمی فهمید چرا پس از این همه سال یاد فریدون افتاده! نمی توانست به آینده فکر کند و دلش می خواست به عقب برگردد.

خاله گیتی همیشه می خواست قدمی برای خوشحال کردن سارا بردارد. به نظرش رسید بهتر است خودش اقدام کند و تابلوهای عکس سارا و پدر و مادرش را از خانه همسایه پس بگیرد.

حوالی ظهر همراه یکی از خدمتکاران مدرسه عازم خانه مجاور شد به این امید که باعث شادی سارا شود.

در زدند و منتظر ایستادند. کمی بعد مردی چهارشانه و بلند قد با موهای جو گندمی، بسیار آراسته و موقر در آستانه در ظاهر شد. مثل کسی که عازم یک ضیافت مهم باشد لباس پوشیده بود، مرتب و رسمی.

خاله گیتی خودش و مرد همراهش را معرفی کرد. صاحبخانه از آشنایی با مدیریت مجتمع فرهنگی یاسهای سفید اظهار شادمانی کرد و آن دو را دعوت به خانه نمود.

خاله گیتی از ظاهر باوقار و متین مرد اطمینان خاطر به دست آورد. با گشاده رویی دعوت او را پذیرفت و همراه خدمتکار مجتمع وارد خانه شد. صاحبخانه با خوشرویی خوش آمد گفت و از اینکه دعوتش را پذیرفتند تشکر کرد.

باغبانی مشغول رسیدگی و آبیاری باغچه ها بود و سرش به کار خودش گرم بود. حیاط خانه که از طراوت و زیبایی باغ ارم شیراز برابری می کرد، به قدری باصفا و روح نواز بود که خاله گیتی محو تماشای آن شد. با تعارف صاحب خانه وارد عمارت وسیع و باشکوهی شدند که همه چیزش حکایت از زندگی اشراف گونه ای داشت که در زمان خود بهترین بود.

از پرده ها و مبلمان خانه گرفته تا فرشها و تابلوهای نفیس و ظروف عتیقه ای که کنار ستونهای منبت کاری شده دیده می شد، روایت این اندیشه بود.

در فاصله ای که صاحبخانه برای پذیرایی از آنان تنهایشان گذاشت، فرصتی شد که خاله گیتی بهتر و بیشتر به اطرافش توجه کند، ضمن اینکه حرفهایش را راست و ریست می کرد تا شمرده و شیوا به سمع میزبان مبادی آدابش برساند.

بوی گلهای طبیعی فضای ساختمان را عطرآگین کرده بود. دسته ای از گلهای زنبق و نرگسهای سفید در گلدان گرانبهایی روی میز سالن دیده می شد و کنار آن عکس قاب شده ای از چهره یک زن که خاله از دیدن آن جا خورد!

او صاحب عکس را شناخت، اما دلیل این بزرگداشت را نمی فهمید. عکس سارا بود! خاله گیتی از آشنایی این مرد با سارا سردر نمی آورد.

مرد صاحبخانه با سینی نقره ای و فنجانهای قهوه به اتاق پذیرایی برگشت. با پوزش از میهمان ناخوانده اش، به خاطر نداشتن خدمتکار به دست تنها ماندنش اشاره کرد و عذرخواهی کرد.

خاله گیتی بدون اغراق تجلیل از عظمت و شکوه خانه را شروع کرد. صاحبخانه که ذوق و اشتیاق او را جهت بازدید از نمای قدیمی خانه دید، با خوشرویی اجازه داد تا او پیش از شروع صحبتشان از عمارت دیدن کند.

خاله گیتی شم پلیسی اش گل کرد و از خدا خواسته به دنبال سرنخی برای پاسخ سؤالش به اندرونی و اتاقهای مختلف خانه سر زد. به کتابخانه بزرگ و وسیعی رسید که اتاق سی چهل متری روشنی بود. پیش از اینکه به عناوین کتابها یا به نحوه چیدمانشان توجه کند، تابلوی عکس بزرگی توجهش را جلب کرد. خودش بود، سارا! این مرد که بود و با سارا چه نسبتی داشت!

نتوانست آرام بماند و از تعجب شاخهایی که روی سرش سبز می شد را حس کرد. بنابراین با حیرت تابلو را نشان داد و پرسید: «این عکس...» و بقیه حرفش را ناتمام رها کرد.

مرد لبخند معنی داری زد و پاسخ داد: «تصویری از یک دوست قدیمی، شاید هم دشمن جان...!» نفس عمیقی کشید و با حسرت به تابلو خیره ماند. لحن کلامش چه گیرا و دلنشین بود.

خاله گیتی گیج شده بود. سردر نمی آورد. به نظرش همه چیز مرموز و غیرعادی جلوه می کرد.

کتابخانه پر بود از عکسهای مختلف سارا. درست مثل نمایشگاه نقاشی که گوشه و کنار آن را با گلهای طبیعی آراسته باشند، اتاق هم با گلهای زنبق و نرگس فضای آرام بخشی داشت.

خاله بی قرار بود و دلش می خواست زودتر پاسخ سؤالش را بگیرد. رو به روی تابلو عکس سارا ایستاد و این بار سؤالش را تمام و کمال پرسید؛ اما هیچ پاسخی نشنید. گویی مرد در عالم دیگری سیر می کرد یا به صدای قلبش گوش می داد. سرش بالا و خیره به عکس مانده بود.

پس از بازدید از ساختمان برگشتند به اتاق پذیرایی. خاله گیتی سر جای قبلی خودش نشست. آقای صاحبخانه هم با روی باز مقابل او نشست و آماده هر گونه گفت و گو شد.

خاله گیتی دلیل آمدنش را توضیح داد و گرفتن تابلوهای عکس را مطرح کرد. با شنیدن حرفهای او مرد مثل فنر از جا جست و مثل آدمهای برق گرفته تکان خورد. رنگ چهره اش به وضوح تغییر کرد و رگهای شقیقه اش متورم شد!

حالا نوبت حیرت او بود که از نزدیکی مدیریت مجتمع آموزشی با صاحب عکس شگفت زده شود. برخلاف خاله گیتی هیچ سؤالی نکرد و هیجاننش را پنهان کرد. هرچند که بی تاب شنیدن سرگذشت سارای عزیزش بود.

ساعتی از نشست دوستانه آن دو گذشته بود. هر کدام سعی می کردند برای پیدا کردن پاسخ سؤال خود بر دیگری سبقت بگیرند. خاله گیتی غافل از این بود که مرد رو به رویش باهوش تر و زیرک تر از آن است که او فکرش را می کند و پاسخ پرسشهایش را به روش خاص خودش می گیرد.

خاله از گفته های مرد متوجه شد که او سالهای سال خارج از کشور به تنهایی زندگی کرده و با غم غربت کنار آمده و حالا با داشتن دو مدرک تخصص به وطن برگشته است. بازی سرنوشت روزگاری او را از خانه و کاشانه اش دور کرده و حالا عشق به همان یار و معبود باعث ماندگاری و پایبند شدنش شده است. فهمید مادر این مرد که کدبانو و

ملکه این خانه محسوب می شد پس از ده سال زمین گیر بودن، سرانجام دو ماه پیش مرحوم می شود و به خواست و وصیت او ایشان را به ایران منتقل می کند. اینکه مرد پس از مرگ مادر و پس از بیست و چهار سال دوری به وطن برگشته و به دنبال محبوب گمشده اش، قصد سکونت در خانه پدری اش را دارد.

سرانجام قصه پرماجرای زندگی صاحب عکس از زبان خاله گیتی بازگو شد. واکنش شدید، اندوه و تأسف او از شنیدن شرح سرگذشت سارا از خاله پوشیده نماند و به وضوح تغییر در احوال مرد را دید. ضمیر ناخودآگاهش هشدار داد که میان این مرد و سارا ارتباطی عمیق وجود داشته و دارد.

با تعریفهای خاله گیتی از زندگی سارا، مرد ماند و احساسات خودجوشی که در ذهنش جان می گرفتند. گذشته لحظه ای رهایش نمی کرد. یادش آمد که چه ابلهانه به اصطلاح جوانمردی به خرج داد تا سارا بتواند آزادانه تصمیم بگیرد، اما حالا خشمگین از حماقتی که در گذشته انجام داده بود. هنوز هم دوستش داشت. سارا جزیی از وجودش بود که با تار و بود روحش درآمیخته و یکی شده بود. همانی بود که خانه قلبش را تصاحب کرده بود بدون اینکه منفذی باقی بگذارد. چه روزهایی که هر صبح دم از شکاف پلکهای او آواز آرزوهایش در مردمک چشمهای سارا می لغزید و شبها به دشتهای ناشناس، اما سرشار از عشق و احساس سفر می کرد و تنها هم سفرش در این سفرهای خیالی سارا بود سارا پنهان در پوست و گوشتش بود. چشمهایش به جز او نمی دید و قلبش با هر تپش هزار بار سارا را فریاد می زد. سارا جفت او بود. با همه اذیتها و آزارهایش به او عشق می ورزید. هر چند گاهی خودش را لوس می کرد، اما تمام رفتار و گفتارش در مقایسه با هم جنسان خود شیرین و دلنشین بود، حتی شیطنتهایش. چه روزهایی که پس از خاتمه کلاسهای درسش دنبال سارا رفته بود. به انتظارش می نشست تا آن سرو چمن و نسیم روح نواز تعطیل شود و به او بپیوندد. یادش نمی آمد از چه موضوعی حرف زده بودند، اما به یاد می آورد که خودش را کنار سارا سعادتمندترین مرد عالم می دانست. سارا از پیچ وچ و نجوای دوستانش شرم داشت و از این خجالت سرخ می شد و او عاشق این احوالش بود.

یاد روزهایی افتاد که شانه به شانه سارا کنار گلزار زنبق و اقاویا و نرگسهای دسته شده قدم زده بود. گلهایی که به خاطر سارا عاشق آنها بود، ولی نه، بیشتر از گلهای بی قرار همراهی بود که با حضورش به گلهای گلخانه عطر و طراوت می بخشید.

با اینکه احساساتش هر روز بیشتر اوج می گرفت، اما هرگز راجع به شور و اشتیاقش حرفی به میان نیاورده بود. سارا تافته جدا بافته ای از همجنسانش بود که می شناخت و منتظر روزی بود که سارا به واقعیت وجودش پی ببرد و عشق را در چشمانش بخواند. او بر تمام قول و قرارهای یک طرفه اش پایبند بود تا اینکه بعد از اخذ لیسانس مجبور شد دو سال در شمال کشور خدمت نظام خود را به پایان برساند و در همین دو سال بود که سر و کله احمد پیدا شد و بت آرزوهایش را ربود و او را با دل شکسته و غمگین به جا گذاشت.

وقتی برگشت که کار از کار گذشته بود و سارا با دل و دین به عشق پرحیله احمد پاسخ مثبت داده بود. با این خبر دلش می خواست خون گریه کند. از دنیا و هرچه در آن بود بیزار شد. سارا باید مال او می شد و با او ازدواج می کرد. بارها خودش را سرزنش کرد چرا به خاطر خدا یک بار، فقط یک بار از دل عاشقتش حرفی به سارا نزده بود. او

که آرزو داشت با یک اشاره سارا بمیرد پس از او چطور می توانست دوام بیاورد. فرشته اش را ابلیس ربوده بود. او بت مقدسش را از دست داده بود.

ازدواج جن با پری باعث شد تا فریدون قید خانه و خانواده را بزند و راهی غربت شود. پس از سارا هیچ چیز نمی توانست پایبندش کند.

گذشته ها گذشته بود، هرچند تلخ و گزنده. باید هر طور شده سارا را پیدا می کرد و روزهای گذشته را به یادش می آورد. انگار که زمان ثابت مانده و آب از آب تکان نخورده است. فریدون بود و سارا که از دبیرستان تعطیل می شد. هنوز سارا برایش سنبل لطافت و هیجان بود. در تمام سالهای دوری از وطن همیشه این فرشته دوست داشتنی را می دید با موهای سیاه دم اسبی و روپوش مدرسه و در عالم خیال و رویا با او هم سفر می شد و آسمان و عرش خدا را سیر می کرد. در واقع تمام شبانه روزش با سارا سپری می شد و با او یکی شده بود. فریدون سارا را می دید مثل خوابی پر از رویا. آهسته و غمگین به آرزوهای از هم پاشیده اش فکر کرد. از حکایت عشق نافرجامی که هنوز پس از سالها در سینه اش حبس شده و به خود مشغولش کرده بود.

از اقبال بد، احمد با ترفند و زبان بازی سارا را از او گرفت و کار را به جایی رساند که سارا به خاطر پیوندی که با او بست، دست از تمام دلبستگیهایش کشید و شریک زندگی احمد شد و عاقبت مکر و حيله احمد جوانی و عمرش را بلعید و داغی به دلش گذاشت که هیچ درمانی ندارد و مدام عذابش می دهد.

با یادآوری گذشته وجودش رعشه گرفت. داغ شد. طوری که حضور میهمانان ناخوانده اش را فراموش کرد و زمان و مکان را از یاد برد. خاله گیتی دست خالی از منزل همسایه اش بیرون آمد و فقط پی برد که سارا همان نیمه گمشده ای است که مرد صاحبخانه با حسرت از او حرف می زند. در ضمن خوشحال و مسرو بود از اینکه با مرد تحصیل کرده و اصیلی آشنا شده که در جوارشان زندگی می کند. صاحبخانه هم با احترام و حفظ آداب و سنن ایرانیان از او دعوت کرد باز هم به دیدنش برود و به امید دیدار دوباره از یکدیگر خداحافظی کردند.

همان شب کسرا با سارا تماس گرفت و او را برای شب بعد دعوت کرد تا در مراسم به اصطلاح بله بران مریم همراهیش کند. سارا به علت جلسه ای که با نمایندگان ژاپنی داشت نتوانست در مجلس شادی او شرکت کند.

آن شب، شب فوق العاده ای برای سارا بود. از در و دیوار برایش خبرهای خوش می رسید. از طرفی نشست با نمایندگان خارجی برایش پراهمیت و سرشار از پیامدی مثبت بود. از طرف دیگر اخبار شادی بخشی بود که از دهان شکبیا راجع به ازدواج دوستان خوبش می شنید. مهم ترین خبر که حسابی او را ذوق زده کرد، حرفهای خاله گیتی بود که باور نکردنی بود.

خاله گیتی با آب و تاب از گلهای زنبق و نرگسهایی گفت که روز گذشته در منزل همسایه مجردشان دیده بود.

با تعریفهای خاله از دیدار دیروزش، سارا هاج و واج ماند و ناخودآگاه نام فریدون را زمزمه کرد. باورش نمی شد! یعنی ممکن بود فریدون در آن خانه زندگی کند؟ یادش نمی آمد کسی جز فریدون به گلهای زنبق و نرگس علاقه

داشته باشد. یاد تاج گلی افتاد که چند روز پیش روی مزار عزیزانش دیده بود. هیچ شکی برایش باقی نماند که تاج گل از طرف فریدون بوده است.

پس از مکالمه و خداحافظی از خاله گیتی، سارا به صرافت افتاد که خودش سراغ مالک خانه برود، اما فرصت نکرد. شب بعد هم میهمان ناخوانده ای داشت که باعث شد تصمیمش به وقت دیگری موکول شود.

مریم همراه مادرش به دیدنش آمدند. سارا دل خوشی از منیره نداشت و تا جایی که ممکن بود سعی می کرد با او رو به رو نشود. دیدن منیره او را بیشتر به یاد زندگی دردناک دخترش می انداخت، اما آن شب نتوانست حرمت میهمان را نادیده بگیرد و از پذیرفتن او سر باز زد، هر چند که منیره سوهان روحش بود. مریم حرفها و درددلهای زیادی برای سارا داشت که نمی دانست از کجا و چگونه شروع کند. سارا دوست و سنگ صبورش به حساب می آمد. او حتی تصمیم گرفتن برای مهم ترین رویداد زندگی اش را به سارا سپرده بود و از این بابت هیچ پشیمان هم نبود. با این همه قدرت گفتن موضوعی که آزارش می داد را در خود نمی دید.

از شرم و خجالت آن قدر حرفش را کش داد و آسمان و ریسمان بافت که منیره به تنگ آمد و میان حرف او گفت: «وا، یه ساعته مِت وِرورِ جادو حرف می زنی، آخرش ما نفهمیدیم چی می خوای بگی. چرا این قد طول و تفصیلش می دی! خب حرفت رو بزن. سارا خانوم که همه چیز رو می دونه.» بعد هم خطاب به سارا گفت: «راستیتاش سارا خانوم جان، مریم گفته تا شوما سر عقدش نباشی سر سفره عقد نمی شینه، خلاص.»

پس از آن مریم لام تا کام حرف نزد و از خجالت سرش را پایین انداخت. هرچه می خواست بگوید را مادرش رک و پوست کنده گفته بود.

سارا متوجه شد که مریم فکر می کند به خاطر دلگیری و ناراحتیش از منیره در مراسم بله بران او شرکت نکرده است. همه چیز را برایش توضیح داد.

سارا آن قدر شریف بود که جز به سعادت و خوشبختی مریم نمی اندیشید و هرگز در نگاهش ذره ای کینه از منیره نشان نمی داد. دلش هم نمی خواست مریم و حتی منیره خودشان را شرمنده و مدیون او بدانند و مثل نقل و نبات قرص اعصاب بخورند.

مریم نگاه غمزده اش را به چشمهای سارا دوخت. طوری که شرمندگی و پریشانی احوالش از دید سارا پنهان نماند و متوجه شد که دوست خوبش بابت زندگی و مرگ ستاره احساس ندامت می کند و مادرش را سرزنش می کند. از نگاه شرم زده مریم قلبش فشرده شد و با احوال صمیمانه تری بازوی مریم را فشرد و با لحن آرام و دوستانه ای گفت: «این طور غمزده نگاه نکن عروس خانم، تو باید زندگی قشنگی رو با کسرا شروع کنی. همین جا تموم خاطرات تلخ گذشته رو فراموش کن و بچسب به زندگی آینده ات. هر کس یه سرنوشتی داره، نسخه زندگی هیچ آدمی با مزاجش سازگار نیست. نوبتی ام باشه نوبت خوشبختی تو رسیده.» آه عمیقی کشید و ادامه داد: «برای زندگی

و مرگ ستاره خودت رو اذیت نکن، همه چیز دست خود آدماست، دختر بدبخت منم به حکایت غمگین و ناتمام بود که زندگی اش به دست پدرش پرپر شد، شما مقصر نبودین. بچه ام خیر از دنیا ندید.»

هر کلامی که از دهان سارا بیرون می آمد، مرهمی بود برای دل مریم و مادرش و خنجری بود که دل خودش را می شکافت و نمک بر زخمش می پاشید.

مریم همان طور شرم زده نگاهش می کرد. این همه بخشش و بزرگواری را یک جا در وجود هیچ کس سراغ نداشت. زبانش عاجز از بیان هر کلامی بود. سارا به سبک و شیوه خودش ادامه حرف را کشانید به عروسی و فرصت کوتاهی که تا آن روز باقی بود.

اطلاع داشت که طی ده روز آینده مصادف با عید مبعث جشن عقد و عروسی مریم و کسرا برگزار خواهد شد. آن شب از دهان منیره شنید که قرار است جشن در باغ یکی از دوستان خاله داماد برگزار شود.

از این وصلت مبارک آن قدر راضی و خوشحال بود که جز سعادت و نیک بختی دوستانش در آن ساعت هیچ چیز از خدا نمی خواست.

ماه خوش یمنی برای سارا بود و فصل برآمدن آرزوهایش فرا رسیده بود، اما برای احمد چیزی جز پریشانی و بدبختی وجود نداشت.

سرنوشت متشنج احمد روز به روز وخیم تر می شد. اختلال فکری او به مراحل بدتری می رسید. شبها با بی خوابی و فشار روحی طی می شد و قیافه اش هر روز کریه تر و پژمرده تر می گشت.

به نظرش از آسمان کرم می بارید، آب طعم و بوی لجن می داد، از شیر به جای آب خون می آمد، آدمها شکل میمون بودند یا مثل شغال و گرگ زوزه می کشیدند. مرتب می نالید که دل و روده ام درد می کند. هیچ پزشکی نمی توانست داروی دردش را تجویز کند. دارویی هم وجود نداشت که بتواند وجدانش را آرام گرداند.

اوضاع رقت بار و چندان آوری پیدا کرده بود. پلکهایش پف کرده و چشمهایش پلک نمی زد. در سینه اش جز درد و ناکامی، حسرت و سرزنش احساس نمی کرد. مثل مرغ سرکنده خودش را به در و دیوار می کوبید. هر چند مرگ برایش بهترین راه نجات بود، اما در انتظار مرگ ماندن سخت تر از مردن است. احمد جان می گند و از مرگ خبری نبود و هم چنان سقوطی بی پایان در ظلمت را احساس می کرد.

عالیه هم حق داشت. مثل گذشته مراقب او نباشد و به جز فرستادن ناهار و شام کاری به کارش نداشته باشد. فکر می کرد در زندگی با احمد مغبون شده.

احمد بی اعتنا به آمد و رفت زن یا پسرش غرق در اندیشه و فکر و خیال لبهائیش تکان می خورد و با خودش حرف می زد. لحظه ای نمی توانست چشم روی هم بگذارد. گاهی آن قدر بی اختیار سر و گردنش می شد که سرش پایین می افتاد یا به چپ و راست خم می شد.

کردار و گفتار گذشته برایش سمفونی حماقت بر گزار کرده و مرتب عذابش می دادند. احمد خودش را زندانی کرده بود. از همه می ترسید. با کوچک ترین صدا عربده می کشید و یا ناله می کرد: «منو نبرین، غلط کردم، گه خوردم.»

پسر بزرگش که هیچ وقت خانه نبود، اگر هم بود کاری به کار احمد نداشت. در حال و هوای خودش بود، عالیله هم دلش نمی آمد او را نگران کند و حرفی از انزوای پدر به او نمی زد. چوب خدا بی صدا به تن احمد می خورد. پسر دوم که احمد همیشه از دستش می نالید پاک شده بود مثل حجت پسر حاج کاظم! بچه قرتی صدایش می زدند. باز رقص و مطرب شرف داشت به حال و روز او. نه درس می خواند و نه کار می کرد، فقط می خواست ناهار و شامش به وقت آماده و باب میلش باشد. راه پدر را پیش گرفته بود. یا پای منقل تریاک و وافور می نشست یا دنبال هرزگی بود. مخارجش را با چرب زبانی و تحریک عواطف از مادرش به دست می آورد و با زبان خاص پدرش، گوش او را می برید و پول می گرفت برود الواتی، خدا نکند که به وقت خواسته اش عملی نشود، چنان آبروریزی درمی آورد و در و دیوار را به هم می کوبید و هرچه دم دستش می آمد پرت می کرد که برای ساکت کردنش هرچه می خواست در اختیارش می گذاشتند و از ترس آبرو صدایشان در نمی آمد.

قاسم، پسر سوم، درست شبیه مادرش شده بود. چه از نظر راه و روش، چه از نظر اخلاق زمین تا آسمان با برادرهایش فرق می کرد. هوای پدرش را هم داشت و مراقب بود احمد بلایی سر خودش نیاورد. چند بار هم دکتر آورد بالا سر احمد، اما هیچ فایده ای نداشت.

قاسم هر روز که از دبیرستان برمی گشت می آمد سراغ احمد و به زور یک مشت قرص اعصاب تو حلق او می ریخت.

در همان روزها بود که بین حرفهای بی ربط پدرش به مطالب تازه ای پی برد و فهمید که پدرش علاوه بر مشکل طلبکارانی که دارد، از زنی به نام سارا زیاد حرف می زند و مثل جن مرتب او را توی اتاق می بیند و صاحب این نام برایش هیولای قدرتمندی است که به هیچ عنوان از پشش بر نمی آید.

آن روز هم که از مدرسه برگشت سراغ پدرش آمد تا شده به زور یا با زبان دارو و غذایی را به او بخوراند. مرده ای را دید که نفس می کشید. موجود ضعیف و ناتوانی را دید که مرتب هذیان می گفت. انگار کابوس می دید، می خندید و بین خنده هایش می زد زیر گریه. قاسم دلش سوخت و فکر کرد پدرش را ببرد حیاط، کنار باغچه بنشیند تا شاید کمی حال و هوایش عوض شود. با همین فکر و خیال آمد کنار احمد نشست و دست او را گرفت. احمد حال خوشی نداشت. خنده هایش زشت بود و دستهایش مثل آهن محکم و سنگین شده بود. نگاهش به قدری غیرعادی و زُل شده بود که قاسم از دیدن قیافه وحشت انگیز او ترس برش داشت و طعم دهانش تلخ شد و زبانش به حرف نمی چرخید. تتمه نیرویش را جمع کرد و با التماس از پدرش خواست آرام بگیرد و همراه او به حیاط برود. سایه

شوم سارا احمد را محاصره کرده بود. با هر دو دست جلو صورتش را گرفت و گفت: «جلوش رو بگیر... می خواد منو بکشه.»

قاسم با محبت به پدرش گفت: «نه بابا جون، کسی اینجا نیس، هر کس بخواد اذیتت کنه من نمی زارم، خودم می کشمش. بیا بریم تو حیاط. گُلا رو نیگا کن و اشدن. درختا هم پر شکوفه شدن.»

احمد با لحن ترسناکی جواب داد: «پس اینا چی اند... نیگاشون کن می خوان من رو بکشن.» بعد هم شروع کرد به زدن خودش و حالا نزن کی بزن. پشت سر هم می زد توی سر و صورتش و می گفت: «این جوروی خوبه؟! حالا راضی شدین!»

به نظر قاسم پدرش با دیوار حرف می زد، اما احمد چهره هایی را می دید که وادارش می کردند خودش را بزند.

قاسم دستهای پدرش را گرفت و با التماس خواست خودش را نزند. قاسم خودش را انداخت روی بازوی پدر و با حال زاری گفت: «تو رو خدا بابا نزن تو صورتت، منو بزن.»

احمد گفت: «این... این سارا... می گه بزن.»

با هر کشمکش و جان کندی بود احمد را آورد بیرون و کنار باغچه نشاند. احمد لب باغچه نشست و باز خودش را زد. قاسم دست پدرش را گرفت و مادرش را به کمک طلبید؛ اما انگار عالیله صدایش را نمی شنید. قاسم با هر دو دست یک دست احمد را محکم گرفته بود. نفهمید پدرش چگونه پاره آجری از باغچه برداشت. دستش را بالا برد و به سرعت کوبید توی سرش.

تا پسر به خودش بجنبد و بتواند جلوی او را بگیرد احمد محکم زده بود سر و صورت و لب و دهانش را ناکار و زخمی کرده بود و چند تا از دندانهایش را خرد کرده بود.

قاسم جرأت نداشت لام تا کام حرف بزند. گیج شده بود و از ترس خفه خون گرفته بود.

نالاه ای مثل صدای گرگ زخمی از ته حلقوم احمد بیرون می آمد و از سر شکسته و چانه اش شر شر خون می ریخت. چشمهایش حالت عجیبی داشت و مثل خونی که از صورتش می آمد سرخ سرخ بود. قاسم ترسید! احمد را رها کرد و از او فاصله گرفت. احوال غیرعادی پدرش او را به وحشت انداخته بود.

احمد نعره ای کشید و بلند شد تلوتلوخوران زد بیرون و رفت توی کوچه. قاسم دلش شور می زد. با داد و فریاد مادرش را صدا کرد و به سرعت دوید دنبال پدرش تا او را به بیمارستان برساند.

احمد بی اهمیت به سر و صورت زخمی اش می دوید و صداهای ناهنجاری از خودش درمی آورد. کسبه و رهگذران محل از دیدن اوضاع عجیب و غریب او حیرت کرده بودند و از هم می پرسیدند چی شده، حاج آقا چش شده، دنبال کی کرده! و جواب می شنیدند: دنبال کسی نکرده، حکماً طلبکارها زدند ناقصش کردند!

قاسم به دنبال پدرش می دوید و عالیہ پی قاسم. احمد به خیالش از دست سارا فرار می کرد. گاهی برمی گشت پشت سرش را نگاه می کرد و دوباره بر سرعت دویدنش می افزود.

یک هفته از شنیدن خبری که خاله گیتی راجع به همسایه مدرسه داده بود گذشت. سارا نه تنها فرصت دیدار صاحبخانه را به دست نیاورد، بلکه خبردار هم نشد که خاله گیتی ارتباط دوستانه و نزدیک تری با همسایه اش برقرار کرده و برای دیدار دو دوست قدیمی کلی نقشه کشیده است.

چند بار که همراه شکبیا اقدام به خرید لباس و اجناس مورد نیازشان کردند فرصتی پیش نیامد که جز به خرید بحث دیگری را دنبال کنند. نه تنها سارا و شکبیا بلکه همگی در تکاپوی رسیدگی به سر و وضعشان برای عروسی بودند. با اینکه وسط بهار بود، اما انگار تابستان عجله داشت زودتر برسد و زورش را به بهار نشان دهد.

عصر روز جمعه بود و مصادف با شب عید مبعث. باغبان طبق معمول مشغول گلکاری و رسیدگی به باغچه ها بود. آقارضا هم داشت سوئیت خودشان را نظافت می کرد و فرش می شست. اکرم علاوه بر آشپزی، گاهی هم به مشقهای پسرش سر می زد تا خوش خط بنویسد و یا خطی را جانیندازد.

روز دلپذیری بود. ابرهای پنبه ای به آسمان آبی زیبایی خاصی بخشیده بودند. سارا آن قدر خودش را پر انرژی حس می کرد که به قصد هواخوری و تماشای چراغانی شهر آماده شد تا زودتر از قراری که با شکبیا داشت از منزل خارج شود.

آن روز سارا عقل و منطق را کنار گذاشت و مطیع دلش شد. نیرویی جذبش می کرد به همان کوچه پر درخت دوران کودکی. همان کوچه آرامی که او را سوق می داد به سوی فریدون و موسیقی زیبایی را در روحش به جریان می انداخت.

به محل مورد نظر رسید. از ماشین پیاده شد و زیر درخت نارون کنار خانه فریدون ایستاد. نفس عمیقی کشید و گذشته را به یاد آورد و هوای پاک خاطرات آن روزها را به ریه هایش فرستاد. با همین یادها و خاطره ها بود که گویی روحش به پایکوبی درآمد. حتی سلولهای وجودش نو شدند و جانی دوباره گرفتند.

دغدغه هایی که مثل خوره به جان مغزش افتاده بود و مثل موربانه آن را می خورد و دردهایی که در تمام سالهای اخیر جسم و روحش را درمانده کرده بود، یک جا محو شدند و سارا خودش را در اوج شباب و طراوت حس می کرد. با این حال، نتوانست پا پیش بگذارد و در بزند. برگشت توی ماشین نشست. دستهایش را درهم قلاب کرد و پشت گردنش قرار داد. لم داد به صندلی و خیره ماند به در خانه.

غرق در عالم گذشته شد. لبخند ملایم و شیرینی روی لبش نشست و لحظه های خوش جوانی را حس کرد.

هنوز سیراب نشده بود که وانت باری پر از صندلی رو به روی خانه توقف کرد. کارگرها صندلیها را به داخل خانه بردند.

در همان حال دو نفر از خانه بیرون آمدند. از ابزاری که دستشان بود معلوم بود برقکار هستند. مشغول چراغانی داخل و بیرون منزل شدند.

سارا اندیشید: اینجا چه خبره! چه اتفاقی افتاده، نورافشانی خانه به چه جهت انجام می شود؟!

از آمد و رفت کارگران دل غشه گرفت و با اینکه پرس و جو و تحقیق را کاری دور از نزاکت می دانست، حس کنجکاوی بدجوری مجبورش کرد سؤال کند تا از این آمد و رفتها سردرپیاورد.

پیاده شد و از کارگرانی که در حال برقکاری بودند، سؤال کرد. با پاسخ تکان دهنده آنها که گفتند به مناسبت جشن عروسی فردا، آقای خانه دستور داده باغ را چراغانی کنیم، انگار از قله رفیع خوشبختی به دره متروک درد و ماتم پرتاب شد. دلش می خواست خودش را حلق آویز کند. حرفهای کارگر برقکار مثل سیلی ای بود که به گوش سارا می خورد و دردش می آمد.

تمام وجودش فریاد و آه شد. کسی دردش را نمی فهمید. قلبش از شدت درد پاره پاره شد. ماتم و اندوه رهایش نمی کرد. انگار حتی فکر و خیال خوشبختی هم برایش غمگن بود. احساس می کرد فریدون را از دست داده است. ورنه منفی دلش شروع کرد: آخ سارا، چرا این قدر بدبختی! چرا راه خوشبختی را گم کردی، چرا کسی نیست دردت را بفهمد، کسی که بداند دوست داشتن یعنی چه؟! غم انگیز نیست! آدم عاشق باشد و بروز ندهد؟ سارا، دلت از تنهایی می پوسد و از این به بعد دردهای نگفتنی ریز ریزت خواهد کرد.

مبهوت و بی قرار، با کوهی از غم به خانه برگشت و قرار با شکبیا را نادیده گرفت. دلش روضه سوزناکی می خواند و خودش های های گریه می کرد. به نظرش شهر شام غریبان گرفته بود. سکوت غم انگیزی احاطه اش کرد. آسمان هم غمگین و اخمو به نظر می آمد، انگار نه انگار که آسمان آسمانِ ساعتی پیش بود. به خانه که رسید به اتاقش پناه برد. حالت آدمی را داشت که می خواستند دارش بزنند. شادی زندگی روزمره اش بوی نا گرفته بود.

و ر منفی دلش وراجی می کرد و عقاب بال و پر ریخته ذهنش بی رحمانه او را از جاده غمها و ناملایمات عبور می داد.

چه شب شومی! ذهنش خسته شد از بس فکرهای بیهوده کرد. از غصه دلش می خواست دنیا را بالا بیاورد. شب تا صبح بیدار ماند و مثل مار به خودش پیچید.

به همین خاطر روز بعد تا ظهر خوابید.

وقتی بیدار شد که شکبیا بالای سرش ایستاده بود و داشت با پر بلند طاووس صورتش را غلغلک می داد. پیش از اینکه چشمهایش را باز کند، پتو را روی سرش کشید و گفت: «چیه کله سحر مزاحم شدی!»

شکیبا پتو را از روی صورتش کنار کشید و گفت: «آخ آخ، اگه جنسم از بلور نبود الان آب شده بودم از این همه خجالت.»

هنوز جبران کم خوابی اش نشده بود. خمیازه ای کشید و دستهایش را به دو طرف حرکت داد و به ناچار از جا بلند شد.

از وقت ناشتایی گذشته و میز صبحانه دست نخورده مانده بود.

پس از خوش و بش با شکیبا شب پیش یادش آمد و دوباره فکر ازدواج فریدون آزارش داد، گویی ناکامیهای عالم را نصیبش کردند.

کلافه شد. نمی توانست دلیل ناآرمی اش را تعریف کند. از نگاه کردن به چشمهای شکیبا پرهیز می کرد مبادا راز دلش برملا شود. ناهار مختصری همراه شکیبا خورد. در تمام مدت چنان غرق در احوال غمبارش بود که شکیبا متوجه شد سارا با این چهره افسرده، حوصله عروسی رفتن را نخواهد داشت. با این حال پرسید: «چی شده سارایی، هنوز کسر خواب داری؟!»

سارا نفس عمیقی کشید و جواب داد: «خودمم نمی فهمم چم شده و چرا مَث بچه ها بهانه می گیرم.»

شکیبا با حق شناسی به او خیره ماند. از نگاهش صمیمیت می بارید. دستش را گرفت و به نظرش آمد که دوست عزیزش مثل همیشه از ماتم مرگ ستاره خودش را از تمام خوشیها محروم کرده است. اشک توی چشمان مهربانش حلقه زد، اما خیلی زود به خودش مسلط شد و احساساتش را مهار کرد. دنبال راهی برای تزریق آرامش به سارا بود.

با حالتی بین شوخی و جدی گفت: «یعنی می خوای امروز منُ تنها بذاری!»

سارا با حرکت سر جواب داد. شکیبا کفری شد و گفت: «پاشو پاشو که هیچ حوصله این کارات ندارم. نذار اون روی رثوفم بالا بیاد... ده روز منُ کشتی، پا به پات تموم پاساژا و بوتیکای شهر گشتم. این همه وسواس به خرج دادی تا قِر و فِرِت رو به راه شد، آخرش نمیای.»

گردنش را کج کرد و دست زیر چانه زل زد به سارا که اخمهایش تو هم بود و خدا خدا می کرد شکیبا راحتش بگذارد.

«حیف نیست، دلت میاد شب به این قشنگی به همه زهر کنی! خوب می دونی مریم بدون تو بله نمی گه، داری خودت لوس می کنی.» و اجازه حرف زدن به سارا نداد و ادامه داد: «شکیبا رو که می شناسی نمی یام و نمی خوام و نمی پوشم حالیش نیست، لج کنه همین جا می مونه و جم نمی خوره، پس اگه می خوای لشکر شورشیان نریزن اینجا، پاشو.»

شکیبا یکبند حرف می زد. سارا چشمش آب نمی خورد که او به هیچ صراطی مستقیم شود. فکر کرد شاید حق با شکیبا باشد. به چه حقی باید دوستانش را نگران کند. با همین فکر تسلیم شد و با بی حوصلگی گفت: «پس تو برو به کارت برس، منم عصر میام.»

شکیبا یقین داشت سارا می خواهد او را از سر باز کند و با این ریخت و قیافه افسرده حوصله عروسی رفتن نخواهد داشت. با این حساب نقشه خاله گیتی نافرجام می ماند!

با گفتن حرفهایی که سارا را ترغیب به رفتن می کرد گونه او را بوسید و به جمع کردن وسایل مورد نیاز او پرداخت و با خنده گفت: «سارایی، قانون ساده زیستن برافتاد، پاشو وقت از دست نده که امشب شب فوق العاده ای است. باور کن یه خبر غیرمنتظره و جالب برات داریم، تو رو خدا تو ذوقمون نزن.»

آنچه شکیبا می خواست به آن اشاره کند همان مطلبی بود که خاله گیتی ده روز پیش متوجه آن شده بود و از کسرا و شکیبا خواسته بود حرفی از این موضوع به میان نیاورند.

سرانجام با سماجت شکیبا، سارا با اکراه راهی آرایشگاه شد تا به اتفاق عروس عزیزشان آماده شوند. الحق که با مهارت و تسلط آرایشگر هر سه نفر به نحو زیبا و شایسته ای به موقع آماده شدند.

هر چقدر به شروع جشن نزدیک تر می شدند دلهره و تشویش سارا بیشتر می شد. نمی فهمید دلیل دگرگونی حالش چیست.

وقتی کسرا آراسته و مرتب، با کت و شلوار مشکی دنبال عروسش آمد تپش قلب سارا چندین برابر شد. دو حالت متضاد گیجش کرده بود و نمی گذاشت از لحظه ها لذت ببرد. نمی دانست خوشحال باشد یا غمگین.

سارا فریدون را مجسم کرد که دست در دست همسرش سرزمین خوشبختی را سیر می کند. خودش هم نمی فهمید چرا به عروس فریدون رشک می برد! او که هیچ وقت حتی به فریدون فکر نکرده بود و عاشقانه دوستش نداشته بود، پس چرا باید از دست دادن او غصه دارش کند.

حس عجیبی داشت که نمی توانست برای خودش هم حلاجی کند. یادی که سالهای سال از ذهنش دور مانده بود امروز با سماجت آزارش می داد.

بی صدا دلش به درد آمد و تلخی آن طعم شیرین دهانش را گرفت. به زور آب دهانش که طعم زهرمار داشت را قورت داد و برای تسکین دلش به خودش دلداری داد.

با هلهله شادی اطرافیان اسکناسهای روبان زده اش را روی سر عروس و داماد ریخت و گرفتار بین دو حس غم و شادی راهی محل برگزاری عقد و عروسی شد.

تمام راه ساکت به بوقهای شادی همراهان گوش داد و به بیرون نگاه می کرد. وقتی کاروان شادی حامل عروس و داماد به محل جشن رسید، سارا از حیرت و تعجب داشت شاخ درمی آورد. در بهت و ناباوری خیره ماند. لال شد، نه از سر ترس، بلکه از شدت هیجان! برایش شگفت آور بود. خانه فریدون محل برگزاری عروسی کسر! چطور ممکن است؟! مگر نسبتی با هم دارند یا نکند صاحبخانه کس دیگری باشد!

در عین حال که خودش را سرزنش می کرد چرا به نشانی روی کارت دعوت توجه نکرده، احوال دگرگونی پیدا کرد. شاید هم از خوشحالی و هیجان داشت خل می شد.

با رغبت از ماشین پیاده شد. موسیقی دلنشینی در وجودش نواخته می شد که خیالش را آسوده می کرد. غرق در شوق و اشتیاق وارد باغ شد و با دیدن فضای دست نخورده آنجا خاطرات شیرین گذشته در ذهنش جان گرفت. زمان را از یاد برد و از عروس و داماد غافل ماند. نفس عمیقی کشید و مثل نابینایی که پس از سالها دید خود را به دست می آورد، چنان با ذوق و شوق اطراف را نگاه می کرد که هر بیننده ای متوجه تغییر احوال او می شد.

هر کس به کاری مشغول بود. خاله گیتی کِل می کشید و روی سر عروس و داماد نقل و سکه می ریخت. منیره حسابی نونوار شده بود. شال حریری روی سرش انداخته بود و منقل اسپند را می چرخاند. دخترها و پسرهای نوجوان فشفشه به دست دور عروس و داماد می چرخیدند. گروه موسیقی آهنگ ای یار مبارک باد را می نواخت.

احساس سبکی و سرزندگی می کرد. انگار که عطر خوشبوترین گل‌های عالم به مشامش می رسید. نفسهای عمیق می کشید و ریه هایش را از هوای پاک و معطر باغ پر می کرد.

چه احساس لطیف و چه آرامش زیبایی وجودش را فراگرفته بود. چنان که گویی معجزه ای در شرف وقوع باشد.

فضای باغ مثل یک تابلو نقاشی بی عیب و شور آفرین بود. درست مثل فیلمهای سینمایی که زحمت زیادی کشیده بودند تا فیلم بی عیب و نقصی ارائه شود. درختهای باغ چراغانی شده بود. هر درخت با یک رنگ لامپ، از آب نمای وسط استخر که پله پله بود به خاطر لامپهای زرد و سبز و قرمز آب رنگی سرازیر می شد و در حاشیه استخر رنگ عوض می کرد. میزهای پذیرایی با پارچه خاتم اصفهان زینت شده و روی هر کدام گلدانی از گل‌های طبیعی به چشم می خورد. قابهای شیرینی پر و پیمان و ظرفهای آجیل مثل تپه های کوچکی بودند که از دور دیده می شدند. نوشیدنیهای رنگی در کنار دیسهای میوه، به فراوانی به چشم می خورد.

چندین زن جوان با کت و دامن سرمه ای و بلوز آبی با روی باز و سر و زبان خوش آماده پذیرایی بودند.

مراسم عقدکنان داخل ساختمان و با حضور نزدیکان عروس و داماد برگزار می شد. باغ مصفای خانه هم محل پذیرایی از مدعوین بود. سارا نوید شادی و خوشبختی را می شنید. هزاران ستاره شفاف و درخشان روحش را نور باران کرده بودند. انگار آسمان خدا هم حسابی آب و جارو شده بود که ستار هایش براق تر از همیشه به نظر می آمد.

از صاحبخانه خبری نبود. یقین پیدا کرد غریبه ای خانه را خریده و به علت ارتباط دوستانه اش با مدیریت مجتمع فرهنگی یاسهای سفید باغ خانه اش را در اختیار او گذاشته است.

فروش خانه مهم نبود. آنچه برایش اهمیت داشت دیدن آنجا پس از سالیان دراز بود. با همان احوال خوشایند وارد ساختمان شد. نمی توانست باور کند آنچه را می دید. گل‌های زیبای زنبق در کنار نرگسهای خوشبو فضایی عطرآگین و سکرآور به وجود آورده بود.

سردر نمی آورد. کس دیگری هم بود که تا این حد هم سلیقه فریدون باشد!

دست خودش نبود. دلش می خواست به همه جا سر بکشد و با مرور گذشته روحش را صیقل دهد. کنجکاوی راحتش نمی گذاشت و هُلش می داد تا نقاط مختلف ساختمان را ببیند. خانه همان خانه قدیم بود. حتی پس از گذشت سالها همه چیز به شکل گذشته باقی بود با همان اسباب اثاثیه و دیوارهایی که به سلیقه پدر فریدون پر از تابلوهای فرش بود و نقاشی.

تا یادش می آمد خاله ثریا، مادر فریدون، روح لطیفی داشت. از رنگ آمیزی پرده و مبلمان تا وسایل مختلف خانه به سبک و شیوه او ملایم و دلنواز انتخاب می شد.

یاد پدر و مادر فریدون و یاد بازیها و شیطنتهایش با فریدون افتاد. اهمیت نمی داد که صاحب خانه کیست و با دیدن کنجکاوی او چه فکر می کرد و چه برداشتی خواهد داشت.

به اتاق بزرگی که به حیاط خلوت راه داشت نگاه کرد. روزگاری آن اتاق به فریدون اختصاص داشت. کشیده شد به آن سمت. سرش را گذاشت روی شیشه و با هر دو دست دیواری برای چشمه‌هایش ساخت تا بهتر داخل اتاق را ببیند. زل زد توی اتاق. هاج و واج ماند از آنچه می دید و مسخ شد از حال و هوایی که بر فضای اتاق حاکم بود.

شگفت زده سر بلند کرد. به خودش و به اطرافش نگاهی انداخت. می خواست مطمئن شود که خواب نمی بیند. نفس بلندی کشید و دوباره مثل آدمهای منگ سرش را چسباند به شیشه و به عکس قاب شده خودش روی دیوار اتاق فریدون خیره ماند. حسابی گیج شده بود. یعنی چه کسی اینجا زندگی می کرد! در همین حال صدایی از پشت سرش شنید که گفت سارا خانم به خونه ات خوش اومدی.

بوی عطر مردانه ای شامه اش را نوازش داد. دستپاچه شد و بی اراده به عقب چرخید و به صاحب صدا نگاه کرد. در همان حال اندیشید او کیست و چرا به این راحتی او را مخاطب قرار داده است.

زودتر از انتظار مخاطبش متوجه برقی شد که در چشمان او می درخشید. فریدون را شناخت. چند دقیقه هر دو مات و مبهوت همدیگر را نگاه کردند. برخلاف تصور سارا، فریدون تفاوت چندانی نکرده بود. در دلش زمزمه کرد: خدای من این غیرممکنه، خواب نمی بینم!؟

پیش از اینکه کلامی به زبان بیاورد، فریدون جلوتر آمد و مقابلش ایستاد و با لبخند گفت: «ادب حکم می کند در مقابل خانم محترمی که می بینم تعظیم کنم.»

لحن شیرین کلامش مثل قدیم بود. سارا فکر کرد آیا باطن او هم مثل ظاهر آراسته و موقرش دوست داشتنی باقی مانده؟

ناخودآگاه گفت: «هنوزم از ترساندن من لذت می بری؟»

فریدون دستش را فشرد و با خنده پاسخ داد: «مثل گذشته تودار و یکدنده ای. هیچ فرقی نکردی.»

فشار نگاهش بیشتر از فشار دستش بود. انگار در یک آن زمان به عقب برگشت. سارا شد همان دختر پرشور و شر قدیم و فریدون مجنونی که در تب عشق می سوخت و حرفی از دل بیمارش نمی زد.

دیدن سارا برایش شورآفرین بود و احساس دلپذیری در رگهایش جریان پیدا می کرد. با دیدن سارا روحش به پایکوبی درآمد و سلولهای وجودش در آرزوی داشتن او فریاد می زد. به عقیده فریدون، سارا همان چهره جذاب و پرنشاط گذشته را داشت که طی بیست سال گذشته علاوه بر زیبایی، تناسب اندامش را هم حفظ کرده بود و اینکه غرور و متانت زنانه اش دوست داشتنی ترش کرده بود.

هرچه بود حضور سارا آسمان تنهایی فریدون را گل باران کرد و بت آرزوهایش را به دست آورد. طلسم درد و دوری درهم شکست و قلبش زندگی دوباره ای آغاز کرد.

برای سارا هم همین طور بود. فریدون مهمان نواز دل تنهانش شد. حسی صاف و زلال وجودش را فرا گرفت و تیرگی آزاردهنده ای که عذابش می داد با حضور او از اطرافش پاک شد.

سکوت راهی شیرین و هموار پیش پای فریدون گذاشت تا خواسته و نیاز درونش را به زبان آورد.

چه شبی شد آن شب!

پس از مراسم عقد که به نحو شاسته ای صورت گرفت سارا و فریدون غرق در عالم گذشته خلوتی داشتند که از دید خاله گیتی و شکبیا پنهان نماند. فریدون سرشار از گفتن بود و سارا تشنه شنیدن.

اشتیاق شنیدن صدای فریدون سارا را دعوت به سکوت می کرد و چشمان سیاه و گیرای او مثل گذشته دل و دین از فریدون می ربود. سارا به حرفهای فریدون که سالها روی دلش سنگینی کرده بود گوش می داد. در عجب بود چطور گذشت زمان باید پاسخگوی سؤالش باشد.

فریدون دستهای سارا را گرفت و به لبهای بسته اش خیره ماند تا با شکستن مهر سکوت به او زندگی بخشد.

پیش از اینکه سارا حرفی از گذشته و زندگی پر دردش بگوید، آهسته گفت: «می دونم، همه چیز رو می دونم و خیلی متأسفم.»

در آن چند سال همین دو سه کلمه تنها حرفهایی بودند که خستگی اش را در کردند و روح آسیب دیده اش را ترمیم. برای لحظه ای فکر کرد چقدر خوشبخت است که او را دارد، اما بی درنگ به خودش نهیب زد که فکر این حرفها نباش، تو کار مهم تری داری یادت رفته ستاره چه جوری زندگی کرد و با چه فلاکتی مرد!؟ تا تقاص دخترت رو نگرفتی حق نداری به هیچ چیز فکر کنی.

به چشمهای پرمحبت و مرطوب فریدون که سعی داشت اشکش فرو نریزد، نگاه کرد و قلبش فشرده شد. چنان که گویی بند دلش را پاره کرد. انگار رطوبت هوا و اکسیژن آنجا را می بلعید و نفس کشیدن را برای سارا سخت می کرد.

در همین مدت کوتاه، مثل جریان مغناطیسی مجذوب او شده بود، اما نمی فهمید حالا که او را به دست آورده چرا می خواهد از او بگریزد! چرا لرزه های شیرینی که دلش را به وجد آورده اند را نادیده می گیرد. فریدون یادآور دوران خوش زندگی اش بود. روزهایی که نه با مصائب زندگی آشنا بود و نه قدر آرامش آن را می دانست. ای داد از این روزگار که در بدترین شرایط آنها را مقابل هم قرار داده بود. سارا مجبور بود تمام عشق و احساسش را زیر چتر سکوت پنهان کند. در شور و هیجان می سوخت، اما اجازه فاش شدن راز دلش را به خود نمی داد. همان طور که با گلهای روی میز ورمی رفت به ذهنش رسید پرسد چرا تا حالا ازدواج نکرده. به خودش جواب داد چه سؤال بی ربطی، خروس بی محل، چه وقت پرسیدن است. تاپ تاپ قلبش داشت نفسش را می گرفت. دنبال جمله ای می گشت که احساس ندامت را از مغزش پاک کند. چیزی به ذهنش نرسید. انگار که مغزش فرمان صادر نمی کرد. شکیفه هایش را مالید و شانه بالا داد. با گفتن ببخشید از روی صندلی بلند شد. بدون اینکه فکر و حواسش سر جا باشد و یا حتی نیروی کشیدن جسمش را داشته باشد، رفت توی ساختمان بست نشست و خیره ماند به تزئینات عتیقه ای که روی شومینه چیده شده بود.

از باغ صدای همهمه میهمانان به همراه موسیقی می آمد. فکر کرد دودلی را کنار بگذارد و چیزی را که احساس می کند به زبان بیاورد. موهای تافت زده و پوش داده اش را با انگشت لول می کرد و فکر می کرد چه کار کند بهتر است.

از دست خودش عاصی شده بود. شکیبیا به بهانه تجدید آرایش وارد شد. دید سارا چمباتمه زده و قیافه گرفته ای دارد. با لحن گله مندی گفت: «به به چه ضیافت باشکوهی برپا کردی، چرا ما رو بی خبر گذاشتی؟»

سارا دستش را گرفت و گفت: «خوب وقتی اومدی، نمی تونم تصمیم بگیرم، نمی دونم چم شده.»

شکیبیا خندید و گفت: «الله اعلم!»

سارا ادامه داد: «سه ساعته مزخرف به هم بافتم، جونم بالا اومد، انگار حرفام ته چاه گیر کردن و بالا نیام.»

شکیبا ماتیک لبش را پر رنگ کرد. مقابلش نشست و گفت: «امان از دست تو، گاهی از سوراخ سوزن رد می شی، گاهی هم از در دروازه عبور نمی کنی.»

سارا هر دو دستش را پشت گردن قلاب کرد و ساکت ماند. حریف دل ماتم زده اش نمی شد.

شکیبا ادامه داد: «نمی فهمم، تو چرا مشکلاتت رو می خوای از آخر حل کنی. تو هم از دنیا سهمی داری، چرا خودت رو از چیزی که حقت محروم می کنی؟ تو به کسی احتیاج داری تا کمکت کنه دردهای گذشته رو فراموش کنی، درسته به کمک مادی نیاز نداری، اما کمک روحی چی، هم دلی چی؟ فریدون تنها کسی است که قابلیت این کار رو داره.»

سارا به حال عادی نشست و گفت: «من زنی هستم که هیچ رویایی نداره، اما فریدون با روپا زندگی کرده، من با دنیای اون بیگانه ام.»

شکیبا مثل کسی که یقین داشت حرفهایش در تصمیم گیری مخاطبش بی اثر نخواهد بود گفت: «دوست داشتن بر گه عبور به این دنیاست. به دلت رجوع کن بین چه برگه نفیسی داره، از اون که نمی تونی پنهان کنی.» لبخند زد و ادامه داد: «گوش کن، صدای قلبت رو می شنوی، چه موسیقی دلنشینی به روحت منتقل می کنه، سارایی به خاطر خدا عشق رو انکار نکن. من که می دونم، تو هم می دونی، چشمت دارن داد می زنی، پس اعتراف کن که...»

سارا اجازه نداد جمله اش تمام شود و گفت: «من هنوز سنگینم. سنگینی فراق و مرگ ستاره، درد سالهای عمر تباه شده ام، من مالک غم و درد بزرگی هستم. با این همه سنگینی حتی با برگه دوست داشتن هم نمی تونم از این راه عبور کنم.»

با گفتن این حرفها انگار تیری به قلبش فرو کرده باشند قفسه سینه اش به درد آمد. تصور زندگی در کنار فریدون با این احوال غمبار او غیرممکن به نظر می آمد. از طرفی قدرت خط کشیدن روی این نام را هم نداشت.

غیبت طولانی سارا، فریدون را نگران کرد و مجبور شد یک بار دیگر برای پیوستن به او از خاله گیتی کمک بخواهد.

کمی بعد خاله گیتی همراه خانمها به باغ برگشتند و میز گرد چهارنفره ای تشکیل دادند.

چشمان فریدون از شرم و نیاز گُر گرفته بود و جز سارا نمی دید. نفسهایش نشان می داد که چه درون آشفته ای دارد. چنان تمام جسم و روحش لبریز از سارا بود که بدون توجه به حضور شکیبا و خاله گیتی از او خواستگاری کرد.

شرمی نجیبانه وجود سارا را فرا گرفت. خاله گیتی با شادی گفت: «این یعنی یه خواستگاری رسمی.» و از جا بلند شد و ادامه داد: «میرم به کسرا خبر بدم که یه عروسی دیگه داریم.»

شکیبا به تبعیت از او آن دو را تنها گذاشت.

هر کلمه از حرفهای فریدون نسیمی بود که دریای احساسات او را نوازش می کرد. انگار که آتش زیر خاکستر مانده وجودش داشت الو می گرفت.

در حالی که در ظاهر به تماشای رقص و پایکوبی میهمانان سرگرم بودند می خواستند وانمود کنند که خلوتشان یک فضای معمولی و گفت و گویی عادی است. هر دو حسرت روحشان را برای ذوب شدن در هم پنهان می کردند.

خاله گیتی چقدر خوشحال بود که توانسته بود دو دل داده را به هم نزدیک کند.

سارا هدف بزرگ تری داشت که باعث می شد تا هدف نهایی و نیستی کامل احمد خودش را مشغول نگه دارد. بنابراین گفت: «من از درک حرفای تو عاجز نیستم، اما خودم رو خوب می شناسم. کار ناتمامی دارم که تا نتیجه کامل اون به هیچ چیز نمی تونم فکر کنم. سالهای سال به انتقام از مردی فکر کردم که گذشته و آینده ام رو نابود کرد. نمی خوام این فرصت رو از دست بدم.»

تنها هدف سارا سرکوبی کامل احمد بود، حتی اگر لازم باشد در این راه از تمام لذای زندگی چشم بپوشد تا قدم آخر از پا نمی نشست.

فریدون سردر نمی آورد. جواب منفی سارا دیوانه اش کرد. به هیچ قیمتی حاضر نبود بار دیگر محبوبش را از دست بدهد. از هر کاری برای حفظ کردن و به دست آوردن او کوتاهی نمی کرد. حالت آدمی را داشت که اگر شبانه روز درد دل کند از حرفهای تلنبار شده اش ذره ای کم نمی شود. با صدای دلگیری که غربت عالم را داشت آهسته گفت: «سارا، سالها با عذاب تنهایی زندگی کردم، هیچ کس نتونست جای تو رو توی قلبم بگیره، حالا اگه تو بخوای بازم صبر می کنم. صبر می کنم تا تو دلت رو خونه تکونی کنی. یه خونه تکونی جدی تا تموم کهنگیها و خاطرات غم انگیزش رو دور بریزی و با گردگیری کامل اون روحت تازه بشه.»

دلش نمی خواست بقیه عمرش را در تنهایی و حسرت پشت سر بگذارد، بنابراین گفت: «سارا، نذار بیهوده زندگی کردن عادتت بشه، فرمان قلبتُ به دست دلت بسپار ببین کجا می بردت، بیا شکوه و عظمت عشقُ باور کنیم. اجازه نده یه بار دیگه زیر بار فشار تنهایی له بشیم.»

هفته پس از عروسی، در دفتر کار سارا گلهای اهدایی زنبق و یاس غوغا می کرد و این در حالی بود که کسرا برای ستون حوادث روزنامه اش، حادثه مرگ رقت بار مرد دیوانه ای را به چاپ می رسانید که از درد شماتت وجدان خودش را آتش زد تا از شر سارا و غضبش خلاص شود.